

۶۶۶۷

۲۷۷۴۰

کتاب در بیان غزوات

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: در بیان غزوات

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۶۶۶۷

شماره ثبت کتاب: ۲۷۷۴۰

مجله اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۳۲۶۰

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۶۶۶۷

۲۶۶۷
۲۷۷۹۰

ن
دیوانه غزلها

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۳۲۶۰

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب دیوانه غزلها (ن)
مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۲۶۶۷

۲۷۷۹۰

بازن پیدا شد
۱۳۸۱

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۲۶۶۷

در کسب آوریم که سینه
محبوبه لطف اولیا

یک زبان رسانم از اول
تا دایغ کنم دل شمارا



ایستاد و در بازار جان انداخت در چمنهای محبت سس قدم چون کرد نوریزت در شب انباشتم از صاف از کمان ناخسته در چشم تیر کرده جان ای طبع باغ کون از بجز بر بیان حد سرعت اندیشه را افکنده در دلمان سپهر مرغ طبع اندر هوای معصیت گشت و دل سایه پرور و غمت در آفتاب رخسار طعمه مرغ غمت از تر جان آورده ام ای دولت را روی اواده در بانای عشق سر کجا تا غیر غم را داده اذن غموم زین بخت چو پروا ایم که در آن بخت معمده کنان عشق افکنده ام در کام جان شعری گوید مرغ لب کن عشق کوی برون دولت و صلت که در یاد که با آن محرمی صیرت حسن تر از نامم که در بزم مجال	کو سر سر سود و در چپ زبان آید خسته از نسیم عشق فرخ ارغوان آید خسته بس میمون مرغ عقل از نیش بیان آید خسته معرفت که تیر حکمی بر آستان آید خسته طرح رنگ آمیزی فصل قرآن آید خسته عادت خمیازه در چپ کمان آید خسته عفو توشت هین رحمت را بران آید خسته فرش استبرق زیر سایبان آید خسته این همانا سایه ام بر استخوان آید خسته عزت شازاد اوچ غرورشان آید خسته شادی راحت فشانان آید خسته نوع و سان غمت را انوشان آید خسته سایه آرزو چشم اندر دمان آید خسته کی تو همسرم در راه عشق خود عشان آید خسته جوهر اول علم در استخوان آید خسته جامه آسب زبده کی از دست جسد آید خسته
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و وصف صفت که در حسرت و غم می آید
و شنایت چون کاشیم که برقی که
من که بشم عقل کل را ناوگ اندازیم

نطق را در عرض غم و حسرت آید
سقطم را آتش اندر جان ما آید
مرغ او صاف تو از اوج پیا آید

مست ذوق غم که بتغیر تو
لذت آوازه در کام جهان آید

مرجای شایده ایام را غم شب
مرجای اوج بخش در حقیقت آواکان
مرجای نوشداری مزاج روزگار
مرجای کز یافت تجدید تزلزل
در حضور غمیت از فیض تو عالم شمع
آفتاب کفتم و مهر از تنف پوش شد
کی غم و حسرت اعدای تو کرد و عالم
در محیط عصمت کز شست و شویا بر شود
نغمه از ارغنون زخم اجباب غم
مشاقق غم غم چون کمال مستدام
مستعد در ذات تو دولت جستی و قدم
بره از آهوان مرتع جهات حاصل
نام عدالت چون بر مسموم گرد و جگر
کز زهر تو در آستین نگاه

وی پهن نوباوه باغ و عای مستجاب
کز تو در باره غم منصور است شهاب
کز تو در کام حسود است غم را عیب
آیت جهالت بدون شرح چون ام
صح و ذم را می ندانم آفتابی آفتاب
از خوی کل عارضانم بر دماغش
کز سفیدی داشت در کبوتر کیش
دامش لوده عصیان مصداق شوا
نش از کونار بخت اعدای تو خواب
مظلم حسن قبولی چون دعای استجاب
تعبیه طبع تو نیست پوستی در ترس
تره از سرخ پدرو ضمه فقرت شب
وصف حسرت چون کوه که در دل غم
لیله القدر است بستانکاره پوم

میکنند از کفش حقیقت غم و حسرت
چشمه جاست کج و شگفتای لاکان
در دیدار کیش بود نظم امور اغمو
نوع و وسی دان دل اعدای جهالت
رشته نورش دمی دیگر که نذر زمین
آفتاب بگسب پابوست دل خود بخورد
چگونگی آید مت مطلب تکلف در سال
آسمان از زیر بامت کوید عالی مکان
گشته اتم در گوشه نماند ان مرمان قطعه
این غم محرومی اندوز از میسون کسوت
گشته سیر اسکانها از نظام اقدوست
چو سر خود را عطار کف دستم و دیدم غم
می حسودان که عطار کف دستم کسوت
صفت فرنگم از ایوان حکمت غم
نغمه مستانه آتش تو ک فکات راست
مانش عربی عنان مستانه مع خود بخ
ترین نوای تلخ لب در چشمه کوه نشوی
لا مکان سیر اقد با عالم آرای سیر
آوردان فرصت که از آفتاب کوه

سنبلیله از حریب زلف و گل بدمان
در فضای قدر خود میگش طباب
محسنت کفش و وزند از کلاه آه
سنگ زلف نیم تاب و مرکت غم
بسکه دارد آفتاب از رنگ رایت اعدا
تا ز بجز فقر چنگت آور و دوزخین رکاب
تر ز باطن چون تماشا گشت باند و جوب
جوهر کل ز آستانت کوید اعدای غم
در حضورت خاتم اما غم اول
نچه نوید از عنان و دین محروم از کباب
از چه رو سپیم عطار در اجده از آفتاب
ز سر خدش بلب از ما حسد زید و اعدا
آسمان در زیر ران و در غم دارم کباب
شاه پست سیم از دیوان نطق شب
هندوی کلک مایا رب که داد غم
ترک تا ز میاسم لاف چند غم
پس او کل قطعه کز وی تراد و غم
ای که بیای عالم از فیه کیر و آب غم
از زهر غم و غم کس و غم رای غم

دین کلک سبک غم
سهرت کما حق الله عز وجل

بگنند

جاهل عالم شدند از بصر این سرفاکی
 دیده و حکمت شناس بی بصورتی
 من که حکم انداز علم باو کی بستم ز به
 کفتم ای دانا و نادان ذره و خفاست
 آفتاب این شیوه دارد ازین حکمت
 این مثل جسم با عوام ان س کوش
 آن نمندس که نظر بر محیط عالمست
 که کشم نام مروج اندرین موج ای
 جلوه اند و تو قسم دانی که این خفته
 در تجا بل میکنی هم فاش میگویم که کینست
 دشمن از کشته و اجاب را دادم نگاه
 ناق مطلق رود در زکات ز انقراض
 عمر اعدای نوشیکیر قارایم جهان
 عیش میراں جاودان کا ندر کاس

آن یک از کثر الهما توین یک از کثر
 نقش این بر لوح سنگ و طرح خال
 که کمان حاجت صید دعا کردم کباب
 هم ز عرفی کشف سر آفتاب اجواب
 کو در آمد در حجاب و بارکت یاد نقاب
 و در حسن آفتاب عالم آرا و حجاب
 و اندازین معنی که چشم در طبع آفتاب
 جای آن وارد من خود را چون بود
 محض صدق باشد و ان بخند در حجاب
 میر ابو الفتح آفتاب جمل سوز علم تاب
 وین ز من رستم تریب دعا و حجاب
 تا بقاروق بر و نیز از روی انقار
 عهد اقبال تو توفیق بقا را هم کباب
 و ای کعبه شایسته بر سر مهر سول ب

کس در خاست نه در توان
 لاجارت از زبان و خواست

صبح عید که در تکیه کاه ناز و نسیم
 نشاط طبعی که نشنود و دانا
 بر لب طبعس و هر آنچنان نشاند از غیر

که کللاه ندر که نهاد و نسیم
 به جگر ترا نه اطفال و زکات ندیم
 که دست را بسواستین و نسیم

بجز از معانی نماند کابل ستر شجاع
 تو ای مرشد محمود و شاد و یار عیب
 بخوان این شد دست استحا مطلق
 بچشم جسم ز فیض شگفته روحی دست
 جهان چنین شو تو من نوشته ترا جهان
 که ناکمان ز درم در رسید شوره
 چه گفت گفت که ای قرن جابر مدلس
 پا که از کهرت یاد میکند دریا
 و لای چشمه حورشید نقد اکبر شاه
 این پیام دلم شد شگفته و شاه
 بره تو دم و کشته چنان شتابان
 چه روز کار رسیدم بدرگی که کند
 رسیدن من و اقبال آن میونان
 که کرد یکشیدی عنان من خوشن
 مرا چو دستم در تن او تریب بدیستاد
 رموز کز نش و نسیم را دادا کردم
 چه گویت که بکام چه پاینده لذت داد
 فت و من شنودم سر آنچه کنش شاد
 کویت خورش از نگاه ما زوت

لب از صافیرت هدایت یونیه گویم
 کش دی از اثبات کوشش صمیم
 بکام صحت عداوت فرو و طبع لیم
 بود چهره امید و داشت صورت پیم
 نشسته با خود اندر تعلم و تسلیم
 چنانکه از چمن طالعسم تبر شسیم
 چه گفت گفت که ای مطلب برتیم
 چاکه تشنه لب را طلب کند نسیم
 طراز دولت جاوید شاه ز لای سلیم
 چنانکه باغ ز شبنم چاکه کل نسیم
 که دست اهل کرم در رخا کور و نسیم
 زمانه طوف حریفش بدین تعظیم
 چنان قاصد مطبق در آن حبه نسیم
 یونیه کاه نمی کرد بر لبم تقدیم
 بیطوف خاصم ل که دانی نسیم
 بدباب مردم دانی گفته نسیم قدیم
 کزین نور کز نش و نکش نسیم
 که در پان کهنش کور زبان تقدیم
 قاصد

سخنه گفت که در غدا این کتا بزرگ
 میں کہ تھی ازین آستان شسته پیا
 ازین منس سر و دستا من کلستان شد
 چو باز گشتم از ان آستان خرد جزوی
 پیر و زودیر با تصدیه که بود
 زجا شدم که که ام این قصیده را بخواند
 من و نمودن بطلان عهد ما حق سیدیم
 تو لدش نهاد مشریر و مرآن کرد
 نسیب است او و دشیمه نقدیر
 بهید سعادت او که عالمان فرساد
 لاشید فشته سعذول سرزیر لیا فاف
 لکر عیاوت رضی کند عداالت او
 دی از منہ کر استین رفت ناما
 ز ہی وجود در در سایه عنایت
 همه مراد چو امید در قبول دعا
 حوسد باز و نغمیم تو بر در طابع
 ز فیض لطف تو شاید کہ پی سر پیش
 زمانہ را همه فرزند اگر چو تو بایست
 ز بحر و کان گشت آن زمانہ کوش

که رقم نام توئی کجایم بلای نیست ایلم
 لایمہ فسخه از زاد ما طبع سیدیم
 ز نکه چدم بر سر زوم کل تسلیم
 بوخته داد که این تحفه کل دیوم
 بشخ و برک منی نغمه ریاض نعیم
 بلجہ کہ دہد روح و عظام ر میم
 بند کہ منفیت عهد شاهزادہ سلیم
 کہ با طبیعت نفس نزول ابرہیم
 سخت کو مرگفت ررز با کلیم
 ز بس بر اچھ طویل فارغند از نیم
 در چلیم فراموش طبل کلیم
 حمد بقاعدہ اعتدال نفس تقسیم
 شود بسی موج زمان حال قدیم
 کہ کردہ بدل سعادت طائر تسلیم
 تمام فیض چو اندیشہ در دماغ حکیم
 چنان بعد کہ طابع در آستان سلیم
 شود بر اہل محبت دل کرشمہ حسیم
 ترا از ادوی بودی در کہمیتہ عقیم
 کہ چستیل نہ کوہر کہمیتہ عقیم

ز عفو چو کلم تو دلحا یغایتی کز دست
 ہمای قسدر تو اوجی گرفته در روان
 بہار عشق کو عطری خوش اندوختی
 خدایگانا کویم مدح خویش و تو پیش
 زندا وہ در طبعم لگن شود اسلا
 مثال طبع من و طبع تو ہی کہ نہ آلا
 خوش عرفی ازین ترنات وقت
 میشتہ تا کہ در حلال بر فست زند

کہ نصرت منہ امیدار نمودہ است و بیگنا
 کہ دایم کہت شرف باز چند در طبع
 کہ جوئی محسوس بر سباز یافت طبع
 کز و نیار و پرسیہ کہ طبع سیدیم
 با صل خویش تا زود شرم ست سلیم
 زلال ما بعینت و در و ماہ حسیم
 بر آرد ست بدر گاہ کرد کار تسلیم
 جمیلہ کہ بود پایدیر بچلہ تقسیم

عروس و عطر جنوی ذرہ ناموشید
 خندان کبر شط بادشاہ نرا ذہ سلیم

عشق کو تا خسرو بر اندازد
 در و در اولم میا لاند
 مرغ دل را بر دمیسان کلی
 حسید چار اکتدیند کہ
 آنکہ از باز و غنمہ در جانم
 از متاع وفا نجیب
 شاہی کو کہ کینفس کوش
 بر شکستی کہ از اولم بخشہ
 اسمان رنگ شیشہ امیطبند

عود و شوقی بچرا اندازد
 عاقبت خوابہ بستر اندازد
 کہ اگر سپرزند پر اندازد
 کہ اگر سر کشد سر اندازد
 کہ سنان گاہ خمیر اندازد
 نہ اقل و نہ اکت اندازد
 بدل در و پرور اندازد
 بدوزلف معشیر اندازد
 کلاقی بساغ اندازد

66

دو پرستنی را بکوی ترا اندازد	در شراب افکنند دل کرم
که پر شیشه بخون پر اندازد	تخته جام غم بکویا ند
موش را خمیه بپزند اندازد	قهقهه شیشه طبل کوچ زند
مس در بغل نمرانه اندازد	کوفتی که خط اب و لم
نور چشم احشته براندازد	باوه روشنی که لبعه آن
ریسه خاک غمبه اندازد	نور خورشید سپهرند شفق
موج در تخته ترا اندازد	زخم از باد کوشه دامن
رعشه در جان غم در اندازد	از رک و بریشه و لم بکشد
کز ویم کس بعبره اندازد	نی غلط گفتیم بن نه کرد میت
که بدیا منیشناور اندازد	شتم در میان بحر شکت
فرش در کام از در اندازد	سر که دنیا شیمش باشد
عقده در کار بر سر اندازد	مردم از ترم چند که هم
پر نفس کافر اندازد	است توفیق کوی شریف
در راه دشمنان سر اندازد	حسن معنی که دارد آنکه بصر
کر برادر بچه در اندازد	بوسف کنش بود که از حدش
که بخت برادر اندازد	اولی اس غم خود خود
که شکستی بمنه اندازد	ونس کشته سنگ مستی کو
که سخن طسح دیگر اندازد	ذوق ظم نازد و میجو ام
بسم ترم از حین بار اندازد	سر سبزه رستم کرد

خوشتن راز سگنای دلم	بطر کلاه و لمبره آنه اندازد
کوی دای پوفا کر شمه تو	شورتاس که بجز سر اندازد
نقش من کج مبار با حرفی	مغن ناکه بشد ر اندازد
کاشکی شک چس میدشت	که شکایت بجهت اندازد
رو بد لجویش مباد آن مت	زمر آفت با غم اندازد
رو که آن کشته بهانه مدح	رتمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون سپا لاید	بدر کوش داو را اندازد
میر ابو الفتح کز سیاست و	عمره خسه خنجر اندازد
کز ضمیرش گذشتا رقبول	آسمان محسره نور اندازد
نامه صحه ای چن شود سر کاه	قلمش نافه ترا اندازد
دانه از کشت جووش از سر غن	چپند و در کلو در اندازد
بچو سیرج آسمان مر روز	بر زمین پضه زر اندازد
مایه اشامش مظلومان	که بد املین صر اندازد
اشیان خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
بهر سامان برم اگر نظری	جانب فرش کستر اندازد
چمن جنبت آورد رضوان	بوی دوشش ببطر اندازد
روز میجا که بر کشد شم شیر	نام رستم بخون در اندازد
خانه سنگام ثبت میت او	لزه در نقش سطر اندازد
در صفای قیامت آتشوی	که زوار و بشت اندازد

نفسه را تا میانه غسل کند
نفره سیمی بر آفتاب زند
دستنه در سینه فلک شکند
زهره آبنگ رزم بردارد
حله مطهره باز چاک زند
ترکی از کز شمشیر وام کند
تیغ سیامکون در آید و شد
آفتاب از کشتا و ناوک او
بگریزد بریر مانع کا و
باد آتش نهاد جسمه او
علت رعشه بود که عام شود
رنج فولاد عسبرض موج برد
تا بسنجد متاع بازویش
سر خاقان بستن بر دارد
ای که خشت در آرمودن تیغ
گر کشد باز بهیت تو صغیر
صلت از سایه افکند فلک
کز قضا قدرت بدست آرد
عظمی از حسب خلقت اگر گردن

جمله بر باد در بر اندازد
صدقه دست بسکند و اندازد
نیزه در ناف استر اندازد
وز پرون چنگ و مفر اندازد
زهره زلف در بر اندازد
طلحه خود و مچهره اندازد
سر و دست دو پیکر اندازد
جوشن حوت در بر اندازد
کز راجون بفسر اندازد
بجر را تشنه در بر اندازد
چون بمیدان نگاه اندازد
تیغ الماس جوهر اندازد
اکنه زین بسجمل در اندازد
در تر از وی قیصر اندازد
سر بجهرام صفدر اندازد
مرغ نقوی شمشیر اندازد
سینه بر روی محور اندازد
بی عوض طبع جوهر اندازد
در کریان خاور اندازد

جای تو را آفتابین خون ساینه
با تو که حاتم از ره دعوی
تو سطل آب نشان تو حاتم
فصل از و اشتقاق شوان کرد
شقه فردی تو که مریم
مایه نشاء الودیه
داور الحن مدح کتر تو
خود ارمود کنه غلق تو ام
حور اگر خاک نظر تم یا بد
زیب حور خیالم ار سنجید
بوی جودت شنیده زان قلم
کز چو طبعم ز شرم مدحت تو
عوشیان بر سر کلاه زند
سوار و مین از عوفی
چکند طوطی گرسنه بست
ور به شکی شوق مدح تو
بمهرت کین شوق مدحت تو
چون ز لیلی نکه رتلی شوق
انوری غاخر است و من هسته

ز بهتان فسرش عنبر اندازد
طرح داد و بسته بر اندازد
ملغات از نظر در اندازد
چون نظر سوس می صد در اندازد
معجز آسای بر اندازد
باز در بطن مادر اندازد
رقص در مسجح کر اندازد
در تله حیب عنبر اندازد
در لباس معطره اندازد
لیلی از شرم زیور اندازد
مردم از غطه عنبر اندازد
سر پایش چو عجمه اندازد
مرغ فکرم اگر پر اندازد
در ثنایت عنان در اندازد
کز نه خود را بشکر اندازد
کشتن بدل سایه کتر اندازد
تا زمین بستر اندازد
سرخ کج مصور اندازد
طرح مدحت که در رخ ز اندازد

و شنت بکارت سبک است

تو به نیت که معنی لایق کوکی مدحت آتش افروزد آب گشتم ز شرم مدحت تو تا فلک و لیل آتشف و اوسم	ز زبان شکر گشته نهد تا ضمیرم سست را اندازد بر که مرغ سخن پر اندازد روز و شب را میر و اندازد
رو ز خصم تو شب بکوشد نه باسی که از بر اندازد	
دلی که لشکر غم صف کشد خواب ز کس مستانه توام که مند مریض عشق تراشته تا از این مشتاق ولی توجه آن حسز جادوان باید بهر آرزو خن سر زنده زمره چنان بشهر دلم جنس درواز زنت نه خوش متاعی بازار عشق میرسم در آن دیار لبودار و دلم که مند ز بس ملال جدای منم ز صحبت جان ببر و عشق که همه گزند و قوت کزین هوای تهر محبت چنان مرصید آ منم خواب عیارت که دور همان عشق تو در شکر در ذوقم	دلم ناله دهد منصب علم و ذری نمرا شیره مستی بطبع همیشگی که بعد مرگ پاسا چه جباری که فیض میباش با هر کز یادری چو بعد مرگ بجایم قدم پیشتر که بوالهوس شودش رغبت خریداری که دست حسرت در دماز جوی ملال بر سر اند ز بسیک چو زخم سق زهره تمام برای که در مقام شوق کبک کسار که مرگ را اثر خود رود ز پست بود بدست خرابی عنان سستار که گشت جو همگان بقران جز برای

ز خصم

ز خصم غم که یار در شرم ز خصم شاد و دود بایه نکونای	شبه سریر امامت علی که کوشش بدوق دین عاشق که کوشش
مخالفش چو در آید زمره سلام نجوم سببه اگر صیقل عدل او بدین که بنوک سنان او زهی حواد که تاثیر نام جان بخشش بموان سبک و حیت عوارض نقل و که حسرت و پیدار بر دل عشق چو بقی غم تو چو سپهر بر تو اندازد جهان ز جاده و جلالت بنجایی چند شعل دین انگش که روی خصم تو دید سیح خلق ترا در زمان مابقی بود نهی عدل تو در طبع آسمان میل بهر عدل تو که بیم رفیع است ز روی فتنه خوانیده تا مکن اند برین خصمت اگر بوالهوس در آید بمخ کرده مستر است ره تو ز عشق تو	کند بدست ملک با سجده زاری نمزد برکت او می خرد سیار کند بگاه اعادت رگه سبک فتنه که مرصحت یکشم به سبک ز طبع سلسله جادوات بر در کس بگاه ترغ شود مایه سبک ز بدست مهر بسوزد عنان سبک که آسمان حرکت میکند به شوق کند باینه آفتاب زنگار بچپ دلبر کنعان و کال عطار که سینه ایت لباب ز مردم آرا برو می رسم سخن طر نامی طرار کند و انگیزان غمزه را کند آرا چو تیر عشق شود نامه بکوش که ز ش از زبان نسبت است سار

۳۷
۳۷۹

سرم که طالع قیصر روز شنبه بروج
 ملک بسببم اگر راه داده بر کام
 و لم بعون شکایت خشم تنی نشود
 زهی شکایت طالع که مرگ شکم کرای
 بزیرتخ هلاکم ز بار در رو است
 بروز کار فرخیم پشهر شنبه باز
 هزار جرعه زهر از لیم بدن بزد
 و طالع کینه
 پان در دولت این دعای خود
 همیشه تا نفس گرم نیک بخالت

و هر وقت تری پایه گوشت ری
 کلید مشخ بوی بسته غم سمار
 چو قطره من بقفای تو منی غار
 معلول کشته ندارد سز مدد کار
 که بار منت مرد کشم بسر بار
 شک متع شد لونه نهامی رعنا
 تباهی که بطالع کتم بد شواری
 ز لاف حوصله یاد آرد طی کن این
 که بی طالع بود با وجود بسیار
 پکن لیس درون اجابت بسیار

حسود جاه تو با در رحمت ایزد
 چنان بپسید که ناقوسیان زند

ای مضر تو جان آفرینش
 لطف تو چسب طراز مکان
 جودت بر بخش عالم کون
 با نعمت و نعمت تو بس شک
 مبتلای تو بسترین خطا با
 بسبب است دو عالم

نفت تو زبان آفرینش
 خشم تو خوار آفرینش
 همه دران سرینش
 بیدار و دمان آفرینش
 نام و شان آفرینش
 بهمان و فلان آفرینش

تیزی کند استت تیشه صبح
 این پیشه احتمال شانت
 و چشمش شهود عطایت
 جهانی میسر بان دست
 شمشیر کال تو با مد
 معراج تو در هوای لاهوت
 با طالع حاسد تو همراه
 با نطقه دشمن تو توام
 با دیدن آب کوه سپید تو
 ارکان وجود دشمن تو
 عینی کس و تکلم تو
 صافش کشفاعت تو
 تاثیر ملال غنپیت تو
 نعلین تو باج قاب توین
 و باز و غنی قوت تو
 با علم تو آشنایف تو
 نظاره چهره حسودت
 افسانه سر نوشت حضرت
 باستی شوق شکست عذقی

در کار دشمن کان آفرینش
 ز انوی کان آفرینش
 منقلب بنان آفرینش
 عید رمضان آفرینش
 محتاج فان آفرینش
 حد طیران آفرینش
 فوج حدتان آفرینش
 صد ثریه خوان آفرینش
 وضع یرقان آفرینش
 ز نار میان آفرینش
 صلواتی دکان آفرینش
 قوت مکان آفرینش
 بوجه حقیقت آن آفرینش
 مکن تو شان آفرینش
 صد روز و کان آفرینش
 یک سله دانه آفرینش
 و چرخه میان آفرینش
 تزریق سپان آفرینش
 از خیمه آن آفرینش

اورمستسنة دماغ او بجزويت
دعوى كن نعت لایق تو
دارد بعنايت تو عوفی

از غم غم و پان افرینش
رہوای جھنم آن فرین
جھنمی ز زماں افسریش

بخسیند که شور کفر بر خونت
ای فتنه نشان آفرینش

ای مبر از زشتی اعمال مونسیدی کوه
صورت امید می پسندم جواب نون
که بصورت گاه را گویم که برکت
میل فعل زشت را بسجس از سبب
و در بعضی بیان در نمی آید هم از بی تو
ای که داری نامه اعمال را از بس تو
چهره از آب یا قوت تو است بر تو
در جایک آمدی ای پارس پهلوان
خدا ای نوبهار غم که تاثر تو
مان سمنده است نه ران ای که شنید
ستوهان کردن قافی غم ضایع کوه
شاه پستی عیان من بصورت طقت
بکه پی تاثیر ضایع کشت در درخت
بعد ازین در سبب نام کوهی است

دورم از حسن علی جان زودیندی
بیکه مبینی که در زخم غم زده نگاه
کفر با چون کفر چشم تان کرد
و این شیشه ربط کفرست و مگر
وین بعضی چشم چو شمشیر ضعیف
چون بصفت خانه عاشق زود و دوست
چون گل زوی دلارایان تموش
بگیر که زهی که شوهر تیره کی را اکت
معصیت را میداند امر زشت از تو
منخرف می آری و است
کز تو برکت کیه تازه کرد و برکت
ای در و در جیل خون روی موی و آن
که بیای تلخ نبت نام و نام کوهی
کوه کاج ابد و زود این تاثیر

سالتی یایم که آنکسیر من کا فر شو
مقصودت دورست عوفی که با برکت

کز او و از زبانم لیس فو لغت تو
کام ستمت را روای باید از امداد

قصر مان عرش سمنده او را تو لب
صورتت فرات منعی منعی ضعیف

که محیط رای او بر چرخ کرد موج زین
در شب معراج کین بجای بی شب و نظر
زان که محرم بنود او سیم از روی
ای ز روی سبت ذات جبهه
و این بیزدانی دانوار سبب
و سبت خلقت بجز جاک خیزی
سرخ شاخ و برگ برکش همسرخ
تا بد عدلت بدست خلق در ایوان
تو نه که اختراع از زینش جوید
از خیال پست اندیشه میرد و بر
بکه دست رحمت آرایش بر چهره
با ازل گوید ابد کین نامید از جنت
ای که از احوالم آگاهی من زین
میر آید آب شوی تیره بنیم که
سینه افسان بشکافد و پروان جبهه

داسن موجش بر وجهش سحر سید و ما
جانم صورت زودش افکنده از کوه
تا بود هم غلط بین در اماں آستانه
وی زیر سایه جاهت ولایت را پناه
دو از کونینی و انواع حسانت کوه
در بیان شعله ربنه و نطق بر کن گاه
تا ز باغ ستمت خواندیم طوبی را یکی
سندل و ریخان فشانده فتنه کوه
خوشه چین از شمع از مرغ جاه و جاده
وزن طلا استانت سخن قصد جباه
عشق میسوزد و حسن باغ عاید آستانه
ار کند در بحر عدلت چو سهر اول شانه
بچو سیم در حصول طاعت و غنچه
تا ابد در راحت تحت التری میکند چاه
چون خنهای بریشانی تو سیم بر ماه

بپسند نفس مرا از اسب احوال دور
بافریب غول نیز از غم دور
تا اسپران محبت را بچو لایزال حسن

کبریا در این عالم
بافراود که انبازند در بر تو یک چاه
احتمال بجز این که در

احتمال رو سفیدی دور باد از انکادو
بجز بدگاه تو سایه چهره در عذر گناه

صبح که چون در مدول صورتی بمان
کوش اول آسمان حلقه ماتم کمیت
مصره در آن کرد و در وادی بمان
زان دل شوریده را بر تا بک خود نسیم
زان طایک چون کس بچشمم از کس
کام جازاتما زه کردی ای غم لذت شتر
و خار حستیا هم ز انکای ز دور دور
آسمان در یوزه کرد و آفتابش کردم
نیکنون کردید و ش آفتاب آری سلام
منت باز بچو عیبی کس بصر حیات
خورده مردم صد شکرست از موی قدس
من که مستی کردن از خون بگردانم
تا هر عصمت کشتن صحبت من میکند
از دل تا دماغ حیدر نهامی بتر

آسمان صحن قیامت کرد از غوغای
شبیونی چون برکت آفتاب نایاب
زود و تیل شوق یعنی که یه موسای من
کاشان مرغ محزون شد دل شیدا
چشمه لذت کشا سر سوز غم پای من
فی غلط کفرم چشم ای من واسی های
باده نوم دو کون از جام استنای من
اصل از آویزه کوش شب بیدای من
بیکه بر موشه که مستی از غیبی من
لذت مزه بپرس از نفس که درای
شوق بی شکامه بار مستی تا درای من
نرم به ششم باد اگر بفرخون بودی من
خون جعفر و خمر ز پوشید از بجا کن
کی تو م بخشیم و بر کی خالی شود دنیا کن

میکم من صحن خیرین از غم خنده مست
بشاید ای آرد که بقیه روح القدس
من بقیه شرمم که نبد مغزولی هنوز
من قیامت ز از عشقم دیده گو بگرد
بصورت آرد بجای لمن داود و سوز
من مطیع ملک استغنا ولی راتد حکم
بدم سر کرده طوطی آن که در موی بگیت
رو ظلمت را بود یک مایه در تابند
بدر معنی بطفی باز بیکر و مملک
بلا تقطوس حسته اندک در کوه
فی نهان من از آتش پستان است
دل نقش صد در غنچه ستم تا بپن
طابوس از کلاب و عود و صواب
ملک از دودمان نوع انسانی بوی
بهر اول که فرزند من بپای کی نوشت
بهندان تهر بر روی و در کوش آیدم
ز نیم سر بر خاک کوشش هر کان مبارز
تو و پجای او جانش گفت محمود کیم
و طبع خود را طبع جنس ما بکند که تر که بگیت

میری را بر و تامل از من عیبی زان من
کامدی چون عشق در هر شقه ز سر تپانی
خدمت طوبی بود تا کس چسپن برای
صد بشت و دوزخ از سر کوشه صوحا
رقص معنی میکند طبع سببی الای من
دود ما نهامی اوس در ملک استنای
موج دریا و موج حله خارا ی من
آن ز روی آفتاب و این یک استنای
در حساب وی شمار و غفلت فروای
بر جبرئیل زبان اشهرم عصیانهای من
کو شینه در یار باشد صورت پدای من
یافت مثال صدم بر شقه و پای من
تا با زود و چه در موسم کرامی من
حوه غم رضوان در دست آدم و حوا
نکر زمان سنجیدار کوسر بجای من
مر جانیامنی از مرتبه مولای من
چیکل اند و برغ دین پسنای من
آسمان کفای از اجساد خضرای من
تشنه بچشم ای من از لایه در پای

هر دم اندیشه قدر تو بشکافد رسم
تا تو گشتی غایب چشمم از رویت رفت
سایه من بچو من در ملک هستی منت
اسمان و صدم بر عالم فطرت حسیط
دو دمان عشق را از من کرامت بر ترا داد
نازش سعدی بستی خاک شیراز از بخت
این کتابت شمس جان و نثر سب در دل

من پریشان گوی و سهوا ندیش مسودا برنت
من بسودا مانم و ماند من بودای من

حکماهی علم بود و خوش حال جوانای من
مردمک حکم سبیل در دیاج پنهانی من
سایه تو در عدم تنبیه
تو ابریت برتا بد پیکر جو زای من
جو سر من کرد و روشن جو سر آبا من
که نبود آ که که کرد و مود مودت می من
کش سخن است تا کی بریزد از لب من

بروش چهره او بیکه صبر کلاز
خواب بی زاویه دار و او الی حسن
و چه شب سر ز آهوی غنایان سخن
چه پری چهره و کلامی که مایه ناز
خواب است سر شب دین بیا دم
دیدم القصه که خوش گرم عانت و در
گفتم ای عربه جو چیست آن جسم که در
گفت که این نیک میت که ساکت شد
متعل کشتم و کمال بودای مدیح
رته نردم بس کشتور معنی هر چند

بروش چهره او بیکه صبر کلاز
خواب بی زاویه دار و او الی حسن
و چه شب سر ز آهوی غنایان سخن
چه پری چهره و کلامی که مایه ناز
خواب است سر شب دین بیا دم
دیدم القصه که خوش گرم عانت و در
گفتم ای عربه جو چیست آن جسم که در
گفت که این نیک میت که ساکت شد
متعل کشتم و کمال بودای مدیح
رته نردم بس کشتور معنی هر چند

گریه بود و قدح مود که ناله در ترشش
از جوی صین بخت تا دل من جبع شود
این سخن در دلش از دروازه کرد و سرم
بی حجابانه ز دم بود پستش و ز ذوق

در شبای شته کونین و امام تقیین
گر بود بر لب برین غنمش کفر کداند

گفتم ای یار آرم عدل این نبی ز
که سر کسیرم که مرغ خفیا لم پرواز
بر گرفت از قدم خویش و بلف آب
گفتم اکنون با جازت که شدم و جی لارا

شبت نسر فلک از نفس شمس سینه باز
دل مسود و پروں آورد از زلف ایام
معنا طسفر از راه غا اگر دو باز
از کلامش که پذیرفته غبار ملک و تار
بیر بر چشم جهان چن مرا پاک مس
گفت بهیسات یقین سب که نه محرم باز
کلامش بری از سنگ شست و فر
که نه خامنه اورا چو اثر خفا خفته روز
وز دیار که گمش جود و مطلق زین
فدنته چون زلف لارا که با پای لارا
ز سره در سوزن عیسی گند آبیم ساز
سایه بر چینه خورشید قد در پرواز
ای مرا بر دو غصبت ز تو باز رفت و

انکه از خوش بر افکاک جهانند کرد و
انکه که افخی رخش رو و اندر تها خاک
انکه چون در کت چتر میمون آتار
ز هر که کیو بختاید که شود عطف کت فشان
تسخ کوید چکنی چشم فدت این ز کجا
عزیزا گفت فلک مسند جابه وی و عقل
مسند جابه وی آیش آن با کست
شده خاطر او را چه تر چشمه مهر
در جوار خوشش خوشش شرف بسجود
ای که از زلف اف نه عدل تو خواب
ز احتساب تو بی و در ضمن دل و برع
تبدایر نیز برایت در زمین هر غار از
لایعجا سب تو را که غرض نمی آسود و

زخمی بر سینه که انجمن زنده است
 عقل کل نسبت حکمت بقدر کوه کون
 سرحدنی که رضایت بر عیاش نبود
 چون بر فراشت تضاربت عدل تو
 آسمان بانگ زد از بی که بی خواهی نت
 و اورا طبع من آن روضه فیضت است
 نامه ام و او نشان از من بکش و
 جو طبع من از وصف کمال روشن
 خصم و طرز سخن من بچشم و پیک درک
 معنی از خانه من گاه روش مبارک
 نو و وی بود در حق فکرت من
 اعتبار صف از نسبت در شب
 کنم از مایه معنویتش همای
 عرفی این علم از سخن حست تو نبود لیکن
 تا کسی رو بفر از آرزوی منی نسبت

بگر خصم ترا خاک بر در شیب
 دشمن جبهه ترا در کند رو لبه

منم آن سحر بان کند و طبع پیغم
 منم آن نایه نظرت که که انصاف بود

تمام از هم میت رو که بر آرد و اولاد
 دارد اندیشه که که شمرندش عمار
 از در کوش سر آسید بی که دو باز
 نشه بر تافت عنان تا پا به کدو باز
 نقد جان برکت سلیم نه و سر زده مت
 شجر او همه سحر و نفر او اعی
 خانه ام کرده زبان در و پیش هر از
 گو تر طمس من از نسبت ذات من
 غیر تو طمس کهر من بچهره که و بچه ساز
 چون زرقاریان فتنه کھی جلوه نماز
 که نه از زیور مدح تو بود چه سزایار
 انوری که بود از همه منم از شیر از
 انوری که بر خوان وجود آید باز
 در دست شاه زبان تو چنین کرده دراز
 بجز اهدات حوادث حکمت دایره

منم آن بحر لایب ز دست که شود
 که پای تو محکم عود بر آتش تا بند
 از حجاب محکم سحر که عوق و او بیرون
 در حر سگاه اول و جمله که طبع منست
 فوج تو حجب مدعیان بر دم در بر او از
 بختی از نسبت سبحان سخن آغاز کند
 در پذیرد زده هم صورت دیوار حیا
 آن خود نیست حکیم که بس با به عقل
 چون یاز بچه شوم ملام ارباب حکم
 سر نفس قافله در دلم از عالم قدس
 ز مرتبه ی گذار چشمه طبع بهشت
 با چنین رتبه که میکویم بچوست مرا
 با من از جمل معارض شده است مقصد
 که بعد قرن و که امر به بی سخنند
 هیچ ازین هم دلم را نبوده که در حال
 زانکه از مشک سخن شاه دم است تمام

قطره آب ز تیرم ستم در دست
 حشر انوات شود و طرف از تیرم
 صورت شیشه بر آرد زلال تیرم
 حامله میرم و جنم میرم اگر عیبت
 مسجود مرغان اولی اخوند بیع
 که کنم طرز سخن با و بسیار است
 لایه فطرت از و ام کند طبع حکم
 کیرم اندر حرم جو سحر کل نقش بستم
 خنجر جو سر فرد است دلیل تیرم
 میرسد چیت ساعش میخیزد تسلیم
 زوگان حلاوت بخشاید تسنیم
 بیکه ادراک بود فانی و انصاف عدیم
 که کش طبع کنم این پوشش عین پیغم
 عقل اول بر این همیشگی تیرم
 که چه این و آن بسیار غذا بخت ایتم
 حالت جمله کند مکشف از لطف عیسیم

و درش بر دوشش نی از شرف فاست
 که عدیست عدیثش چو خداوند که بم

و انکه بانا کی طبع وی اندیشه پیغم

عری

آید از دور چو سیلاب سیاهی بظر
 خانه زاده خورش چو سبیل آبی
 حرفی از مصلحت گویم از من پس پذیر
 جا به پایا نی پذیرای من که قضا
 ای که نسبت بجلال تو قسم از بی اوست
 چشمم عسی شود از ای تو که نور پذیر
 چشمم اشک صفت دیده احوال کرد
 کم رقار بجدایت که دو دو آینه
 که بعباسان کرد ای تو در پستان
 سر که اضرمت کرد تو در آید بعباس
 که بصر ابد انجام تو سنجند بطول
 آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر
 که شمشیر سیامت بدو پیش سازند
 ای که در عالم حسابم حکیم نه اگر
 شکوهی که بتبار است که می باشد
 که در من اهل محبت قسم لطف ترا
 به اینت درین واقعه کاصحای بخت
 ای که با نسبت سیر فلک عدل تو پیچ
 آسمان زمین حصر مشکوه تو کنند

ساز شود از برق عتابش چو سیم
 گفت گاهی دانش کل در علم تو سیم
 این سخن که چه بر راه ادب افتاده و نم
 زندهش طعن بهمبایک عرش عظیم
 که فلک نام حبلال تو در باطنم
 بنظر قطره موهوم نماید تقسیم
 که حرام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
 روش مرکب خوش کام تو بر نیم
 ناپ مردمک دین شود در دستیم
 در بدنها شود از سایه او عظیم
 پایش زسد سلسله عقد قدیم
 که بود غیرت فردوس بن بازویم
 نشود تا ابدش من حیث است منیریم
 دفع فساد عوارض کنی از لطف عظیم
 چشم از دل عاشق شنود کونش صمیم
 که ستانند غرض این بلع نعیم
 من و منوی نفوذشند بد قوم سیم
 پی نصیب از حرکت آمد چون حلقیم
 در میان کبیره اگر دایره تقطیم

۲۶

داده ای که برای تو نیست لطفیت
 طبع کوشه پشت مرا از تو بس
 زده ام پای پیش تو جهان است
 سگرند که از این صبح نم که زمین
 که بصد عیال اگر راه کنم در بر من
 که چه معنی کنم از سفره نهادن حاسب
 حرفی این طول سخن چیست با ملک دعا

تا شود منبسط از بدل درم طبع سخن
 منقبض باد دل خصم تو چون دست لیم

این بارگاه کیت که گویند پیر اس
 شکار بند کرده رستی نزار جا
 آورده که شوهر مرصع بر شوه عرش
 فی سایه است با من سیر کرده آلود
 از یک نور بار و از دور جوایش
 که شب نو نسیم مو ای سریم او
 گفت آسمان مرا که بگو این چه نظر است
 کشم که عرش نیست ز جاحبت اول که بد
 شرمی کن چه عرش و چه کرسی که بار ما
 این قصر جاوه و اسطه آفریش است

که عدلیت عدلیت چو خداوند کریم
 در دست تیغ مال و مال ذره بسیم
 زان نداد بدلم دست چه امید و چه بیم
 همه افعال پیش آید و احوال ذمیم
 دلم از غصه شود چو دل پسته و نیم
 و ز چه بر صدر نشینان تمام تعطیل
 دست بردار بر گاه خداوند کریم

کای اوج چو سنج سطح خفیف تراها
 در اولین در کجا او طایر قیاس
 که روی گوشان بستان با تها
 فی کرده نور سحر ز راند و دی لباس
 خورشید روشنی کند از سایه اقباس
 بر مغز تو بهار نجوم آورد عطا
 که نفس منم بتان داد و نریقا
 کما نمود با الله ازین طبع دول نسی
 کشم بهر ز عوف زن ای پاره با نسی
 یعنی علی جهان معانی امام ناس

در

انجا که لطف او گل کیمیا کند
 سحر بی اثر است خصم نمود آوست
 ای ز شمیم جعد سه و با حق تو
 نه اهل سلفک نتود عطف و انش
 دشمن چو یافت غمدم ترا کفایت فضل
 با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
 لیل و نهار نسبت نشان منکس شود
 ز لیس مهورت این نه پیر بصدول
 حفظ تو که در ای امان در دهر کجسته
 که ما به جهان حبلان ترا بود
 جاده را سپهر سندی بود که است
 نشا نامم که چون فرط طبع دین کم
 فرماندهی به شمشیر چون من جانی طمس
 طرز کلام غیر کبی دین روش کبی
 در شمس چه کار کند ناخن حدود
 نظم خود و شمر ادر بیان بود
 حرفی بست به دست دعا و آبر
 لایق بود جام نشا طموا نقت
 پنخونه باد کشت بر او فی لغت

زردار در التماسین طلا بخت از کفک
 کینتی که کرده قضا نام کن تعاس
 مجده در شام شیم مباح عطا سن
 بر قد کبریا می تو دوزند اگر با سن
 چون بخت سن بجواب که فارغ بختی
 مرئی شود ز نسل بد صورتی اس
 که مرضا کند ضمیر تو اقباس
 عفو تو عام سازد اگر منخ اجناس
 شاید که سطح آب شود سلفک
 از مهر و ماه جام غمدم سهر طاس
 از آفتاب شمشیر در کدرش قطاس
 کیر و بدوش غاشی به بجز بوفراس
 این نخته با طمسیر تو ان کت بهر
 شناس ما کشتی شناسد زرقه با
 پس ناعت خوشه پروین ز جو در با
 سبزی که وقت میان سپید و با
 ز در حیل غمدم حیل دست التماس
 تا مست کرم دوره این و از کوزه فلک
 چند اکبره اندازد و شود در دنان اس

عادت عشاق صحبت غمدم دهن
 بر سر عاتق در موج عادت زون
 محمد غم و نعت در و بر لب کحل دوشن
 نغمه و او و راز لبت شیون زون
 از بیدی ذوق غم روی زبانی
 با خط آزاد که بندگی آموختن
 حس عبادات بلرغ نسای شهن
 در تودوخ ز شوق جبره کوزن
 اینه وین را سیقل حسرت زون
 سم ز غبار کشت عطر کفن سنان
 در دهن بخت عشق ناک لاریختن
 و جگر اشتها آب هوس سوختن
 تا بر می چشم از پی حسم بخین
 ستی و یو با جام میسی شخت
 دین و طبع غمدم و جان جلد پستان
 خانه تراش ستم نامرغاشی کسان
 شپ کویوم طبع بهر شنبه با یک
 بهر غمدم بهشت طاعت ایزو کن
 با غمدم آینه کفر با ب و اس و

حلقه شیون زون نامم شمشیر
 بر در باز اول فوج ستم کوشن
 شخردول و باغ جان وقف الموشن
 آتش مزود و باغ ارم داشتن
 وز از لی سع در و سود سلم داشتن
 با دل پی آرزو چشم کرم داشتن
 رشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
 بر لب کوز شرم حسرت نم داشتن
 ز او یه سینه را محتر غم داشتن
 هم ترازوی زین سنگ حسرم داشتن
 بکرم در س زین دست غم داشتن
 و ز از آفتاب در شکم داشتن
 تا بعلک و باغ دول بر حسرم داشتن
 صر فدرین بزم نیت سانو جم داشتن
 دشمن درویشی است خیل چشم داشتن
 ساده و پزخم بر لوح و قلم داشتن
 بر زر عونت بود قامت حسرم داشتن
 بر لب همچون خطاست چشم نم داشتن
 ترط بود و اسنان کرم داشتن

برهوتی زاده عشق بر تو شام که صفت
 بر تو نقیصا کن برین سحر تلف کرده را
 چند بند و یزدون پرده کشیدند پ
 عدل کرم خسرویت ورنه کدای بود
 صوفیه ز باغمیت ورنه نش کفشت
 دم فرن از جو چسب ز لکنه از او گیت
 زین ده کثرت اساس بگذر و انکه برین
 مایه نازندگی از کهر تویش کبیر
 مذاب عرفی کیم ملت قارون سیل
 اوست سیجای عدلیک سیجی که است
 تیغ زبانش فلک بدر حرم مهر و ماه

طی کم این نامه را که کخم چون کیم
 خوصله خاصه نیست تا بستم دانتن

کام بفرسج نه دل پس قد بر تن
 تا بتوروشن شود در و بس درم و تن
 صورت مع آمدن معنی دم و اشقین
 بصر دو ویرانه و طبل و علم و اشقین
 کردل درویش برین ذوق ستم و اشقین
 زو ما ترشدن بس کله هم و اشقین
 مالکیت وحدت شدن ملک قدم و اشقین
 تا کی این غمناز از ارباب و اشقین
 کج همزخینت بز درم و اشقین
 دوزن اژدای او مجسم درم و اشقین
 شهرت او را حاصل ملک عبس و اشقین

من کیستم آن سالک کوفین میبرم
 در پرده تصویر جد است بهتالم
 چون حسن که جام صفاه ملک شربام
 در قامت عاشق رشک کنج کوه کازم
 اینجا که فاش شده شود چشمه حرم
 در بندگی تر و شاد صفا اول فم

در بخت جوهره س
 در پرده بعد بر محالست نظیرم
 چون عشق دهد رنگت چسب آب زویم
 در غنچه مشرق کنیش ده ترم
 و ای که جفا غسل کند آب عدلیم
 در نور عی غنچه و عدل ابرطیبرم

در کو ز غنچه دست پنجهان چشیده زرم
 اینجا که ادب تو طراز است سیم
 پای کلیم در روش سخی تمامم
 چون سخن بت کرم شود نا صیرم
 خفا شمع و خورشید خود در تپالم
 غنچه که بر آسوده دلان نیت کدالم
 در خانه مجنون که خواست غلام
 با ناطقه کلر زرم و با ساس کلیم
 در دل تویم کج با ناطره ضعیفم
 از ملک بیان لوح خوشنندم
 در کندی شمشیر زبان با کلیم
 در اوج سخن بجز شسته و دل آمدن
 طبع بعب کف ندانم کج نسبت
 که در هر خود می شناسی محبت
 بزناقت عنان محرم حسن طبیعت
 بر تارک ارباب مازک کلیم
 در آب و هوای پس خلد سردم
 تو فین چه صورت شد قوت دستم
 کلیم و اندیشه ندانم طر زبانه

در ساغر آردک ز نخل کوه شرم
 و اینجا که سحر جلوه فرودشت بعیرم
 دست ادم درکش کام قصیرم
 چون تیغ مصمم کند شود پهنیم
 در لاجم و میل پرواز شاخ صیرم
 حشم که ز خویش حکم آن نیت کریم
 در جگه لیلی که بهشتت عمیرم
 با و اسیر نابالغ با عاقله پیرم
 در وین غنیم کج با طاهر نصیرم
 در تیغ زبان خاصه ز شنده ترم
 در پرده اندیشه خود پوش طنیرم
 بر داشتیم آن تخته که آشی و جبریرم
 در دام سرشت تو صفا کرد ایرم
 از کو سر من شرم مکن ابرطیبرم
 بر کرم ازین ره که نه نیت میبرم
 در صفت اصحاب صفا نقش حصیرم
 در لب کشت او در درون کیم
 تحقیق چون حسنی طله در جوش نصیرم
 من ز سره غنچه با کرم در من مبرم

سریزده ام با نکهت گمان کی چپ در بار که سلطنت تم چون گذرینت منکا تم رسم سخی احکام کو اک آن چشمه فریم که زلفش تنگی و عنی کی میسیر بر این راه که ام است	مغشوق تا ساطع سبب کیر هم بر ناصیه عرش بر پس نشش جیسیر هم بر چسب نند محسبه در جوش وزیر هم جیریل در آید بحر مکا ضمیر هم بر خیزد عینا و از این زمین خطیر هم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز آتش صحرایش دل کوین برشت
مای قلم نمبه کشک مکپم

ز خود کردین بندگی چلویم کام چپ کسی که ملک معنی در رسد خود را بوی ز ناقص عبارت پیش از آن کسبانی که سلطان غیوری در کند خصم بدو روا از نفس شوت در عذاب آید ز نضرت شاد و شکر گوی بر کردل کو عرب را باقی بر زمین که جت رنج با بیز ننگه معنی میمان شوتا استغنا زبان شد که غم تا به بندی سوی عرفان چنان مشتاق خود لانی که با صد بند خود در آه می و آنکه تو نشان قد و سخی تو اول ریت است و ز غیب بر تو جان	سمان که از روی دینش در این جهان که در مسو انهای کیمیا را در غفاس منی که هم زر هم حکم را ز سر ایتین بکش زان پست خود را که جو در و شمان و در کن میشش پرور را کجایان جهان ز غفلت دلغ شوهر که کردل این زمان موس را دست بر دل نه که در فوج جهان مکن با دبا و در دست بر اهل جهان که قدر نفس پروانه عمل زبان چپ کیزی در تفاوت که سعادت را صفای سمان در شمایان و آنکه تو فر شمایان بخوان و در دست و تیغ غازی مایه جان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بآب و دانه خو که روی بی ننگه سیاه بطاعت از زمان از زلف گذشتت منز لطف شجاعت و زنی سید زنده اگر خواهی که با نسی عیب جوشا که در جیب بخت خوانش فی به عزت بر آن کایا سر روحانیان واری بی خود را اندر فنا دعا ملی میس تا به از پشالی لغت مخوردم که زبال پشه کتر نند خود را ز پیرون پینه نه در گوش از غای زبون عزل پروازم اینک از دو و خود را	چو بر صید کنی شهباز دل را باک است چو سر ز سجده مانی در چنان خود را است عدم تم شیره و لبی قانده ز جان چپ که نام سر که بر دی عیب آتش ز جان چپ عده ای آتش است نه از کون و مکان نخواب خود در آقا قبله روحانیان به بین در آینه تا آتش صد خان که چون فال خرابه در دلم پل امان اگر و نفس دعا عظمت آشنای از جهان کتم مطلع که آفتاب از قداس
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نخواب خود در آقا قبله روحانیان
به بین در آینه تا آتش صد خان

بیدار تو دولت دند و ایم دوستان تو هلاکم میکند که دون و عکس نمیت آری تو محبوب جهان آنکه مدار با ورم ناید بحفظ که چشتم و در مینی در و نم جوا بو عطا اندر سوز راه غم سزای فی زیم کل دست الماس تمت بود اگر و انکی کوش نمینی در مقام طبع و نقش آسودگی زمین	ترا هم شادمان هم جسم چو روی دو تو غوانی که بر جباب و سوس مهر باں چپ تو شمع اجمن با نسی و در پروا جان چپ ز دل تا پرده چشم دو شاخ از جوان در شیبون آن که در دل خود جو جان چپ تو کج بود و دست اف بر و بر جهان چپ بهم صبر باید مسند که چکا جان چپ
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تشان جان می جو تانان از بی تان پاس
 ز حور و سدره هم بهره در بی دست و پا
 ز جنت دیو فرود استر فی ملت فر
 من از کل باغ میجویم تو کل از باغ میجوی
 ز ترب نظام آفرینش چون نه اگر
 زار و آفتاب اندیشه ات کوته بود بازو
 بختیم مصلحت نیکو صاف قدستی با
 شمارت سلامت با کذا انا خواست
 تو از ملک عوالمی و از کون کن عایشین
 از آن تاراج منی در چیل کا در کش
 ز ملک نور از از تاقی در عالم ملک
 کهر چه بند خواص کت از تو دریا
 بدام اندر کشیدند اهل معنی طیار است
 بختی نور خورشید از طرف مرید
 تو حاشی ز نور برق اس نور خورشید کن
 نظر از پنکاه شمع بر کاف حقیقت کن
 ز کرد عبت خلا فرود شود عبت
 تو سر ما دیده بر شعله بیازی نه کاستر
 مرود و عده و آتش که است تانان

مکان دل طلب کن تا مکان لا مکان
 تو این دولت کجا با بی که در جنت
 تو این کجا دانی که مستی در زبان
 من آتش از دواست بنم تو از آتش دواست
 حوادث راز تا تیر کجوم آسمان
 در از کجینه دریا و ز راز جنت کجا
 که مرخاری در آن ولدی فزونی کجا
 که در در مغالی و اسرار نهان
 اگر خواهی که حسن روق مند و سبک
 بیا و بی جوان را هنر را ویده با
 که حسن صبا در با در بسن بختی منی
 تو در فکری من دایم که از دریا کران
 تو در زرد رخا سبب طفلان آستان
 باب برین مردان که تا مس آستان
 ترا سود این بود که نور خود منی زبان
 تو کج اندیشی آن بهتر که صدر آستان
 اگر خواهی که حسن رخا و کل ملک
 بر منی حسن خاکتر خود در سوکران
 یعنی را در پناه پرده و در آن کان

در او پرده پیش که بد بوستان حیرت
 چه نقصان منی از حیرت که خاکیستان
 مخاطب کرنا شده مستعد خاشخو
 سخنور را خنوشی نقص و خود منی خطا است
 نوار آتش مزین چو ذوق نغمه کم یا بی
 ششوش خواست گاهی که منی رمرودی
 بر از پرده صورت قدم در راه منی
 اگر شوق اما نهد تیرم خاشخا شو
 و کانی چو خشم بر سر بازار انسانی
 اگر آتش شوی زینت او وقت کفارش
 که با دغانی آتش قهرش عسلم کرد
 سمن غم او را سرعت کرد و غنای
 چو با حلق منی کجا عجز کعبه با منی
 چو قهرش در میان جان خوش و الی بود
 چو خانی ای شاخان مدحت کفار و کفار
 جهان علوی و غلبت آن شخص در آتش
 به بن و صومرتش تان جهاز انجان
 بجز دو دمان عالم علی مکر مدحش
 بجز کز او عشرت افزایک خلوت

فروغ وین ستر عورت و ستر کمان
 چه لذت یابی از دوش که ستر کمان
 که مست او می چه است اما ز کف من
 که خاموشی میل را زبان مهر کجا
 صدی را تیر تر من جوان چو عمل را کاس
 بر آتش خواست گاهی که دوستی غنای
 که هر مترش ستری ز اسرار نهان
 که نقش لوح محفوظش از منی عیان
 که جنت را معراج روی دست آن دکان
 ز با نش عین دل با بی و شس عین با
 بر اندام فلک سر مو شال خیر را
 سام عقل او را جو سرا اول فاس
 چو با عدش بر منی ماه نبع کت
 ز تن امکان تان بی زبان نقد جان
 که فعل و قول او را فعل و قولش تان
 اگر خواهی که حدارت با این و آن
 برین و معنیش تان جهاز انجان
 در او عالم علی که مخرد و دمان
 بنیادی و شش یابی با نده مهر با

که نهر سلسل در کلوی ل روان سپنے	پروں تشنگی بوز آشت اما درون بکر
اگر با ذوق دل شوق اور با دباں بنے	گنا بگری با پای سرفاں در وسط بیا بنے
از ان راحت یلع آرد که کلک اور قراں بنے	اگر عادت تبریب فعلوش را من نبود
رنا کن ازینا بگذر که دیگر وقت آن بنے	و عاقد اجرت با اجابت لب تاب غن
خوش آمد کونه با بازو حشمت در میان بنے	بدرویشی نایض خانان یکینی آری
که یارب تا فلان باشد تو جهان جهان	دعای تو برسم درخت اندیش خج کو کم

تو خیر اندیش خلقی پس مهن باید دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بنے

عید نیز از رخت میمون باد	صاحب عید بر تو میمون باد
پیش روز و شب تو مزه میون باد	هر شامی که ملک تمنیت است
استیت کلاه کردن باد	آستانت پناه دور نیت
نشر سینه فریدون باد	استماع حصول شوکت تو
جو سرد شنه شبنون باد	انقطاع حیات دشمن تو
لب نامه تو معرون باد	سر شرابی که در جسم ان است
از غم جامه تو جیحون باد	سر سرابی که در جهان عطاست
لوح محفوظ نیسه مقنون باد	علم بر فطنت تو مفتون است
عقل فعال نیز محنون باد	صورت از پیش تو ممنون است
عدل تر است که تو صاحبون باد	شست و خوی لایس کتیرا
کلک و انشور تو قی نون باد	خاندان ز مهر غیبی را

دوره روزگار و دولت تو	جسم و جان با دو نقطه و مصون
فستنه سادات و شمن تو	نغمه خوش باد و خواب و مشون
لا شنه سعادت بعد حیات	طننه اگر گمان کردن با دو
مضجع و شمنت بشرط و قیات	صدر ایوان برین مسکون باد
که نه ظل تو ابره اشش باشد	قائم صبح شبه اکسون باد
گر خیزد فلک بطاعت تو	کاف کس مضطر از نون باد
خون سردی که بر تو جوش برود	از عروق زمانه سپردن باد
روح خصمت که زنده در کور است	در تهمت نه تو مفتون باد
آرزو استش از سخاوت تو	در کرپان کنج قارون باد
و عده در روزگار تمت تو	دلش از جسم که تهنی خون باد
ذات پاک که الهی علمت	باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فردت که میرا بفرج است
باج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو	ایلی روزگار بحسبون باد
مهر و مامت یجای لعل و کهر	سوده اندر میان همچون باد
در دیار وجود دشمن تو	عاقبت را ملاح طاعون باد
و شمنت حسنه باد که بعینت	جادوی با شش در افسون باد
حسدت در مصیبت طالع	تندکلیش نشسته در خون باد
مطربنی را که در شنه مضرات	سینه دشمن تو تا نون باد

۳۶

عرفیت ای که سحر میسینجه
مرکب ابر نظر تشش باره
موس تخته گاه و انش او
آفرین باد طیبیت او
داورا و ولتی که لازم است
که قدر می تواندش هر دو
در همین است حد اقرایش

تخل تحشیش از تو بوزن باد
قطره محمود در مکنون باد
سک سبتر فلاتون باد
روی فیض تو نبیند کلکون باد
می ندانم که کوشش چون باد
تا حد استماع اقرن باد
جاودان با عیار التون باد

حشم کرم بدین دعا که سرست
سایه پرورد لطف بچون باد

پاک بادلم آن می کند برین
ز دیده رفیق و مردم سمان نفس باد
کسی که تشنه ب نازت میدم
نشت عمره اسلام و شمت کوه
ز جمی نخذ حسن بر دلم کوه
که گفت مطلع و یک چنین بیار کن

که عمره تو کند دست با سگ
که بی تو مردم و آنکه چنین با سگ
که موج آب حیاتش چو سگ
محبت تو کنم جمع با سگ
که در زمانه یوسف بنوده زندان
که نایزه سازی از ازل مطلع آفرین

زهی وفای تو بسایه پشیمان
نگاه کرم تو تکلیف نامسلمان

لب توجه ده باوه دل آشوبه
متاع لطف تو سرمانه تهری رسته

غم تو شانه کش طره تن آسایه
خیال زلف تو مجموعه بر رسته

کل کشته بنده و چو چشم با زنت کنی
ز این خویش سواش کتد در محشر
چون که لشکری از مرغ نامر بردارم
بسی نوشت و بنا بد جواب نامه دو
چه دست در خم اندیشه نیزند و یک
بی چو سینه الهام وحی میجوشد
ز غفلت می امرو ز یک سها دارد
بعون کرمت او نیاز کبره ستی
و وحی که دست بر آرد آستین جوش
مهد او شعر او صفات زلفان
ز سهم او چو نیارون نده که دفتر
کند ز خیل برای کنیز مردم
وصف رایش اگر خاصه زن شوم کرده
هوای وصف کندش بخاطرم ز بوج
دل حسود تو ویر اسرنت از ازل موضع
سهال بخت تو در کلشنی بود سر سبز
توزب نخل و من منبت که در بدای
چو سدره ریشه و هو اینده در زمانه سید
نخند که دست حق خدمت فلک است

سها رسته بریزد چون چو شانه
کسی که عشق تو نگذرد بر سگانه
مرار سد که گم دعوی سلیمان
قلم که در دست ز من مسبر و بد بیان
مگر کجوش در آمد شراب روحان
از شوق اینجن ز م مسبر راجان
متاع نوشیر وانی و خان خانانی
ز فقر تا بقا مسبر و بهمان
بچشم از کند موج بحر سمانی
کتد نفل جمعیت از پریشانی
فلک بد آن احوال انسی و جان
بگناهستی از و التماس ترخان
انانم سگی چون هلال نورانی
که شد افعی اندیشه ام ز بهمان
که در زمانه جود تو مس کند گاه
که راه کاکان نشش کند خیابان
سر زمانه بغیر آن بسته بر آن
درخت عسمر تو در چارباغ ارکان
که در بر بند خویش چو عیش شانه

ک ص

۱۶

۱۶

زمانه جمع که شش جهت بچکان
 بخرق عادت اگر لغت نوی نماید
 شجاعت تو ولی نیتی بود که گشت
 چو خوش کسینه بازی روزگار سرد
 چو عرض محو زینت و هی شایه
 قلم بر آه صلاح تو میرود در
 سماں عصای کلیمت خانه تو
 سند دولت جاویدیت که در هر کام
 برهنه پاوسه آید به بنامش
 رقم گشتان زمین دیار دولت تو
 ز بهر شدت خدایان ابدل کردند
 سه کونه کسرو الاثر او دوده کون
 وزان میان وجود عدم پیدا آمد
 فلک بر و مک آفتاب اگر دید
 بماند می از حرکت آفتاب و طلوع
 که شمس و زهره و شمس با می بیند
 غلط سخن و پس پایمال نیسان کن
 سبک زجای کیمیری که بس کران که است
 قماش درست رو شهر زده و مطلق

اگر تو خوش حکومت بچکمت رسد
 که که خویش در ادراک عقل کنی
 بطغش جگر شیر سوز زه بر پانی
 که که در تخت تری سپهر پانی
 که سایه در غیب آفتاب پانی
 کجا رسد بدو انگشتی جانی
 صلاح در قلمی دیده نه ثباتی
 با طاکون و مکان ناز و دل نیت
 اگر عاقلش بصوب ازل کبر و
 که میکند عمل سنجی و قسم را
 طبیعت مکی از انقبس شیبانی
 که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی
 که صرف رود و قبولت باستانی
 بدو عدل تو حسن زمانه پانی
 مثال دین احوال بکاه صیرانی
 شامین که بزوق تو باد ارزانی
 مباد چه دیکر بار بر سر آفتابی
 متاع من که نصیبش مباد ارزانی
 متاع من همه در بای است با کانی

ز بسکه عمل قشانه م بر و اهل قیاس
 معنی جلوه حسن کلام من آموخت
 کنون که یافت چون سر رسای شهر باز
 بهین که تا فخر ایشیش چه خامی پیت
 زمانه بن که مرا جلوه داد تا از رشک
 گرفت روی زین جمله آفتاب صفت
 بخند ای درد دیوار روزگار خراب
 چو کم پله لبانی تنیده ام سپردن
 ز شوق بوقلمون مکه عبات من
 ز سحر خانه جادو از فرستادم
 بنوش و باک مدار این شراب خامه بیان
 ازین شراب که آلوده دانی خیزد
 زمانه خواند و بگفت بر باضین نیت
 بستان تو صد کج شایگان ریزد
 مده بر او می نا جنس نامه ام که مرا
 مرا به نسبت مده دنی کلان غم هست
 معرفی که من از بهر روح ساخته ام
 ز معنائی طبعی است او شند و این
 کنون که رتبه حکمت گرفت شعر ازین

یکیت نسبت تیرازی برشتانی
 قبول شاه نظام کمال نقصانی
 خرد دیده کشد سر نه صفایانی
 ز تاب اطلس من تعریف نروانی
 بداعنای پس از درک سوخت خاقانی
 بعون تیغ زمان شهر تم باستانی
 که بر زمانه زدم کیمیه سلجانی
 که اصل خلعت دارای است و خاقانی
 مدام شاه یعنی نموده عسریانی
 بجای شعر بکافه شراب روحانی
 که نیست خوردن این باده را بستان
 بخور که بر تو حرامت پاک دانانی
 که این قصیده باضی بود نه دیوانی
 چو استیانت اگر نامه ام بر رفتنی
 درین حدیث بهر کمال پیشانی
 و کر نه شعر عجم وارد از غلط خوانی
 نه اوزی نه فلسفی دهنه بهمانی
 بعهد که دیکیم فارس کرده بخشدانی
 کند به نسبت این عقیده یونانی

هنوز هست امیدم که یابد اریسم
 چه صاحب گنجه در اهل تشخش بخند
 سماکه ست ترا باروان اسدالون
 سماکه فرق فلک را بیخ بنگا فد
 سماکه کرینه کلک از ان رو ادر
 سماکه اربعانش چو فتنه بار شود
 سماکه ننگه از سحر دست طرف کلاه

سخن صریح گویم بگویم ابو الفتح است
 که تو سپهر قبایل ماریس خوانی

دیر از انش پرستم که در یاقوت او
 ذخیره نهد از من که مانی از صورت
 از ان غین شاکریت که می بسنم
 لیل و صدم این بس که مدح خود بخوان
 تو چون که ز کنی آنجا بقسام رنگینم
 ضمیر وی بس آنجا نشان دهد بر جان
 درین زمین دو سه تنی که دیده در حش
 قصیده مانده و گنذر انزه مجوز انم
 بتادک اند از ان که مر محیط عطا
 نه نفس کانی خود ریای که هر دانش

گرفته بر منی سیرت مسلمان
 متقی بر هم از وی که صورت ارباب
 ترا و ادراکیت تن بچشم روح
 مرا هیچ تو فرمود که هر وقت
 که مصرعش چینی که ده بت بستان
 که ماضی زنی یا سری بچینان
 ذخیره دارم از انماهای ربان
 که شوق من بباخوانیش تو سیدان
 که از افاضت او قطره کرده ستان
 نه عقل اول دستا و جوهر نمان

عری

عناش باثر کیمای روحا من
 کسی بخلوت خلقش کند بر جانی
 چو دست تمش آید بگویم فرشت
 ز ووش و وی و دوم اسرار کیمای
 بکام خود بغیر از من چنانکه میدانی
 بر او عجب بر اهل علم چنانکه سیرانی
 که در ان صورت چمن تازه شد ز جانی
 ندیم میکرده و کاجوی زندانی
 مراتب کف جودش چو ابر میانی
 معلم جو سراول رسد ز کردانی
 عیب پارس و مقام سبحانی
 ز فضل خود چه زخم لافهای طولانی
 گرفتیم آنکه لالیست جلدیانی
 که لنگ شد خودم را سمنه جویانی
 بهم گرفتیم و گرفت شکل و صدانی
 ز دم چنانکه دلم خون شد از پشانی
 که زلف شایسته بستم که بر پشانی
 که بستم سر خودم کرده ای ومانی
 اگر دمی بستانم بستم چو پشانی

عید او تش کبر سیمای مصلحت
 بیجای دیو ملک را کند بشینه اگر
 تخت خورشید بخشد از کرا کروی
 زمانه را و فلک را بوی خطاب بود
 زمانه گفت تو پر ویز و من ترخ زرم
 سپهر گفت نوانی که ترس مانده منم
 چو رسم خدمت او عام کرد کف
 سخفه بخت وی و شکر طالع ختم
 زمانه گفت فلک را کی باید بجز
 فرو کربت که آری که کفش فلک
 سخن شمانا دیدی و دیده باشی
 فلان مری و من تربت پذیر این کما
 و راز شد سخنم جای شرم و تن زنت
 طریق نیل چه بریم درین خیالگاه
 شای صاحب و مدح تو چو شیر و شکر
 نوازی لاف و زاری که سنت شعرت
 منی و زود چیمان باد بر دلم سر کر
 حدیث آب و علف خود بنزد من است
 تمام هست و سرتا قدم مراد دلم

و اگر چه ماند و غای کنون بگو که چه کام
همیشه تا بخوانی آفتدم از اول

کم طلب که نه تحصیل حاصلست
مدام تا که بود سرتیج اردا

ز سایه تیج و هوسق بخت عینی باد
بمهای دولت محمد و اول و ما

چشمه پر دوز جهان رخت کش چو گل
ششم شب نکت شود و ایره مروش
مردم دین آن زاله و کرم با بصفت
خون سودای شب زاید و فاسد کرد
روز چون کرم بریشم همه بر خویش شد
بعد ازین زجه روز شود صاحب کل
وقت آنت کنون که از غیش نشسته
جام یا قوت می لعل بسم پاد بند
نامیه چون چمن بنه دهر اقامت مش
عوق از ششم کل دماغ شود برنج حور
چمن آید چمن بجه قاشای جمال
که در فیض هوا طبع جواهر دارو
بکه مرخا کلی کرده عیب بود اگر
پیش بلوغ و چمن و سر کنون که رضوان
صورت خلد این باغ مفصل باید

شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
دین روز تدریج نماید اجول
پخته دین این روش و دباستل
لا حسم نثر روزش بخند اکل
مرچ شب رو کند از مده چو زویرل
بعد ازین شب نیکین نقش کند بقل
می بخند بصراحی و صراحی بعسل
از نامه چون لاله در آتش مینسل
ناقص از کار که آرنذ بیاغ از محسل
احکام از لطف هوا سپهر شود در
میل آید بر میل تنای غنزل
خصمت از سوده الماس کند در محل
پاسن بخند از شتر زویرل
نسخه خلد برین بارکت آید بقل
سیرتایر حسم از خلد پندل

حور کیسویان بسته در آید چمن
بکه از سنبل و گل بافت صفا کتبت
شاید از عذر پرستار پذیرند بخشتر
انساطیت درین فصل که بی کاوش عقل
بلی از گونه محمل بنمودت جمال
حسد از ارشوم زین غزل تازه که باز

تا باب گذار سنبل و گل حب پین
اگر از نوسه دلب محکم آرد جدول
بکه برداشت صفا صورت غری بقل
شاید از باز کند عقده مالای محسل
یا بود لاله که سر بر زوه از دامن تل
مرسم شادوی میل شد و اندوه جمل

ای شب بجز تو در دین آید بقل
چشم روح العبدس از شوق جمال

مثره چشم تروم دوش که در پختن
از دل و دامنم آلوده در پاسم ن
بغذا با بوی گل گذار چشم دوست
لذت تمخی در دو تو اگر شش حرم
چند ازین آتش خوش را بکنی درود
استینی زوفا بر شتره ام کشت با

تا صبا هم در دل گفت تنای ازل
و چیده عصفه با نیا نشود مستعمل
این نه میبست که آتش بخند رنگل
نوشدار و بپر شتم بدلام حطس
ای خوش جو سری آینه حسن تو مثل
پوشم این چشم ترا حدس خداوند جمل

میر ابو الفتح که در سنبل
ایا هست که بخوبی نزار و بقل

روی در روی رود سایه او با چویر
لب او خنده اگر چشم جهان که یزار
با هوای دبی لطفش ز سر سبز بر

چشم چشم کند پایه او بخت رسل
دست او چشم بد اگر دست فکار لاله
بهمن و دی بر بایند کلاه محسل

۳۹

میکردم و از نیاید ز رخسار سپردن
 غنچه اندر کف عدل بخوابت و بود
 در مقامی که گذر روی غایت بعد و
 آسمان گفت ندانم که حلال از پر کرده
 را که چون روز اروت زانق بر بزد
 زین سخن جوهر فعال زلفت و کجفت
 هم آن بود ز خالصت بختی او
 ای بختی وجود تو جها کبر بقا
 صفوت ذین تو امکان مطابقت
 فلک عدل تو مردم چندان آرا
 ناکفته ز سخای تو چه مسرور و
 مهربانانه خدام تو میرفت چرخ
 که جل در و سر از رایج کل یا بد
 جمله مسک که مایل طبع منت
 فاش گویم کنم ترم همانست که بود
 خوش آنه رسبک سیر سندی که است
 آن بسکیر که چون گرم غناش با
 قطره ناکش دم خستن چکد از بست
 سکنات قدم از لوجی او نامعلوم

که ضمیرش در صورتش دیده در آرزوی
 راز و عدم مصلحت اندیش اجل
 ضربت شیر ندارد از ضربت مثل
 صورتش بهتر از صورت عالم بمل
 صمد دولت او را و بسیار از اول
 کی شک پای ز فهم رصه علم و عمل
 که میولانه پذیرد صور مستقبل
 وی تنای خود تو غنا کبر اجل
 جودت لفظ تو کف قیاق چو مثل
 آفتاب و که از جودت در آرد بجل
 جود حاتم شده در دین امید بسیل
 که بود طلس افلاک چنین مستعمل
 عیبی از بهر دواش بسایه خندل
 این جواسر که فتنه کف جودت بابل
 اشتیاق کف تو صورت زین بمل
 دو دمان کسل از شرفی بوست اصل
 از ازل تا با بد و زاهد آید بازل
 شبم آسایش نشیند که جبت کفیل
 حرکات فلک از سرعت او مستعمل

۳۹

که در محرم تو بنده با پیش هم ترع
 در غمان کروش و تا که نارو هوا
 که بر نشید و به سرعت خود یکدم
 داور داد او بی مست اشارت و ما
 و او یک شهر ز عوفی بستان کین مغرور
 پر غر و ولایت که تامن در محنت ترم
 نیم نخیس مکن اگر که چسبیت بند
 سر سر بوش اگر باز شکافی ز عسور
 بجز اصل و نب نشین ز لید پروان
 که سر افروز ز مورست نه دریا و نه کان
 دعوی تمت و از ترم کسان و خلوت
 که یا ز چه نهد در کف اندیشه غمان
 چه با عیب شمارم که حسد کم با و ا
 که چه او بود و کونست و در کوه اهد بود
 سر که با او چه عطار و نبود در مصاف
 آنچه ایات و بید است که از طغش زاو
 و آنچه ذرات معایت که بر روی جبهه
 دارد از غیرت اصل که روزالت شعر
 عونت او نه شبیه است که حشرش باشد

تا قیامت بکارش زسد که دست اجل
 طی شود دایره بر دایره مانند بصل
 آید از نور تیرتیب منازل بر حسن
 تاباید فلک از بصر صداعت خندل
 که بر نمازش نه باندازه قدس است و محل
 این مکان داشت که دور ازین دره و بل
 که در ماغش شده از حسن طبعیت فخل
 سونایت که چیدست در ولایت بل
 هر چه خواند ز لب آمد از باب دول
 حکمت آموز عقولت به علم و نه عمل
 بشکند کوش اگر جا به نباشد محمل
 می کشد غاشیه بر دوش جبر و خطل
 مشغوب ز روه و بی آرام و غل
 انگ آن ماضی و حال اینک و این بمل
 صلح و بخش و مروت نه تنور ز خذل
 اشیا پست ز دیوان سخن بخش ازل
 همه خورشید شوند از بشناسند محل
 پای بخت تری دست و از خوش خذل
 در نه بگریستی از دستم میج و عمل

۴۵

او اگر نامزد تک شد از ذلت شمر
 شتر از ویش و ازو کم تو زینم دان
 این که در عهد تو در عهد کی هم بود
 نقد محمد که تا قدر تو نشناخت بنود
 شکر طالع کند و چون بشکر کردار
 صلح پذیر و ذای حسن طلب شمار
 او که پروانه قدسیت نسوزد زینار
 صلح بر ماں کدای و ستایشگر پست
 آنچه دادی و دهی که چه بجز صلح است
 قصه مهر و وفا با تو نیا رسم گفستن
 گویم از نامه پیش هر چه بگفت بخوان
 در نهایت که ری چند طبع دشت سخا
 عرفی افسانه مکنو زبنت دیگر شعر است
 مع صاحب نه و عرف خود و این طالع
 بد عار که اجابت نظرش بر لب است
 تا ز تحویل محل خاک ز بر جید کرد و

کشته فرج بخت
 تا بجدی که چو بندش میان جدی و عمل
 ای مرتفع نسبت ذات تو شان علم
 کلک کفشان تو طایبان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن و عقل
 نادین پوستی چو تو در کار و علم
 سلطان دین علی که تربیت کامل است
 مرنا ولی که یافت گش و از کمال علم

سپ و کن عقل ز کوسر لب است
 سلک عقود و قطم جو انرا یافت
 پیش از وجود صلب فلک بود آفت
 امکان از کیمه روی بر وجود تو
 دست مجرد است ستون زنج بود
 عدلت جاس مر که بود سنوی نهاد
 ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عمل
 صدره فد بچاه ضلالت بهر قدم
 بر کوش فطرت تو در اول نفس شمرد
 اینجا که دانش تو نهد رسم تقویت
 دست ضعیف جبل که در دستین سخت
 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
 این مایه دشمنی که بعلت جمل را
 اند ضمیر جو سه اول شدی تابه
 از ان متاع روی دکاں که گیتی است
 تا غم خاک بوس حسیم وفا منت
 تا باز کرده لب کوسر فشان علم
 تا صیت کوسر تو بر آمد ز کمال علم
 در بطن صنغ نادره ز او اماں علم
 کی داشتی تحمل بار که اس علم
 آنجا که فطرت تو ز ندر ساپان علم
 الا فطانت تو که کردید جاس علم
 عقل تو معجزه هر کل اشخال علم
 دست هدایت از کنجی در میان علم
 سر نخه که داشت لب استهان علم
 ای آیت شعور تو نازل بشان علم
 از عقل اولین بر باید عیان علم
 اما میرا و نهی آسمان علم
 ای کعبه وجود تو دار الامان علم
 تقدیر بستیت نشدی که زمان علم
 آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
 و از ندر ساکنان نسیم آسمان علم

از نیم دور باش او بس صباح و شام
 که صبح ایزدی رازل مصلحت بشت
 الا در آستان حرم فطانت
 روزی که روی نسبت بجزا یکدیگر
 و در دل فاد سایه طبع بند تو
 آشفته گشته طبع غیورم که مان خوش
 که سایه طبع او پیش مست
 شاماتوی که فیض هوای طبعت
 از دست بخت طبع تو بالذات بس
 دارم امید آنکه بفرنی ز عین لطف
 سندی نین خاک در در آشفتم کنه
 با آنکه دست بسته میدان دوشم
 چون دانهای که هر مدحت بکسظم
 ناول تکلف جمل بیظم کبست

با دهادیت تو که معارف است

تخضمیر جوهر یا زرفان علم

چون که دباد آه ز خاکم کشد علم
 کی دل بجای خویش بود که ز نپ دره
 در عهد من زهره جو خوشدلی که هست
 بر فرق روز کارفت را در غبار علم
 زین آستینا ز طیار آرام کرده رم
 در سینه زمانه وجودم جهان علم

ای طور و عده تو فراموشی وفا
 ذوق غم تو شانه کش طره طرب
 از وعده تو شوق مقبولش مبتلا
 آشوب دل فرشته زلف تو کشته پیش
 بخشه نزار گشته چشم ترا حیات
 اعجاز حسن تست که کلک قضا بخت
 کیر و دهر و دست سر خود اجل ز بیم
 اصل حیات بخش تو جایی که دم زند
 هم خود بگو که رو بودای پویا که سن
 محرم نیرم وصل تو غیر و مرا ز بیم
 دست افکنی بدوشش سپاس غم سن
 من جانم دم برای تو آن اصل روح بخش
 باد و ستان کینی و با دشمنان بهر
 خوانم شدن بجای عدل تا شود

سلطان بن وصی بنی قهر مانشین

شاه نجف علی امجدان کرم

آن و الله بسیم که ز داود نطق او
 اول آب چشمه کوش و وضو کند
 اندوز از عبادت پرده ان عدوی او
 نشینده کوش کس بخیر از نغمه نسیم
 حیریل اگر جای جان باش خرد قسم
 لعلی که بر من بر داز طاعت حسیم

۵۶

عزم طواف کعبه ز کوشش چنان بود
 از قدر خستتم که فلک خواش قضا
 این را سپهر کوی و آن بگری که است
 مشاطه و دلش از زپ کر شود
 ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف
 مست غرور که در عسره و سان خلد را
 سر که زمین بر زم تو از خون گشته خشک
 آن کیسینه پروری که ز بغض تو دم زند
 با حق روزگار که قصه کارزار
 بر شاهنامه که از اثر محمد صوری
 چون سر گشتی بکم تو اندیشه کرده است
 حفظ تو که گسستن نشود از دم او فتنه
 شاهنامه که در دو غم و غصه متصل
 تا بر کن رخوان وجودت جای من
 سر جانفیت کرده تجویز من مگر
 عرفی شکایت تو نهایت پذیر میت
 تا خانه خیال که تقاض معنویت

کاینده از برای سیم بر روی زیم
 گفت ای بری نشیو و تیز مدح و ذم
 این معدن عطوفت و آن مصدر ستم
 ز ابعی ز عیسوی که آرایش صدم
 وی دود ما جفسم تو سبایه عدم
 دومی باغ لطف تو بار و ضمه ارم
 از بس که خنجر تو رساید غم بنم
 و آن غم گرفته که کینت کشته قسم
 با تهر که در اسپدان نم قدم
 رنگ غم گرفته سپهر جفا رقم
 خوش فلک نیم سنان تو در شکم
 از شد با و حادثه این نیلگون خیم
 آیدم از قفا چو سپاه از پی علم
 پرورده روزگار مرا از سیم غم
 از بهر دیگر آن من اکنون کشته رقم
 این قصه را با با عا ساز مختصم
 مدح تو بر صیغه هستی که رقم

خصمت که است صورت مصیبت
 کز بیان و بجزار و کونان چو سلم

سروشته جانی که به کشمیر در آید
 نیکو که ز نفیض چه شود کوه بر کینت
 و اگر چنین فصل که در راحت گزار
 از میل خاموشی لباغ گرفتت
 کل هم چکند باوس با خواست که عرفی
 کوه منته از شا بد کل حمله تنی باش
 نگشته کل اما بمشکل بر رک بیاضی
 وقتت که کل بر فلک مقننه باز
 مهتاب کل از هم شکافه قصه شاخ
 فردوس بدر و از کشمیر سیده است
 ز پهای کشمیر کشت باعث عثوه است
 این چشمه و این بنزه داین لاله وین
 آن لاله که سنگام تر شهید خارا
 آن چشمه که رضوان چو توده نشسته برایش
 تا رنگ کلی فلک از تابش خورشید
 از بس که کند جذب رطوبت خطری نیست
 حاجت بدو زخم افندش امر محالست
 زان کند دفتو و ما خرم تخستین
 کشمیر ز بنده بشتیت که شنبه

کرمغ کبابست که با بال و پر آید
 جای که خرف کرد و آنجا کهر آید
 از لطف هوا چاشت نسیم هم آید
 اورا چه کند محسمل کل دیر تر آید
 آید سوی کشمیر گلش بر اثر آید
 تا میل شیر از درین باغ در آید
 تا پای نمی خون گلش تا که آید
 زان آن که ز فانیوس چه اعی بد آید
 وز لاله او سپ قمر لعل تر آید
 که مترن یکدیگر بکند دست در آید
 من میخوم از زال فلک عثوه که آید
 آن شرح ندارد که بکشا ز در آید
 از خسته سنگ و دهن قیشه بر آید
 کوه برش تیز تر و تشنه تر آید
 صرا باند میل که خورشید بر آید
 کرامت چینی ز هوا بر جهر آید
 کرسکندی لیل قطع شجر آید
 مصمت شد تا زخم دوم بر اثر آید
 آید چو در و صوم بر روی سقر آید

طاوله شالی که پیش نده پروبال
 زنده عروسی که پتروده حمالش
 مرطبه که شاد استر شش منیم و گویم
 یاد از روش خود کنم و بزم خداوند
 چون بوی گل آید کنم از آن بخش یاد
 سر که که بزم سفر کوی تو عرفی
 زاری که از شش جبهه آغاز که شتاب
 یک از همه خلدت که بی طوف جانی
 کاش همه انباشتن پتیز که است
 ترسد که درین خاک چو از شوق تو کرد
 کشمیر برود و او و او و او کشمیر
 از لب که ملایم صفت افتاده هوایش
 حکم تو آتش آورده بکشمیر و کر نه

می آید و میوزد ازین رشک که کشمیر
 چون یافت که آید زگی بر اثر آید

مردم بظلمه شتر و شاد و ابر آید
 سر لجه بر یک دکری در نظر آید
 بختای بغیر بس بود که در آغوش آید
 سر که که صبا در چشم جلوه گر آید
 تا نکنت کل مایه صد در و سر آید
 آید بود لایح وی و چشم تر آید
 کین فصل در فصل در کم تر آید
 چند آن کند مکت که وقت تر آید
 سر که که سپاهی تو آتش در نظر آید
 خون جگرش کل شود آنکه بد آید
 امانه چنان کش بل از دین بر آید
 پست که آه سحرش پی ترا آید
 کس از کل آن خاک بجاک و کر آید

شنیدم آیت استغور عالم نور
 که ای قام و فافان و فافان و فافان دور
 که با اجازت مایه فصل مجبور
 اگر بجز صله نازی در آید هم حضور

سفید و دم که زدم آیتین شمع شعور
 جل ز شاد بزم ازل نماند آمد
 زنی لطافت حسن او بر سر طاقت
 زیاده زین نه خلاست دوری ز ما

طلب نیاز در اور متاع منع کلیم
 اگر بختی مقصود دست عشق ما
 نه که گویی عطا بود عشق مید اند
 تو در معامه است بطو متاع محض
 در عطف آن گشاده که در آبی
 می مشایق از ان و راه می که پاک
 پانوش که در سیت شهید کنم
 پاک در طلبت بر سر از صدر سریر
 چو عشق تو همه بنای است شاد وصل
 بر دوزخ من این عظمه با دل من
 اولم ناله در آمد که مان مسجوریرا
 عیان فکده جهانم بریر بام وصال
 بدست مت طاعت و زان رما که دم
 زدم بجل متین جواز دست امید
 کمال جذبه لطف استین کش نم برد
 تبارک اند از ان بزم بزوال که بود
 بر سطح انجن افتاده سر شمای لطیف
 جاباتی بین و یسار همد وصال
 ز طعن مردم و در سیاست آسوده

بیا طعنه منب را که متنی معذور
 سخت ساغر امید را بسک نور
 که بر کشته ما تک بود خلوت طور
 که نام صیح بودیح سعی نامشکور
 بر آستان طلب آن سیکم مشکور
 تو در شقت ترع از طبیعت محسور
 که دست قابل رحمت شهادت مستور
 پاک که بهر تو در صفت بر ای سرور
 چو حسن نامدار آیشت جمله سوز
 همان اثر که با بل فاکند دم صور
 ز صد میر که درین راه کس با و صبور
 منزه از از سعی کام و سر شپور
 با ولین قدم اسباب خلد و جور قصور
 بسی بازوی دل بر شدم با فوج حضور
 بذروه که یکی بود رنگ سایه و نور
 ز نور حسن لباب زدوستی معمور
 ز کوزه کوزه عبارت ز اسب سیور
 که بهر یکی سعادت گرفته صد منشور
 چکیده از نفس جودت منصور

دلیل دعوی منصور کائیت پیشین
 پس ارشاد بن سبع سردری هم
 حال صدر نشینان ز نور چهره او
 فرود شدم تخر که یارب این چه بود
 منور دلم این معنی حجت است
 گفت تا به بنشین مندر حن
 کل که گرفت از هدایت ما
 بستانه ما مست کردی از ره و
 اجازت قدی ساز تا تو به هم
 و کرم سوره تا گویم این آنت
 ز کسین رسیدی بحب و منت و جود

بلوغ ناصیه اتقا دشان مسطور
 که بود در صف اصحاب بقر صد صدور
 چو انجم از از شاه اشراق مسطور
 که هست صورت او ز پیش منی مجبور
 ز شاه راه تخر کرده بود عبور
 ز روی محسوس که ای زره بصیرت دور
 هنوز دین معیت مست عین قصور
 که ذره ذره آن است چشمه نور
 که مست است این تو یارت دین خور
 که ماز روز از انظالم داد مسطور
 اگر نه که سرادر استی هو ای طنور

طراز صورت معنی محسنه عربی
 که لفظ ما با د نام او کند مذکور

صورت آینه حسن او معنی ما
 کتو که معرفت ظاهر است زود پا
 بیون لطف آلی بلفظ گفتتم

زهی لوای بنوت نسبت منصور
 مزاج عشق ز آینه نشین است بخور

بزر سایه چو امر سکون و سیر
 زمانه فاصله یا پیمان سایه و نور

میل طبع تو در اوج استفاضه فیض
 هدایت تو نماید بچشم صورت پن
 ز نور ناصیه ات ماه ارضیا بگیرد
 از ان نفس که برون داده اند کو هر تو
 شعاع شمس قدر تو که شد بحباب
 عداوت تو که شد بخت که ما شرم
 ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد
 که این کلاه ببران گوشه بر شکست
 بعبه امر تو حکم قضا جنتان منسوخ
 اگر ز روی ضمیرت غناب برینزه
 شتا تو ای که زکات بضاعت کرم
 منم که کرده ام از رشک شرکت تو
 ز روزگار من آثار یاس میسبارد
 بنال علمم اگر بر شود نسیم ریاض
 ز حرص بنویسم میان که ز سر پست
 بتوی روی میام ز آب است
 بست صاحب اعمال نرا بودن
 لغو باشد اگر روز حشر طے نکند
 ز نغمه کثر عصیان من عرش شد

همای عقل طلبکار سپه عصفور
 سر آنچه در حرم ایزدی بود ستور
 بافتاب و بدخش سین و شهرور
 کج صانع نمازه تعلق کنجور
 ز باد برق بر دسر ره صبا و دبور
 مزاج حسم خداوند میشود محبور
 قضا که مست دو عالم بکلم او مجبور
 که در دو کون توی آمو منم مامود
 که از زول کلام مجید کم زبور
 برکت سایه شود آفتاب طلسم نور
 دو کون راز که اس یا یکی کند معمور
 نصیب فرقه ایشان حسرت از کوی قصور
 بوجاهت لغوات از آثار ما حور
 بطبع بر این غمور کی کند انکور
 بدون صوم کند نفس ذله بند سمور
 که تیره کی برود از چهره شب و بچور
 چه احتیاج که کس جاودان بود
 شعاعت تو عمل نامه امانت و ذکور
 حسابگاه قیامت جواز من و شباور

دم سوال که از تاب نفعش تویم
 امیدست که مهربان سوال شود
 اگر برچه خورشید دل پخت نرم
 و فایکند امیت مغفرت مایاس
 ز طول معصیت استغفر الله ایشم
 میں بست اگر ناچیم و کر معصوب
 بعون نعت عشق تو فارغم ز تبسم
 نه عود مهربان و فاست غصه من
 یزرم جنبستان انجن طراز بهشت
 زکات مهر تو عاشا اگر هم بطیاع
 محبت تو نهاده بسینه ام داغ
 همیشه تاج کز خونچکان کمرانان
 خرابه دل بحر و حستان تو باد
 چو این قصیده رساندم بسجده نوحی
 عطای جازیه خسرویی بهمن ما
 اگر زمت او بخرمند بودید
 زهی حال که از غیر عدت اولی
 دو کمر بستند زبون در طویل عرش
 اگر مهابت او نماند بهشت شود

نفس شکسته کلو از زمانه مغرور
 عنایتی که چو عصیان است نامحور
 بجای خون زشت مش چکدب و کور
 نه ز انکه عفو الهی سازدم مقهور
 که کرد قهر نشیند بذیل عفو مقهور
 که باولای تو فردای می شوم محسور
 نه جوی شیر شنامم نه ظارم انکور
 اگر برقتن دوزخ می شوم مامور
 ز دود آتش دوزخ برود بخانه مجور
 کند یا در تبسم طپست کافور
 که دست مولس الماس موی سوسور
 بود ز شتر شرم آشیانه ز بنور
 ز نوشته روی الطاف شاد معسور
 که ای ز ططم تو مظلوم لولوشور
 حواله صیقله دنیوی بفرود سور
 طبع اهل شهود و ذوات اهل صدور
 اثر قبول نمودی طبیعت ما ثور
 کی منده صبا و کی کیت دبور
 تو آن فروخت نیوس و کن رفایکور

منج زاون مپشال و حکیم ازل
 زهی ز عدل تو دیرینه شکر کون فواد
 تویی که که در صبر سیرت ز روی ناپقل
 عدالت تو چو مصداق وحی مستدع
 ز بحر مصلحت پیر لعب رای ترا
 بر رخ خصم ز بغت که گفته حرف نجات
 دل حسود تو الماس اگر پا و آرد
 ز مستی می تلخ حمایت در چین
 ستایشم ز کمال تو قاصدستان بر
 بوسه قدسی طبع من مظلوم
 اگر ز نشا طبعم اثر بیخ رسد
 منم که از اثر حسن طبع من قلع
 سرود که بی اثر رنگ و پی سرایت تو
 پر و کشتند ملک سر از دویچه عشق
 یک لباس پنجم بچه اول
 بنوز و عدت است که بانمش سجنه
 بخوان بر اهل قاشع عرض نورنت
 چو این قصیده که مرآت حسن طبع
 علم ز جوهر کل یافت زین الاله نام

و بد باد ارکان مغسوح کافوت
 چو در ملک محبت بظلم غم معمور
 بستن عنایت غبار عقلت دور
 دظنات تو چو حسن عقیده منج نور
 کتد برورق صفح قضا مسطور
 که در حسرتیم قایم کند تندیه سور
 بدست عهد شهید وفا شود مگسور
 بسی پاله شکشد بر سر فغفور
 که مع خود کنم این تک از تو دارم دور
 زهی ممالک معسنی ز نظم من معمور
 یوی می دهد از خاک دانه انکور
 که بر صیغه کند از زانای وی مسطور
 بروی صفت نکار و مپشال صورت چو
 و می که نشا طبعم کند بر عسور
 ز از دو حام معانی ز کبر بای شعور
 روان نوری آورده این بر بجزور
 که منت و م عیبی کشند یاد م صور
 ز اهل صورت و بی سخیل شدن منشور
 بی رواست که کرد و با عیلم شهور

میشه تا دل اشفته بخت اهل وفا
حسود جاهد تو با داریش به مقصود
شبی ز دولت رویای شمسارسل
کسی گان بزود که برای رقت شمس

ز جگر وصل بود مایه سنج ماتم و سوز
چو دست جود تو از وصل تنم بجز
علم ز هوشش ز دم در میان خواب و بیدار
بر اصل خواب بند و دم که نیت این منظور

تذیذ بود حکایت در ازتر کردم
چنانکه حرف عصاکت برسی اندر طور

تا بزم از وصل جدا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در بلخ نغمه بود
آن جنبهای نغمه که در شهر غم خرید
حالت برین که طالع محرومی مرا
در دم بکشوی که غمناک گلشنند
آن دست را که رو نمودی بر آستین
ای دل پاله در کس دستی زیاده کن
چون مستم فری سر بازار او شد
آن دست را که بر نغمه کنی جابجصل
در بزم یار شعبه و آوازه ملال
هر و عن جفا که بگوین کرده بود
مادامک ز جمله اعدای او شمرد
آن دست را که بوسه دادی بزود وصل

باروز کار شوق چسب کرد روزگار
در بلخ سینه نغمه سیر کیا کرد روزگار
قطمق است بود غمط کرد روزگار
این شهید شهید اگر در روزگار
چهاره را ببرد دو اگر در روزگار
دانا سنی که غمط کرد روزگار
کز در و خندش ترا کرد روزگار
ز و دم فروخت جفت خطا کرد روزگار
بند قبا بی جگر کشا کرد روزگار
سر شمس که بود او اگر در روزگار
با ما ز روی همسر و وفا کرد روزگار
وین ظلم بر سپیل جزا کرد روزگار
در پای خردی ریخته سب با کرد روزگار

از بوی تخ سوسنت دماغ امید و یک
ای دل کلاه کج نه در یاس کینه زن
سرنا و کی که زو بشخصه بد آن کرد
لغز نه در حمایت الطاف داووم

زهری که در پالنه ما که در روزگار
کت جانم امید تبا که در روزگار
رضش نثار سینه ما که در روزگار
غذایی چنین صریح چرا که در روزگار

فرزانه خان خانان که در دوش
خج نصیب فرما کرد روزگار

از آرزوی رفت ایوان شمس
در سر کجا مبارز عدلش کمر بست
امرت بصلحت قدمی که بسنگ زد
فرزانه داو ارقعی کوش کن لطف
عزقی بچهرم که پی نسبت کنه
سر روز نامه و ارضیب حسود وی
هم چهره مسما و صبح سود وی
ای عدل پروری که بکس عتاب تو
بر آسمان عطف تو خرسندی که کرد
بالغات عامم تو که دکنه کارا
شکل محبت تو ز چشمش نیرود
با ناز و جام جاهد توان سوی لاکان
سربان اگر بنوع عتاب تو میکند شت

تغییر ارتقا عمارت کرد روزگار
تیغ از میاں حادثه و اگر در روزگار
دستار در کلوی قضا کرد روزگار
تا بشمر در می که چها کرد روزگار
ما را نصیب تیغ جفا کرد روزگار
فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
انده ده صبح و مساک در روزگار
آجال را بریدنت اگر در روزگار
با سایه سعید ما که در روزگار
آرایش مستع دعا کرد روزگار
از بس نظر با بینگ کرد روزگار
تا کید در غموم بلا کرد روزگار
تسیم در ثبوت خدا کرد روزگار

دست
روزگار
یار ای

عنی

صیت افادت تو شهری که او شاه
 در آفتاب لطف تو رنگ زری را
 در روزگار عدل تو مسوده که حنت
 میخواست تخمه تو کند باغ خلد را
 کلزار وصل و شاه پهنی جسم رسید
 آورد و بر بندگی با بر سر نشانی
 شوخی که با وجود آثر چیم فرشتش
 در مصر حس استانت را ایگان
 عمری که شمشیرت بخت علم گشت
 سم روزگار دماغ شود در پیاں گنم
 کفتم چنان مکن که شکایت بر من چرخ
 چون کشش که مشکوه بد اور می بر من
 چون جور نامی رفقه شمر دم بدیش
 کفتم بقای دوستیت میت باورم
 رفتمت نه که باز نمودم که این مکن
 سر مطلبی که پیش کفتم که این برار
 القعه نام و اور ایام چون شنید
 عنی دعای خاں جهان کن که نام او
 تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس

خاشاک در دمان صبا که روزگار
 بالانشین رنگ خاشاک در روزگار
 در تحت ظل جسد بنا کرد روزگار
 از روی همت تو حیا کرد روزگار
 بر بخت خواجه باز نشا کرد روزگار
 ما را در خم خسرید بلا که در روزگار
 از بجز جان خویش دعا کرد روزگار
 گمان صدف دری که بها کرد روزگار
 ایابران که شمشیر جفا کرد روزگار
 آنها که در میان ما کرد روزگار
 خدیو و خیل مستنیر ما کرد روزگار
 آغاز بجز کرد و ابا کرد روزگار
 شرمنده کشت و عهد وفا کرد روزگار
 عقل ترا همان قبسا کرد روزگار
 صوت تو جسم قرینه لاکر در روزگار
 پنا و جمع بر کن و نوا کرد روزگار
 صد بحر صبح و صفا کرد روزگار
 بشنود حاجت تو رو کرد روزگار
 کو نید جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه

آوازه و یار مراوت عزیز صبا
 کاینک هست از قصر بنا کرد روزگار

کجا بچس بود با تو نعمت آن رنگس
 بعشوه بلج کر مشی ز بوستان امروز
 قفا چشم تو چار و ترک عشوه گرفت
 خاستی خود را بنزگس فوشر و خنت
 نهاد چشم تو ز کس به پیشکاه بهشت
 مگر چه جسمی و از شرم در زمین میند
 بعالم آن خسر و ترنج زرب کف
 کجی شراب کجی شربت بنشیند خور و
 بچس بی با عنایت یک مجنون اول
 عروس جمله با عنایت یک لیلی وار
 زبان طلق سوسن ز کام چون بختید
 ز لاله کرد و بظا قمر قبول و عوی حسن
 برای طفل نبشته ز غنچه سیراب
 چمن ز سایه سنبل هنر ارباب
 کشد ز سر سر شوشک و این عیبت
 فریب بچسین راست بجز حرس نهان
 لباس قصر پوشید و باز بازی کرد

تو چشم عالمی و چشم بوستان رنگس
 اگر چه چشم تو بودی که شمشیر آن رنگس
 ز پشت پای بر آبرو آترمان رنگس
 و که نماد متاع عیشش در و کان رنگس
 اگر ز بزمین باقت بوستان رنگس
 ازین صفت شن مشغول موهمان رنگس
 ز جمل نامشش که دند سا دکان رنگس
 ز جام لاله که شوخیت ناتوان رنگس
 نهاد بر سر سر موی اشیاں رنگس
 کشید مغنه بر کرد و از آن رنگس
 اگر نه روی چسمن دید در میان رنگس
 ولی نهان زده چشمک بر عیان رنگس
 فرو کند آشته بتان چو ناروان رنگس
 اگر چه ساخته خورشید را عیان رنگس
 که پی فتیله بود شیخ بوستان رنگس
 سند باد و زره سبزه بوستان رنگس
 ز شیخاں شعبه و بدقتان رنگس

سحر که دین کردون رشتش همه بنت
 بی بر بند عالم هاس نور افشاں
 جو غنچه کبیر بر از زر کن ای چیس که در
 مگر بر اس حسن شاه زو چند
 مگر زنت خلقتش هجر خواں آرت
 زبکه جو رومک دین بر دوش بودند
 اگر خواب بر بند جمال رافت او
 صبا ز ساحت او رخ بوسه می پرسد
 اگر صبح چین فی المثل شجاعت او
 چو عکس لاله زنده یاسین در آب تش
 بعضی باغ ز کجینه امانت او
 اگر بدست کند که در راه او بچسد
 ز بهر کوشه دستار جاه او کردون
 اگر بنا بر پیشش تسلط آموزد
 سیاست تو جبار برکت و بودار
 کند بجه برش ساکن باغ اگر
 بخوم ثابت و سیاره بر فشانند
 و چشم خویش بست سخن بر آورد چون
 ز بحر دست تو جدول اگر برین شود

کند شعبه مقلید آسمان ز کس
 مگر گرفت ز ریح طیلان ز کس
 رساند بر دور و از و کاروان ز کس
 که کنج سیم و زرش روید از زبان ز کس
 که چشم دوخته بر صحن بوستان ز کس
 سر و که رویش از خاک آستان ز کس
 کلاه کوشه رساند با آسمان ز کس
 مگر بجا که درش دوخت ویدکان ز کس
 و دهنب که مان یاسین و بان ز کس
 چو شلخ بدگشته خنجر از نیل ز کس
 بدوش وین کشد کنج نیلکان ز کس
 و کاس سر بر فروشی بدیدکان ز کس
 ز آفتاب گل آورده فرقدان ز کس
 بدست قوس کوسن ز رخسار ز کس
 ز عدل تش چسپن خرم و جوان ز کس
 تان دمی که بچسپند کسی فدای ز کس
 اگر هوس کنی از باغ آسمان ز کس
 اگر طلب کنی از روضه جهان ز کس
 بجای آب ز فواره زرفشان ز کس

اگر لذت مدح تو آگهی یا بد
 چنان هوای تو گرفت پای تابش
 نمیم چو دو مخصوص آج سیمو هست
 شمایل تو نویسد بنور ساین چین
 نظریخت حسودت کشتو از از رویت
 و یا خلق تو بی قصد آنچنان که خزند
 بد و رفیض تو پناکب شود و حسپند
 زویش بر سر ستار ازین خیال گذشت
 ز باغ طبع تو دووشیزگان خاطر من
 چو گلشن تو ز گلها می جستی شکست
 بی چس نظری کن که از میان او
 زبکه داشت ز خلقت سید و لطف
 بشهر مدح تو همان بود و لے زاوب
 ز رفیض نسبت مدح تو تا حداری میت

بجای چشم بیرون آور و زبان ز کس
 که جای مغربا باشد شمع استخوان ز کس
 ز پای آب بر آید شکم از آن ز کس
 از آنکه گلشن از آن کشت کلفت ز کس
 سپیدی مژه دروین عقوان ز کس
 بجای منیر مکلن ز باغبان ز کس
 ز بوی جامه بوسف و نشان ز کس
 که سر بر آورد و خریپ آسمان ز کس
 میرز و بند ز شونی یکان یکان ز کس
 بدامس ارچین نندیشی تیان ز کس
 و مید سنبل و ریاحان ان میان ز کس
 بشهر مدح تو آور و کاروان ز کس
 صف نعال که زیند چو شکر میان ز کس
 ز پشت پای بر آید بر این میان ز کس

به چس که از چین طبع من مجلس تو
 چکو ز کشت زدنال هم رس ز کس

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
 اگر در سر هوا کرد و کسی ناری درین و او
 تا ز محرم باغ عشق آید چها باشد
 ازال در واز باغ و ابد خد خیا باشد
 که در چه قدم در و باشد ماه کفانش
 که در دو و باغ میرزید بر بروستانش

فتخندم در ازل که روی زوایای من
 ولی شوریده خوانندش که در بازار مغزور
 دانت بیست روز بخیر الکاش بهر مونه
 مسکانش کسی داند که در پیکر کی وحدت
 نیابت زان معنی با تم و حکمت است
 صفای چو یدا فطره ولی معسوره جنت
 حرامت اهل منی را چشیدن نوبت
 دماغ آن کی ز بوی محبت عطسه بیز آید
 اگر طفل ظلم را و ای جور آید و کرم بیم
 از ان تست بطور اهل میان خندان وارو
 وفا را با کوی سراز دست که تا تم میازد
 بر آن تابد کس و کس و کس چو کس بود
 چراغ دل خیزد و زنده در بزم سیر رود
 ایماں دل است ایب بسیار در رسم
 بر سر عشق خواندن کف خلیل و کلیم آید
 بوج الله بخنداند حسن آفتاب ما
 بجزوری کسی از او که سر که میرد از آفتاب
 وصال آفتاب ماکسی ماید که از ترکان
 ناز دل کن آن که سر که ملک می گویند

که ناش حاصلست و یکشد در دروغ
 حمید از پریشانیست این زلف پشانش
 مکن در کشت عیش آبا و دوشا و در آن
 زهر چو چشمه حوی ریزد از آن سماش
 که لوح جوهر کل ساده یا بی در دستانش
 که انواع پریشانی بود همسار او انش
 که نبود سینه گرم و دل ریشی مکنش
 که میسوزد عود عافیت در زیر دماغش
 بهنگام مکیدن ز سر میچو شد پشانش
 که پروردی معبد کوهی در کاوشش
 لباس کعبه در مرکب شیداں پاشش
 فتانی قطره ذوق افکند و قهر عاشش
 که شمع آفتاب از نور میر شمشانش
 که بر بندد عزت کعبه بازوی ایانش
 برون کوه و زاری نیابد ذوق و جداش
 مگر پند کرایش مگر یابند خنده اش
 در آن مردن بود و حب غدا صیقل پاشش
 سهیل و در دامن و دامن از جوشش
 نه آن که سر که دست مرکب چند زوایش

میزان و سخنان سحر این میکند بنگ
 محبت در سمنی گوید افلاطون مطلب
 فغان از عشق میخیزد که هر دل که چرخ ما
 که این آرزو بسفره چند نوبت کافر
 باین پرنگی و بی تمی آن طرفه یا تو تم
 اگر بی تمی تحصیل از شمش می کنیم
 نثرین محل که چینی پا درستی از پیشش
 دلم آهنگ اقاں دارد و حب غمش
 ب داود دستی می نهند بر سینه نغمه
 دلی می یاد سابت پریشانی طلب و زنه
 ز بس که سر سر سومی ترا و چشمه سحر
 سعادت را بدایتی بر یکشد ساس
 زهر موعالی ز نار و ناتوشش فرورزد
 کسی که لذت طاعت بود محروم من
 بنسلی بنزد چو کال زلفی سلی از غیرت
 امام شمسینی نادمی در دم مردن
 پریشان بین این چرخ میداں جاری را
 بعد صفت نقصان پسر می ای حق حضور
 مرید شد ماحیه کلدوز میجو ۱۴

که در قوتش کنی بهتر بود یا جنت پش
 که صغرا خندد و کبر افرو که دید پش
 نکر و آرایش هر موجودانی دای بر جانش
 که صد نوبت وی ندیده جاست جانش
 که لعل آفتاب این کسب آفتاب دهانش
 رسد هنگام آن کین قطره خزان و غلطش
 که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیان
 لبی خواهم که بگوشتم با استقبال افغانش
 دل شکم ما ما که در لب کبر و افغانش
 پریشانی معبد بخت محبت سمانش
 بود و آرزو حق بسک طوق کربانش
 که زمان می رود در کف کعبه ای و پش
 اگر کافر دلم در عرشه آرد بوی ایانش
 که بگذارد در جنت ولی باوغ حرمانش
 که ناف آهوی چمن تیر شد کوی پش
 سخاوت بر زبان راند مبارک و ایانش
 ز با صبح سر بر کن که کین میسیم پش
 ازین استند تیر ماں که بر سیم بر زنی پش
 خصیصیت این کین پاراید پش

۶۶

کسی که علم منق و م ز ندی عشق می نماید
 بنازم مرشد کریان و بریان را که بخیزد
 بیدان محبت کوی خوشبید از بر انداز
 یال سنجی کی پرواز آوری و را
 سماع آموز از آن مجنون که در بهر گانه
 مسان دریای پر آشوبم از تا صحت
 عنان از عرصه صورت مکر و کاندراوان
 بی اختیار معنی رو که تاثیر هوا دارو
 بترکان رخته در کشتی که از طوفان شکست
 دل از حسن عمل بستان و بین و صفیان
 سفال از دیر جمی بستیم دور و میخالف
 مجو که ترمی لعلی طلب کی کوی کوشند
 بنوش آن می که که بر صورت شیر بر آفتاب
 بنوش آن می که که دانی هند بر موس کا فر
 بنوش آن می که که آینه کرد و کفر و ایاز
 پایان می که که تخت گرشیر کجای در کش
 اگر از صمت اندیشی پا جامه کم نجایم
 شهنشاه سر یقاب و توین احمد مسل
 شهنشاهی که فرشتان زبم او بصد دست

که شتاری بدون انبساط و سل خویش
 بطوق که کشتی طایان زه دور کربان
 خوف جاودان یکسره بنهایی چون کاش
 بجل کن تا ز اوج زهریر آیم با پیش
 بزنگ شعله از در حنیتش با طبع و صفتش
 که تکینست موج انجمن و است طوفانش
 ز زراغ آموز داین روشن کبک خرامش
 سراویل تدر و از بهر طای و سبک ناس
 دران دریای بی ساحل که تسلیم مایش
 بعصمت سر که ناز و به صفت و ان که به صفا
 حصر رنگ و لهار و بوی آج و پاش
 تو بنگ لاله از تارک بروید جامه درش
 پروان روز قید پستون مست و عیشش
 بخند و این بند و پرش بگردان پستانش
 پختنی هم امام و برمس کرد خیرش
 بترک دین و دل پیش کن و بشمار درش
 ز سلطان شریعت رنگ تمامی بخوانش
 که بر پشانی تقدیر مر تو مست فرمائش
 بفرق عرش میزند که فرق ایوانش

شهنشاهی که ست از غایت درویشی
 شهنشاهی که چون آمده شد جازه جانش
 در آن حالت که بر زدنش نوشت از زبانش
 او پیش عقلش از خسته نهد در دم طفلان
 نسیم فیض او چون موسازد که در داد
 باز م عزت شکر از که در ایوان سلطنت
 جهانی تهای فیض او در زیر پر و دارو
 بهشت از او این تربیت و از در که در عت
 کسی که نمواند فرمائش نعت خورد و نشاید
 کل رحمت بود و خورده کی به رحمت عیش
 عتاب او بود و شمس که سرکامی را بکنیزی
 عطای او بود و ابری که در صحرا می ناکامی

وجود خود فراموش و هم لشکر فرمائش
 فرو بسته از عرش برین مثل کوه پاش
 بر و بال همای هجرت اول مکنش
 رنج بر علم اسلاطون زندت کار و نوازش
 صفای جوهر آینه علمت تا وانش
 علی ارش از دست و حیرت معاش
 که می زود برای هدایت سیدانش
 ز طوبی باج میکش و پی از پیکر پیکانش
 خدای از شعله آتش فرستد بصره و دانش
 صفا امکان بود حق ناشناس شمع دانش
 غبار در ک خیر آید بر آب حشر جو دانش
 کل تصور و رو بماند ز خاریاس بار دانش

ز سی رحمت که بی منت ز لوع مصیبت کرد
 هر آن که کسب الله کند از دست عیبش

ز سی عزت که نبود بی خلق آینه رسو
 شهاب عرفی پر مرده رحمی کن که می باید
 دل بر مرزه که در هیای آن که راه میوزد
 حکیم در سخن و یک حدیثیم فاش میگوید
 و دانش شیشه زمرست از دست بی بی

که از دور نقاب حسن خود میدت پنهانش
 چنان پر مرده با معنی ریزش زین از زبانش
 مهمل زین شیره سر کشته صحرا می خدانش
 که افلاطون بود عرفی و شیرازت پودانش
 که شیر بر کام سازد میوای باغ حاش

۶۶

دل و راهای عالم قدس است و در
 دم عسی قنای داشت خاقانی که بر خیزد
 نذر او ساوه زین تختی که نظم لامکان سیم
 بشرق میروم ترسم که روح انوری نام که
 میان انوری و عسری ارجو یکدلی نیست
 و کر نشینده هست این قصه را بینه که در
 فلکندم جوشن آوازه را بر دوش صافی
 سیاه طبع خود می نامم لصف چون تازوس
 بجل با دازم آن که در حدیثش کند لیکن
 بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفرستم
 پیک از آن که انش میخرم که از آنکه بستاند
 تو دانی قیمة آتش که هم خضر هی و هم چشمه
 تعالی اند چه خلقت این آب خضر پرورده

که چون خست از جهان بند و توان گشت
 با بد او صبا ایک دستا دم بشروانش
 که از قافیه مرکز نیفتاده بهمانش
 بر او از شکستی آورد ملک منانش
 حدیث ماه پنج عجب غرض دارد ماه پانزده
 بگو از حالت یوسف تماری کیر و انوش
 که نشکافد بیدان قیامت تیغ نیانش
 که در عطر کیسوی رسول اندری نشن
 زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
 بچین شکست چنان حساں یمانش
 دهد که غرضی از آسمان شبا م از انش
 نه اسکندر که از آب کیزد آب حیوانش
 که بی تحریک میریزد کل معنی ز اعصانش

تسار از حد و صفش قاصر آید این اشعار است پس
 که معانی بخواهر نام که در ذیل عرفانش

صمیمی که در یکجه ادر اک
 شاه طبع خویش را دیدم
 بند برقع بسته و سرمست
 کاهی اندیشه مند و حیران و ش

نمگرم بجاخت افلاک
 رسته از قید آب و آتش و خاک
 نیم پوشیده حله و پی باک
 که عبارت نور و اندامک

۶۷

کاه چس بر چسپس و حیران ش
 کاه ابرو کن ده دور و ریافت
 حله لفظ بر قد معنی
 کو سر نم سفته ره سردم
 رفتم آسته پیش و بنوم
 خند آمیز و چس و در گرفت
 چیت کامروز ویر آمده
 گفتش غنوک که ممکن نیست
 تو می امروز در ساکت فضل
 نفس را گوش و گوش را موت
 روی اندیشه از تو در مقصود
 داری اندیشه بکوی و پویش
 تیغ شد گفت اینت قدر گفتم
 این نه عیدت و من خواجه شنا
 روشنست گفته پی شناسل هر روز
 باز گفتم و در بشه م بد و
 لطف کس تا به پنجم آن معجون
 بر پذیرفت چون از آن تلخ
 مطلعش کویا بلبند نبود

که عبارت نور و اندامک
 عرل شکر خاند از ادر اک
 صدر روش و دوشی و کروی چاک
 صدره از کرد پیش کردی چاک
 خویش را در مقام ستم ستمدارک
 کای کس محرم مس و در آنک
 نصیب است از شد ایدنی باک
 از تو دوری با جهمال هلاک
 تا کزیر طبایع ادر اک
 تا کز فنی بطق عرصه خاک
 طره دانش از تو در چاک
 محرم خود تو از که داری باک
 از ستمک لاف فصل با ستمک
 او نه صراف نظم و ستمک
 کار اندیشه می کشد بهلاک
 کای تو کلز ان فصل ما خاک
 شمش از تو شترست یاز باک
 اندکی گشته بود و خجلت باک
 چنگ در ستم پت زوی باک

میر ابو الفتح آینه آفتابش
لؤلؤ آید برون چو خوشترتاک

کوشش دست برده از دریا	سایه اش نویسته بر قرآک
قصر او پی ستم بر آینه زد	فصل من از طبیعت تریاک
جود او پی تقاضای بنامید	نام حاتم ز صفت اساک
چون مدد لطف او در آتش دم	مایه از کوره بر کشد بباک
چون کند نام او بنامش	خانه وز دود عطف رود از خاک
عش در خمر نامه قدرش	استاز از کزید بر افلاک
کلک او که انان اعل عدالت	صفا اندام ظلم را ششاک
بخت او که ز نادوستیست	ز زوسیم مراد اسبابک
حیرتش بپوشد آن نعلین	که ز قوس النهار یافت سران
آسمان در رفاقت عرضش	صد تو اضع کند پنجه سواک
بیخ و عوض شکرش بکفت	ینت بهرام زرم او اساک
دست مظلوم او کرد دراز	صد شپشون بقدره و حاشاک
ای ابد را بعدت استعمار	وی عمل را بجلت استمک
ز نگاه تو حله یوسف	ز نگاه تو شانه صفاک
از خشم مدت تو جام تخت	جرعه دو کفر افلاک
از نطق زمانه تو مجلس	تقار و ز اول تریاک
بیل کو بر بست که خدفت	شورش بجز ممک عباک

مرا از آرزو شد کنوس	کاسب کاس و کاش افلاک
بر سو و تو رسم و حیب بود	کر نیوی اجمال بدک
دست رفعت در آگش بد	کهنه و لوق فلک کز و چاک
داور اعرافی از شنای توفت	از حقیض زمین براج سماک
معنی انگاک او چنان با بود	که سواد ز کروش افلاک
ز دوران بحر غوطه کز آبش	بوالفج را کاشته نمک
بدعا میرود کنوس که دهد	خضم را ز سر و پوست راک
تا توان گفت چینه راز حق	تا توان گفت عین راضیاک

رقص عیش تو با درویش
کو خضم تو با دخط خاک

م که شسته ام از لوج مدعا نیک	ز سگی کس آیم نه آرزوی کرک
ر سایه طوبی نموده ام بیخه	نه در عا شتابم نه در کار و نیک
ر با بس تسلیم کرده تکیه مدام	کنا تیم نه بوج و بسیم نه بیک
به نغمه ناقوسم آرد از سماع	نما زبت بکنم کز قضا شود اورک
ر سر و دقعاں جو شده ز لایه دیر	نفس می شکنم در کلوئی سینه رنگ
نک و بوتیم آلوده زان سبب دم	ز کل فروشی نام شوکت روی رنگ
در مذاق من از نوش عافیت لذت	نه بر چین من از پیش محبت آرنک
م آب دمان که بشد غوطه خوم	ز ذوق لب کز نم کز فر و شور نیک

بی چگونه بر دینک ره باینه ام
 شتی که صیقل دای هدایت افروزش
 که بر دشا بد ایمان برای کل بصر
 تبارک الله از ان آسمان شتاب کنگ
 اگر باحت مید ان دود و غنیم
 درین هوس که رود معنان او بقت
 سبک روی که چنان رجید ز غم
 چندان که بگناه جهنم کی شایید
 اگر گسند بوی نبت درنگ بسبو
 سپهر گفت زهی آسمان تو من
 زمانه گفت که ایک سپهر و چشم
 داشته که اگر رحمت تو
 بگو جهاد تو جوید زمانه سبب ان
 اگر دمی بصیرت عنان نظم آموز
 بعون عینک رای تو اعمی نظری
 نکاشته برای نمونه صورت همه
 محیط عالم جهاد تو دارد آن وسعت
 زهی حال چو عظمت یحی غوط زند

که صیقلی بودش رای شاه
 چنان زدود ز صید آینه که
 سیاهی شکی زلف شاد ان دنگ
 که نعل آینه کوشش زمین روی دنگ
 و کرک شده شود از جرم غم دست
 شبانه روز زند شا طر سپهر شاد
 که تمه لب بخشاید بعر صند آینه
 که جوهر تنش آید برون ز جانه رنگ
 شتاب فحش شود بعد از زلف
 بزیر سینه او چون بید زری سنگ
 نشاند سم او چون بید و در
 بروی پخته شامین شست با کله
 ز نور سایه که جلن در باس
 رود بصفت روشنگری طبیعت
 کند شاهن از تمه صورت آینه
 جهان جهاد ترا میزد و ند چون نیرنگ
 که برش کوه آیش هست و آینه
 که بعد ازین شخت زور قی در آینه

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
 بیرون روند عنان صیر و ش فلک
 فروغ شعله قهرت بپوچو ابرام
 بزور بر کف آرم عنان معنی را
 خرد و عیس ابکار گفت و بگوید

منش معالج افلاک گنم و م
 از آنکه دار و این مام بغایت

نوبهار آمد که افشاند چوسن با گل
 کل فروشی بود مخصوص دل پرور و ما
 بلکه طبع کانیات از فرخی آستین است
 بعد ازین از فصل رنگ آینه فصل بهیا
 از مهال قامت خوابان درین موسم است
 مشهد بخت مرا اثر ده کلبر کی میاید
 و چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار
 که نیستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا
 شاید از کلبر صفت کلخ از فیض هوا
 سایه که در موج زنی جنبش کل آریتم
 صحن عالم را منظر کرد که بیا میکند
 که صبا از بنگاه او در آید در پشت

چون وصال عام ریزد از چرخ بخارک
 کی پی غرت بجز آرد و بهر باز کل
 بر دماند باد آه محرمان از دوار کل
 جامه پی رنگ ریزد بر در و دیوار کل
 که گیاهی عشوه ریزد در دم رق کل
 بلکه از بزل چین کرد و میقتب دار کل
 در زمین شوره میرود ز نوکی خار کل
 روید از نور انکا شمشوم دم و دار کل
 پر دمای منکبوت آویزد از مهر تار کل
 چون کند با این طوبت سایه بر دیوار کل
 از نسیم خلق آن کل شسته اطهار کل
 از دمانش خوس چکند و خواش اظهار کل

خلق او که توبه فرمای کند کار او
 جاه او دیدگان چشمه شوره گفت
 در کاستانی که با لطف او جان بر دست
 شهر خلق او عجیب شهریت کاغذی بود
 که نسیم باغ لطف او زده در صحن دیر
 جو سر اول طلب که در ضمیر او کله
 غمزم او که باغبان و سر کرده و نوبت
 ای که از اندیشه عدل صلح اندیش تو
 از دماغ باو بکش و نسیمش سیل سخن
 که ز راه کوی خصمت رو بگذارد آورد
 در پاد روی اعدای تو کل بر بند
 که که در بوسه رنگ آینه تکلشن طراز
 در جویم روضه امکان کی از یک نیل
 با چشمت که وز و برشش حرکت ک
 در ازل خصم نیت که غمخوری نیتش
 که ضمیرت باید آرایش استان و به
 باد او که باقره لطفت به عالم سر بند
 سر که در عهدت بگذرد از بصر کلیدان رود
 در دل شکستید ان شت لطف تو

از دم تا بیک نیکام استغفار کل
 میلی از باغ ما بگرفته و منقار کل
 از دم عیسی شود پیر مرد و پوپار کل
 در دور ما ن طلیح حسنه و پیمار کل
 برو مد ما تده شلخ از رشته زنا کل
 مهر و مهر را با بس بر زد و که ما ن بود کل
 که شود چون آفتاب اندر جهک با کل
 بر نفس بند و در غمازی اسرار کل
 که از آب چشمه تیغیت شود غم دار کل
 که در از نفس نسیم صبحدم پزار کل
 رنگ نیلوفر بر آرد از بر ستار کل
 ای زینقت غم و خندان بهر کلزار کل
 چون ل میل کند از یکت که افکار کل
 برخلاف نکت و جوی هم بر خوار کل
 از چرمیناز و بشتی در هم و دنیا کل
 آفتاب آساشود چشمه انوار کل
 صورت چمن را و مد از کوشه ستار کل
 تا بر و بصر عیان و ست سپهر کل
 روید از یکاں ما و ک غنچه دیوان کل

تا فرشتانی کند بر شا به ان بزم تو
 این غزل در باغ طبعم میکند تکرار کل
 چون ز لطف آری به با این معیار کل
 از نی آرایش باو هستم بر دار کل
 که بخت کبذی حاشا که ضو ان دورت
 صیبه کن در روضه تا حوران سپت اتعالم
 زاده ابوی مراد از سر کل نیایب
 رحیمی طالع بروی شت به امید ما
 وقت کل بر سر زون که از دم یا آورد
 نیت در کونین باغ حسنی ای عرفی کرد
 دور او با غیبت تبیع و لغز زم کاغذ
 که خجابه نور خورشید ضمیرم در چمن
 در سر و در وصف اصداس تو میریزد بوب
 در مزارش ره نیا جگشی طبع فغان
 پی ترا عشق از چه در خوبی مسلم و شمشد
 اگر بر کی در ریاض جو سر اول ندید
 تا ز پید او غزل در گلشن عالم شود
 باد ایوان و باغ و دین عسمر ترا
 از صفای جو سر و عطر نفس معیار کل
 چون که با د آه ز خاک کشد مسلم
 بر فرق روز کار نشا زینبا عسمر

کی دل بجای خویش بود که نسیب دره
از وعده تو شوق بآرام مستلا
اشوب دل فرستد زلف تو کشته بش
زاعجای ز عشق است که کلک تضای
گیرد بهر دو دست سر خود اهل زعم
در عهد من ز دم تو خوشدلی که است
ای طر و عسده تو فراموشی وفا
شوق غم تو شانه کش طره نظر
بختد مرا از چشم ترا حیات
اعل حیات بخش تو جایی که دم زند
هم خود مگور و او بود ای من شیس که من
دست افکنی بدوش سپان غم من
مهرم بزم وصل تو غیر و مرا زیم
بادوست دشمنی و بدشمن خلاف دوست
خواهم شدن محکم عدل تا شود

زین شبها ز طایر امید کرده ام
با فشته تو فشته باشی مستم
تشویش جان بشیوه چشم تو کشته کم
بر لعل آتشین خط بنرت چو در رقم
جای که عمره تو کند خنجر ستم
در سینه زمانه وجودم جهاں غم
وی طر عمره هوشم آغوشی ستم
ذوق لب تو شکر محنت و الم
لطف لطف لطف که بروم آرد غم
نبود میح راز خجالت مجال دم
مهر دم باشم از تو و اعیا هرگز
وز چنگ من بروم کشتی ای غم
میخ امید پر زند کرد آن حرم
من بعد اگر سلوک تو اینست که بزم
طبع سلیم عادل شاه جهاں حکم

سلطان من صبی بی قهر ماں شرع
شاه نجف عالی می مسد کرم

آن و انبسم که زرد و دلفنق او
اول با چشمه کوش و ضو کند

نشیند کوش از و نیز از غم
حیریل اگر بجاک قد و مش خوردم

عزم طواف کعبه ز کوی شیرین بود
مشاطه و لایش اگر جملو کرد شود
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف
ست غرور کرد و جسد و سال
از قدر جو خستم که فلک خوش نصفا
اورا پچهر کوی و این تنگ می گشت
سرشاکه نه از آن مضر خا و رس
چون سر کجی کم تو اندیشه کرده است
تا بر کنار خاں وجود دست جایی من
حفظ تو که استون نشود از غم او قد
سر که زمین بزم تو از جوں کنه خشک
شاه منم که در دو غم و غصه متصل
سر جاعینت کرده تجویل من مک
عنی شکایت تو نهایت پذیرت
تا خانه خیال که نقاش منویست

کاینده از برای سیمم بروم زیم
انجا ز عیسوی بود آتش منم
وی دو دما شبیه تو مایه عدم
دعوی بلع کوی تو بار و مننه ارم
گفت ای بری رشیه و تیز میخ دو دم
این منخ عطفوت و او مصد ستم
رنگ بقم گرفته سپهر صفا رقم
جوس نمکنده پیم سماں نور شکم
پرورده روز کار مرا از غم ستم
از شد با و صا دشته این نیکو خیم
از بس که خنجر تو رسانیده نم بستم
آیند از قفا چو سپاه از پی علم
وز بصر دیگران کند کنون منم
این قصه را باید عا غماز ستم
مدح تو صیغه مستی کند رقم

خصمت که مست صورت میان تیر باد
کریاں و روسیاه و کونیا چو کلم

سادیست زمر سو که ای خواں و عوام
قصای عالم هستی بر صده شک آمد

می نشا طلال و شبر ام ب غصه حرام
منه به ول عاشق مثال چشم انام

هوای روضه کستی شکفته شد در آن
 قضا خصاوه بکام زمانه بجونی
 باشت اول طفل در شب نوروز
 هم از در کینه امکان نود صورت کن
 هم از چشمه قیسون است بد تیغ
 بکوش عارضه صوت عدم رسید از دور
 ز اتفاق طبایع و ششیا و فاق
 نیاید از دهن باز یک نفس پروں
 زنی رسیده مر آهوی صال نمودم
 بسوی اول ششم پیام از آن ترسم
 بکاه عریده دشنام چون دهد نمود
 چه نازکیت که چون پیش بکاه روشن
 زسی وجود سخاوت شخص اگف تو
 بود برات عطایت بدست مرزوقی
 فشرده برق سخا در دل تو پشمکم
 بجمد عدل تو شاید اگر بود تو ام
 بنای دولت خصم توست ولی بنیاد
 دوام جاه تو آن عالمی که دورش را
 درون مطبخ جاه تو بصر و ماه بود

که نو بهار خط کلر خاں سیم اندام
 که بجز ساخت او قدر گرفت تو ام
 ستاد خاطر صایم صبح صید صیام
 چنانکه عارض نور شید ریخ عام
 نهاد و پس لوی جیب را بجز بکاه و نیام
 چشم حاد و تیز میل قاشق سید ایام
 شو و بطعم شایس بزرگ بکاهام
 زبان کبک بلع لباس طرذ فرام
 چنانکه از بصرم خواب و از دم آرام
 که بر حکایت من مطلع شود پیغام
 که ناکه از لب و لذتی بر دو دشنام
 که انی نظرم بازوار و روشن فرام
 چنانچه شخص بصورت چنانچه در بنام
 چو نامهای مثل حسد بکاه قیام
 چو استقامت زرد قرینهای ایام
 صپینه صبی اندر مشیمه ارحام
 چو اتحاد هو سنناک و عقاد عوام
 ذخیره ابد آید پاک تقوییه تمام
 دو قرص ن که یکی پخته است و دیگری خام

زبان حادثه را کی قضا تو انبیت
 ز زخم شتر فدا و انتقام تو شد
 حروف قدر در صورت فلک جبریت
 بجمد عدل تو که کل شیر محو عوال
 خلاف قاعد صیبا و شگل شاید
 تنها نرم تو چون ان قصیده بخوانم
 سزوی بزه تا چپ پرورم که صبح
 مبریز تا زدم غمگینوت پرده صبح

مگر کجاست تیغ تو به پیش
 درون حادثه پر خون چو پیشه جام
 که عکس قاعده پاست دست و در ارقام
 بچون کرک سیاه است دین اجسام
 که پرونده با بکنت بسبب از جام
 که مکتب نظم بنسبم که شربت تقام
 بدوشم افکند این چادر زمر و فام
 بود لعاب لوات تنیده بر ایام

جای شربت مخصوص جسم جاده ترا
 لعاب انمی سخ تو باشد اندر کام

دقتم ای دل ز در غم شتابان رستم
 مشتای غم دنیا که بگردم بر سر
 ایمان اس بگوید سب را که بادم
 اوداع ای مس در وی کشن مهنی او
 در و مدوش و ملا بر اثر غم در پیش
 تا حد و شت محبت که قیامت کاست
 هوس که ریشی منبشترم و او بدست
 که حکومت صحت کس کبر که من
 همه را ماتی حسرت دنیا دیدم

مان شتاب اطلبی دست ز من ن رستم
 بکن از دور و او اعم که شتابان رستم
 که صنم خازن در حسرم جان رستم
 کایک از خویشس بوی خوش برسان رستم
 تا بر احکمه تسلیم بدیناں رستم
 پیش روی غم دل مروم جنبان رستم
 رک ابری بکشودم که بطوفان رستم
 باد بودم و عمد و شش سلیمان رستم
 چون با تم کده که بر و سلیمان رستم

در دوشتم و خون خودم و عشرت کرده
 من عیانگیر شد در زمین چو چشم
 خضر اگر نیست قدم من بس که کوشش
 می گوید آن بزم چشم و چشم که روند
 آن کجا کشش رو و قوتش ز کجا
 قناب آمد و در زیر سرم باین شد
 مضمونم از آن لشکر خلدت که روش
 سر کجا مژده اندوه نومی نشنیدم
 هم آن سیر زجان کشته که با تیغ کوفتی
 شسته ام کوسری از من بجز اما مفرقش
 از دور دست چلویم کچه عنوان رستم
 بس بدیوار زدم سر که دین کوی خرنک
 آدمم سجده شام بر قدم شبنو
 بدل دویس و خرد و خوش و زبانانم
 آدمم تکرار از بسبب و زیاس
 رفتم از کوی تو بنشسته بگلگون رنگ
 آدمم صبح جو میل کس در نور روز
 دوستان ز سر کبید بستم ناکام
 در دفتر خفته از باغ و باغ در دست

نه در چو زوم نه جبهان رفتم
 تا در بگده در سایه ایمان رستم
 رفتم آخر بجرم وزه صد لای رستم
 بدر در معان ناصیه کویان رستم
 یک رستم که نه کافیه مسلمان رستم
 تا بخواب عدم از حسرت جانان رستم
 بش چون سپاه غم الوان رستم
 جسمت از دور که آن تو شوق وصال رستم
 بدر خانه جلا و غمبیز لوزان رستم
 که بدر یوزه آن برد صد گلان رستم
 همه شوق آمده بودم همه جمان رستم
 یک رستم که نه افغان و نه خیزان رستم
 بچه سان آدمم اینجا بچو عنوان رستم
 تا بگویم زور دوست با ما رستم
 در رک و در بنه دل در ده دندان رستم
 آدمم دست و سر آید و حیران رستم
 شام چون ماتی از خاک شنیدان رستم
 دشمنان نوش بخندید که کریان رستم
 کجا که در آن زمانه تمام رستم

منم آن قطره که صد سیندول که دویم
 منم آن یوسف بدروز که نارفته بصر
 منم آن غنچه ز پیرده که در باغ قرآن
 یوز پشانی صبح طلسم یک چه بود
 رفتم هسته دل صاحب دل میداند
 مردم از کرب و کارم تبسم نشود
 از پربانی دل خستم بچهر علاج
 بازوی ختم آرزو که قیمت بگفت
 منم آن شیر ختن صید که آمو گیرم
 منم آن میوه از زلف سبتان گلان
 کوسر قیتی کج ازل بودم یک
 بودم از قدر تیغ ز پر یوز کوسه
 شعر و زیدم و از معرفت آشنو ماندم
 زان شکستم که بد بنیان فریش تمام
 که چه بودم صلیب شینه علی صهار
 چون صبا خصمت گشت چمنم بودی
 رفتم اندر بی مقصود ولی مجرب بگفت
 ذوق عریانی تجریدند خستم حیف
 کجا که در آن زمانه تمام رستم

تا ز نوک شتره غلطیده جوانان
 تا بروی آدم از چاه بزندان رستم
 حنده ربیب که و سر کربان رستم
 که غم اینگز از غمبزه جانان رستم
 که دل آشته تر از طره خوابان رستم
 منم آن فح که هم بر سر طوفان رستم
 هم بر یوزه و طغی پشیمان رستم
 که با سبدان سرخنده شرکالان رستم
 که چو مو شاان بشکاره ایمان رستم
 که بدست و دهن و تپید از ان رستم
 ره بهی غنی جنس فراوان رستم
 کوی خستم بر سبیلی چو گلان رستم
 جانم حسنی شدم و صورتی جان رستم
 در زینت کس کز لطف پریشان رستم
 پای کویان کجا بر سر سندان رستم
 چون تاشای ضایف بخانان رستم
 بسر که بقصد مد ما بان رستم
 از بی سندس و استبرق الوان رستم
 دانش آموز در در و در و در رستم

سبب بیدای خیا تم سحر کو بد حیف
 تم اهل آن بود که با عشرتیاں
 بیدستان توان بود که بشیویان
 او فرماوی و بسو نیم آمد در پیش
 حق تبه بر اندم برک و در شسک
 نشان غن و زلف نچدم بر سر
 این همه رقم در رقم کس شروی عرفی
 ساکن خاک ره صاحب چشم شنو
 زبهار چس آری گلستان و فنا
 بیخ وی گفت که در هر که کی زد خیم
 رخ او کو به اگر صبح و اگر جنگ که من
 آهین خیمه پیش با جل گفت که من
 با و طوفان غمناش صبا با کف من
 سر که اندیشه خلق و دم از جای ر بود
 این جو امر بتا ر قدش بر چدم
 دارم این قانله را سره ز خاک دارم
 زان نفس کلام از بجز ناز بر بست
 بیکه عیسی نقاش بود بر رسم داوند
 بال اندیشه زبر و از شکستم صد بار

که با فانه بود بسیار فرستم
 با وقت و چنگ بگلشتان فرستم
 تنیت کو بر خاک شهیدان فرستم
 رفتم این راه لیسک نه چو اینان فرستم
 کوه غم در ته پاسوده چو لای فرستم
 سر قدم ساخته و خار غمیلان فرستم
 بقاضای رویف از بی بهتان فرستم
 که بگوید که چشم سر خاقان فرستم
 تا بدره از غم غمشت بر جهان فرستم
 که نه از نارک و ماتسم بکران فرستم
 بشا که هر چه جانان فرستم
 فوج بر فوج سر شتم چو پیدان فرستم
 موج بر موج شکستم چو جهان فرستم
 چون صبا بروق بنبل و بجان فرستم
 کس بگوید که بدر یوزه عمان فرستم
 بزری ظن که تبارج صفایان فرستم
 از قبول عز غیرت سبحان فرستم
 هر قدم بر هر حد چشمه حیوان فرستم
 بزری ظن که بر شش سخن آسان فرستم

السلام ای ملک القلم بر من ز خاک
 داوارا ووشش بدوش قدر اندر ره
 راه لغزین حسودان تو رفتم لیسکن

راه چمد و تنای تو سپردم در راه
 نیست راسی که توان گفت باستان

ای زلف صبا برین در دم	و بی طعن فلک شسته در سم
ای در بر تو سن فلک شوخ	زانگونه که شعله پیش سیرم
بر غنچه یک روی بستان	کش حلقه بر آید از تبسم
ناز می لبیانه پرواز	زانگونه که نشکنی تکلم
از کام شمر خط زنگار	بر نقطه نوک نیش گزوم
اموخت شتاب تو از آن	سیرغ وجود پیشی اکم
شتم فلکی و در زمانه	چون روشنی علم کنی دم
والست که روی طبع حریفی	رانندت بسا کتظلم
اول قدم ریاض طبعش	لصحر چمن بهشت هشتم
مشت مکر بوقت خوروشن	در یای معنی از ملامت
در هم شکنند بگاه جمله	صد فوج معالی انصافم
چون آتش طبع بر فسر وزد	طوبی طلبد رواج سیرم
در برده طلسم فلک و حیت	رایش ز باطن صبح قاسم

رضوان بنی شراب مش
 بر خاک در لیب او
 که درون بظف ز بهیمنش
 از آب سخی سخی خوشه برود
 عرقی بیخ خود شسته
 و او بصفت بن که مردم
 تاں شرم مکشای خود گو

انگور بر پرور بظف رم
 در یای محیط در تبسم
 یک دین و آفتاب مردم
 نوک مژده چون درخت کندم
 بشه ارمباره کنی کم
 معنی و عبارت از ظلم
 گو باش مسود در تبسم

شایسته توی بدح امروز
 ای خاک بجز بغرق مردم

نه شهید لطف که دو کام جهان شود شیرین
 فغان ز زمره و شنیده عقربه کورا
 کسی که از هوس فتنش خند او میرود
 دمی که شوق لب او دل مجوش آورد
 زبکه ذوق کشته تم زخون بر من قتل
 ز بوس حور و ملک چون تابش شد اولاد
 ز نسبت لب و دندان او عجب بود
 پاکبازیه تلخم بزین شکر خند
 جنان خلد برک و رینه ام شمایل بود
 چو آتش نه ز نور بخش در روز محال

نه وعده که کلوی کمان شود شیرین
 ز جوش جیاب درو با دم دکان شود
 بکام ما تبا نشنفتان شود شیرین
 ز نامه ام و من اشکمان شود شیرین
 دمان تیغ و زبان سنگان شود شیرین
 خندک سفینه او در کمان شود شیرین
 که لعل دور بدل بجز دکان شود شیرین
 که اشک بر فزده خولفتان شیرین
 که مقرر جنت که استخوان شود شیرین
 ز نوش خند تو ام خان مانشد

بشده است اگر خون برل گتم مشکل
 چند بد لبم از زهر شترنج مگر
 ششمنج ملک می کشند و کوشان
 ز فیض اربط ایش کلوی شایع
 ز نوش و اروی لطف عیلم آید
 چو بر لب اجد شش متا ز اندیشه
 زهی تنم شکلی که تلاوت عدلش
 ز اس عجب تو کرد و دفن کو شمن
 بهمد ساغ عدلت ز فط آسایش
 ز شمع نور جلالت که موم شهیدت
 اگر نه مصدره ات بود سپکو قضا
 ز می سلاوت نامت که وقت پهوش
 بقهر چون کرد از فلک بوشد همسر
 عبارت چو در اندیشه ضمیر آید
 شمایل تو در دل در آورد با وج
 ایام حیده صفاتی که از ستایش تو
 منم که چون تکلم طبر زوانی نم
 چو مشتری ای ایه اظهم من
 اگر که بر منم نظم نظم خود سخنم

که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
 و ز طبع شاه زین و ز ماک شود شیرین
 لب عطارد و کو سرفشاں شود شیرین
 ز نامه نمر از خران شود شیرین
 که ز سر و دروس دشمنان شود شیرین
 ز فضل تو سن او تا عیان شود شیرین
 دمان راحت کون مکان شود شیرین
 که خواب و نظر پاسبان شود شیرین
 بچشم اهل بجز حجب ان شود شیرین
 فضای بخش لادکان شود شیرین
 بیش ز نغمه کنفکان شود شیرین
 چو در خیال در آید زبان شود شیرین
 چو بر زمانه بخندد جهان شود شیرین
 چو بفرق قلمش در بنبان شود شیرین
 لباس بر پیش چون بان شود شیرین
 زبان عرقی حنظل فشاں شود شیرین
 ز ذوق ذائقه انس جان شود شیرین
 عیب مدار کش طیبان شود شیرین
 ز چاشنی کهر ریمان شود شیرین

چگونه شیرین کرد و شکر لب
 بکام قافیة سبحان ز لذت محتم
 برنج خسرو ازین قند فارسی دارم
 بگوش داری شیرین که منم قایل
 چنان بویج تو دستاں زخم که محبت
 چو در سناش تغیت شود ز بانم نیز
 ز کشت عشق تو که خوشه من شود سایه
 از ان حیات ابر جویم از غایت تو
 وجود خویش بجز ارباب کتم چو مرا
 سخن در از کشید آنگه بگو موی
 میند تا دهن گفتگوی ابله فاق

ز کلام من لبستی چنان شود
 سزود که قافیة سبحان تو شیرین
 که کام طوطی بند دستاں شود
 حال را بظرف همان شود شیرین
 بکام اهل حسد دستاں شود شیرین
 زنج کردن تغیت تو شود شیرین
 که بینه کوشم که مایاں شود شیرین
 که لب ز بویج تو ام جاوداں شود شیرین
 ز مدحت تو چو کام و زبان شود شیرین
 که کام مستح از ذوق آن شود شیرین
 ز نقل زعفران دستاں شود شیرین

حدیث تلخ و مانی و شمنان تو باد
 حکایتی که ز نقش دهن شود شیرین

زلف نعنقه مهر سایه بهر بنا
 شود برشته چو ماهی درون مغز
 ز عمر صبی سبب بر تو شتاب دهد
 مگردد آینه آب عکس بر افتاد
 ز غایت از مدحت هوشت ای
 همین ز نخص بناه آورد لب ایاه

سزود که بکلمه از نخص و شش کبر و راه
 چو عکس ماه نوافست درین هوا ایاه
 ز لب که آب برافروخت کوزه زنگاه
 که آفتاب ز کرم آب برده چنانه
 که کرنی جگر موم کرد و آتشگاه
 که سایه نیز نگار ما برده نخص پناه

شده سریر امام ولایت خط سحر
 محیط عالم و دانش علی الله

ز می فرغ ضمیر کوشش بزم سول
 بجان حاد تن آس کرده تو از دل چشم
 ز بھر طبع بر آورده بر کھر صدقه
 حسود ازین که ز شوق لب شود جان
 چو گری آینه در کف ز شوق عارض غریبا
 شود مثال در آینه مضطربان
 با در وی تو چون آه جانگداز چشم
 زنی تنم و سر میاید در شریعت عشق
 چنان ز لطف تو قطاری بجوم آرد
 ز می بخنده کاشود ز کاش غصه کرده
 ز شه دژده لطف تو کلام جان شیرین
 دل ز مانده مرا اسان چشم طر تو
 ز می امید طواف تو رهنمای مراد
 سدم هلاک ز حرمان خوش آرزمان کوشم
 ز می محبت آل تو پای مزه و سرع
 ز روی لطف بغضیا درس مرا چو شیر
 ستم غلام تو عرفی محل بود که لطف

ز می وجود شریف چشم منم آرد
 که ترک چشم جان بول ز خدک نگاه
 بتمغه آورم اینک برای حضرت شاه
 چنان که آتش سودا می آل بود جانگاه
 ازین که کشنده ز کس زبان فریب نگاه
 که اضطراب دل آعکس عارض ماه
 بصورت تو سزود که بریزد آتش آه
 که آر همس کن فرست و مضطرب کناه
 که عارض تو نسیم ز از دحام نگاه
 ز می بچشود ر بوده ز نفس تیغ کلاه
 بهبه و صحن وصل غم ستم کوناه
 چنانکه منتنه ز آسب عدل شایگاه
 ز می سجد جناب تو آب حردی حیا
 بجان بوسی کوی تو چون سپهر دوتا
 ز می حجاب لطف تو سسکه گناه
 پای افتخار و گویم که حسبتا الله
 بجان من بکنای لب شفاعت خواه

وز کرده ناصواب توبه	کرد و همه گوش و لب بندد
فی جنسکی از کلاب توبه	کو حور و ملک صواب میکن
با تشنه لبی آب توبه	سی سال نفس مصیبت را
پایم کند از کاب توبه	سی سال گنم خجالتش کو
از نشا کند شراب توبه	ما توبه بجهر و دوست کردیم
ز آسپ کند عذاب توبه	از بس که وبال ما نکرد
شاید که گنم ز خواب توبه	
از توبه ناصواب توبه	
ایمن باد از شراب توبه	
کی دید کسی بخواب توبه	
ز آنکس نمی وراب توبه	
از ریختن این لعاب توبه	
تا گفت عنان تباب توبه	
عمرش کند از شراب توبه	
پدار شود ز خواب توبه	
از آنکس حساب توبه	
فی شبهه کند خراب توبه	
از صحبت پیش و شراب توبه	
وز سر چه نه در کتیب توبه	

کردم ز شراب ناب توبه
 میس ختمش یا ده مزوج
 در لفظ شراب چون بود آب
 مستانه اگر و در ستم
 که عرض کنم زمان مستی
 که در دند اتمم بسنجند
 تا با ده بخوابم نه غنیم
 دل توبه بخان نفس کوید
 و بعد شباب توبه کردم
 در کشور مند عشرت ایزد
 میلم بغض و شیون است
 لب ز سر ترا نه چندان ریزد
 از در که مرگ باز گشتم
 از آنکه در ملک توبه رو نیست
 در حالت پیم موت کاظم
 ز اندیشه مرگ توبه کردم
 نو توبه بشدم که خانه نطق
 زین بس من و عزت و عبادت
 از سر که نه اهل شمع پر سیزد

بامر که کند خطاب توبه	کرد و همه گوش و لب بندد
مس کرده ام از صواب توبه	کو حور و ملک صواب میکن
الکون و بدش صواب توبه	سی سال نفس مصیبت را
گیرم که بود صواب توبه	سی سال گنم خجالتش کو
از ما کند احبت ناب توبه	ما توبه بجهر و دوست کردیم
در کشش حساب توبه	از بس که وبال ما نکرد

عرفی چه کنی توبه با پیش
 بشد از که شد خراب توبه

در آن دیدار که زادی بنور زپک	شکست رنگ شبابت بواجی عیان
عظیم در وی داری و بسین بکس	خراب کرده جلی و فغان از دوش
که عین جنبی و داری کاس که دانا	بچهره که چه دار و ماندت ز سر
بجا و بل و رفتی و دین بکن	اگر در آینه چینی چهره شتی خورش
تو خود ز گوشه مسند فرو می آیی	زمانه بجهر تو تا بوت میدهد ما
کلاه گوشه دانش بعشق تمامی	مزار منقطه دار دور استین زلف
تو تدرستی و بر موسیای قرای	شکسته اند و دانشان همان شکلی است
که در سر شک بگفت دار و تو بسین	ملوک و جوهر الماسم و مصون سخت
که توبه عویقی چه زار میخس	بصهر بطنه عفا بود کون در یاب
قدم فراز ترک ده چه گرم سود	سهم بهشت مجوقرب و در حتم حنت
بطالع من بد روز فستنه میرای	سفید موی شدی می و طسبع بود

مکودکی شمع صیقل نیند و بجزری
 مصران سحر چشم در جرم وصال
 شبر یوزرا از چشماری از اناکس
 از آن حساب تو مردم تفاوتی دارد
 بزیر جانم نهان کرده برین لیکن
 چگونه شاد صحت ز تو به پرسیز
 چه غدرهای توجیه نمی موسیقی را
 تمام عرصه محشرش کفر و ریزد
 بتی غم اگر آشنای کنی کامت
 سبک عیان شود خود را بکلام
 جنون رسیده و دست عقل کبر و تاز
 عصا کف نه و کتف فرسج خوان درو
 و دنیوه داری و در سر و دینی از تو
 سخن در از شد افسانه تا کی گویم
 کت هواست که کو چه چگونگی با تو

از آن ز بطن موس در بخت سیر
 تو جمله دست و کتف من و سلوای
 که بجز اعلی فطرتی بس بناس
 که قد سرو نه بینی و سایه های
 بچشم اهل بصارت بر نه می آید
 که در شکستن ناموس نامشکلیک
 بچشم لعاب و دانت که در بخت
 اگر چنین نقیامت کفر و سوسی
 کال برم که به از بجان پاس
 ازین چه سود که انکت جبل میانی
 کزین بهانه مسلم نه که شید
 که نشنود ز تو صمت که نا توانی
 که نزمانت فروشی و سمر فرسای
 اگر سخن شنوی بس میں که خود را
 چگونه بسکری تو باز که نه پاس

و کصغیر طبعیت باز و آگاه
 بعالم ملکوتت محمدش را

می رود و بجزیداری جوار سمدتس
 ستوده که بمنوان پای صفتش

ز بهر تحفه بگدانه گوهر شاهی
 حدود او بقصور پوشته جی

بلک صلمت اندیشی قضا و قدر
 حدیث روشنی مضر بهایست
 زمان نمان ششم
 دمی که آهوی خلق تو نماند اندازد
 حسو و جابه تو در شکنجای غم سر دم
 خلک سحر غم تو بار و ز کار کت
 سردعای سچا ز اوج عرش کت

ز قشای میں و زمان همیاباد
 منافقان ز ابرک علی و پاس

بسجی کو سر اندیشه راز و کیشای
 جمال علم لدنی کت ز حاحیه چکد
 بهشت اس مقام در دستانت
 بهم نقش کتار از اول به کانه
 سوز در رحم است آنکه طبع دایه است
 خدک طعنه صمت نشانه می طلب
 اگر بکیش محبت عمل کنی ز نهار
 براه ملک قدم میروی بسجی حدو
 محل ناس طلب باش عیسی است
 بطرف چشمه که کوشش نه زب به

کلید موم بر قفل آئین کیشای
 مثال طن کت اشجهره بیت کتای
 در صلح بر روی میوه چش کتای
 و کمال از طبعیت هم نشین کتای
 بروی بسرا زول دین جن کتای
 مشک منزله بر روی حور عین کتای
 که ز کارول عافیت قرب کتای
 باز دین باران آشنای کتای
 که که و غم نه نشیند بر چش کتای
 فرو عباده که آبی ز رخسای کتای

اگر مردی در حق زنت و جوهر
دلی که صحبت عشقت مایه طربش
ز آب و رنگ چه خیزد و عجب و لاله
بتغ غمزه جانان کشتی دل نه لبو
ز شیخ و راسب اگر استی مطلقه
لب صفا بکنار دریاں ساده دلی
ز بخل صاحب خرمی نصیحت این حرف

ز آسمان در شبنم بر زمین کشتی
بنظم و نثر مگر خوش باین کلماتی
بگو که بند قبا پیش یاسین کتبی
دلی که در غم او رنگ شد خسته
ز خوب و زشت مگوب بگفرد و کتبی
زبان عقل تصدیق مهر و کین کتبی
که مرجمت کن و دامان خورشید کتبی

خوش عری ازین متهای شورانگیز
لب ترانه میل آفرین کتبی

بود که تم عدم بر طبیعت را جای
چند دور در لب بند خلف دیده کون
نه مرا عقد ز یافت درین پرده ضرور
میری کن تو که فرزند مسیحت مسیح
این سخن گوش زو بر طبیعت چون شد
کو نه کیر و جگر می بخور و سخن میکش
خلقی از شرده برود و بهشت منجم شوند
فلک آماده شود ز سره میا کرد و
من صید نامه زو که شمشیر همه زار و همه کس
پس در آید یرم آنکه منش نام زوم

که خرد بر سرش استاد و میگفت بر این
مهری زیت مگر سم تو شوی برده کجا
نه مرا سبر و سکونت درین اوج
خانی کن تو که توفیق کدای است کدای
خنده زو گفت که صبر کن و زار کجا
تا مبدی که شود صاحب تو ملک کتبی
مجدو بر طلب جبری و کج ستای
آن کی جگر از آید و این غایب کتبی
بر سر جگر از کج غم از غلوت کتبی
آن کشد بند قبا ی من و من بند کتبی

سعد از آن شمشیر و طی شد حال جلی
سده که آن رسد به پیاں آمد
دوش بر دوشش تصادد است و نقوش
مرجبا ای کهرت را شرفیات مر
مرجبا ای عتابات ازل ز رفقات
مرجبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرجبا ای بخت آمده از فلک کمال
خان خانان که کالیست مصور کیش
ناخن قدرت او پرده بقیق شکاف
ز پنهان و پیش و در شک طرف کلاه
و شمش را بود آن بر سعادت که شود
دید عقل شود خیره آینه و هم
عدل او چون روشن آموزد کفایت شود
بخت او که بدل تسم طاران گذرد
اختلاف صورت از نوع بشر خیزد
آنکه در سایه عدت همه امنست و اما
تا بوش تو و بد صافی صهبای در موز
سخنم اجباب ترا طلعت جز نشیند اندوه
تو در آن تو اسرار رضا بر کف است

یکستانخی اگر باز کنی وار و حاس
سم خرد کار رود اندوهم بار خدای
آمد از پرده کی بر او برده کی صبح خدا
مرجبا ای قدمت را از نقل سما
مرجبا ای بعدا ما که سر خوش ستای
جاودان و ز کف قصل خدای آسای
کوشنای کسرها نکر و صنع خدای
خانه دولت او چهره توفیق نش
نقد ز بند کیش در که بند قبا
کرد آرایش او دامن چون آرای
کر شود صیقل اندیشه او رنگ زرد
عدو جان ز نه گاه شود کاه و کاه
شلیخ طوبی شود از جهر طرب بدنه
خانه عدلت او شود او چهره ش
عالمی فتنه فروش و فلکی نبره نو
کشته از پرده دل عاقله و انش پاد
صیغ اعدای تو ظلمت خورشید اندک
بش فرمان تو حکام فلک بر سر ک

لکن از لطف و اعانت و در بخشید
 وقت آنست که در حضرت طلبد از پی مقدم
 که گشتی که مت حامی انصاف ام
 ز سرمار از که خود بکده چشم تان
 ای که از بھرتا یشکرت مکتف است
 مدحت جز تو بقوتی یک پیش من
 حرص کیشم نم لب به شای تو گشود
 دیده نه فلکم ز ایران گشتانست
 جایم اردین کند عقلم چنیش دارد
 فلک اندیشه من بحر فلک معجز رنگ
 کلکم از بھرتا منی بس سرور پیش
 بهر شیم اگر قطع کند اوای خواب
 عرفی آنست دعا کن پس از بل کز نش
 با وسلاح فلک در عرض آبا بھرتان

عالم آرای عمل دوست بهر سپرد
 و در میان کرم از نسل از کله
 ز احتیاج نشی عالم معروف نما
 سر کجا عدل تو از ظلم شود پرده ش
 بر لب گشت سرایم خود ما دره ریب
 چون غم و شادی شکل طبیعت بهای
 وای اگر سذر تم عذر تومی بودی ای
 سر کم شاد بهیج تو بود بر زم آری
 سر که اکعبه بهیج تو بود نامیه زری
 میل نطق من الهام غلط بودی ای
 در غلو محتمل تارک او که درون سا
 بر سر کج معانی نمرده یا بد پای
 وجه کفایت بدست آورد که نمانی ای
 بر زانغ غرضت مزین دوران سما

پس امید مجاب تو مقصود انگیز
 بود و نابود حسودان تو زمان آلا

ز آسمان زمین مرز و در فغان آمد
 نوای موج حکومت بندگان رسید
 دو جنبش است که از غایت جلال قدر
 لب حجب به تو اینج در جهان آمد

که آفتاب زمین ماه آسمان آمد
 معای ایچ سعادت بکشیاں آمد
 لب حجب به تو اینج در جهان آمد

تحت هجرت سلطان من که از کعبه
 دو دم هجرت فخر و سر که صد ملک
 بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت
 چه باز گشت ز اقصای ملک گفت
 سپهر کعبت بیل مع روز کار بس
 جهان کعبت که نه بگو کجا جهاں
 من از شنیدم گوتم که کز غرض حجت
 بگو خلاصه تقیر جهاں خا ناست
 بهر دیار که آمد زمان زمین کعبت
 بهر قدم که میسر و زمین زمان را گفت
 در وں وایره آسمان ز آمد نش
 ز حی بندی نامت که تاج تارک نظم
 با با که ز اقبالت ای بهشت نسیم
 قلم باں تو سنجید و نه فلک را گفت
 اگر هوای حسن داشت نو بهار رسید
 فلک عیان تو پوشیدش حجت گفت
 حویم روضه جابه ترا بود چمن
 توی که در ازل اندیشه است بدین تضای
 مکر تهای تو از طبع میکند مش بکیر

سوی مدینه تکبیل انس جهاں آمد
 شجگاه شمشاد انس جهاں آمد
 که صد مجلس دریا بستان آمد
 که روزگار بر بفرست در جهاں آمد
 که آفتاب سوئی ناف آسمان آمد
 میسید و کر در ترن جهاں آمد
 هین نه بس که بگوی خدایگان آمد
 که هم عیان شمشاد انس جهاں آمد
 که تا جم آمد و بر فرنی ستر قدان آمد
 که بخت آمد و فرخنده و جواں آمد
 بعرض و نسیم کویم که آسمان آمد
 جو و یک درسی و حبه او مان آمد
 زمانه بر نزار امید کامران آمد
 خوشا بلال که همس نکل این نیاں آمد
 و کر امید نثر داشت بوستان آمد
 خوشا زمانه که در بخت این عیان آمد
 که آفتاب در و نکل اچواں آمد
 که گشت و بر اثرش امر کن فلکان آمد
 که کوش بر در دروازه دمان آمد

مگر دعای تو جوش زد دل که حریفی
 فلک بجز مستی بکس فرمات
 امید بر از نقش حبابی است
 فلک بیخ تو دوشینه کردی تو کیم
 ز عجز دم زدم اندیشه لب که حکمت
 خدا یگانا ز دم تو سبب دانی
 چه آستیناج که گویم که مر دو عوی را
 درین صفت عظمی که مر که سکن دل
 چنان فریفت مرا که بیای روحانی
 که در برش بدم شد که مر که در کش
 برفت و لطف تو بر من کاشت بیست
 ولی بنیست او صاف و وحدت روح
 تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید
 من آنم که گران شجرای کم که دید
 بهار و باغ مرا که قضا نیست برو
 مرا و بس که با نوح شد خجسته طفق
 همیشه تا رسد از آسمان کس اقول

شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد
 دو غوطه زد و تبه عسر جاود آن آمد
 دو کام زد و بر کنج شایگان آمد
 چنانکه طفق تیر و یک دستان آمد
 که از سینه اندیشه بر زبان آمد
 چکویت که دم چون زغم بیا آمد
 چه بر بر از ترمر که ناگهان آمد
 ز که بر سر چشم خوققان آمد
 که چشم از هوس طره بیا آمد
 سیاه پوشش از عسر جاود آن آمد
 بز و عسل که ناوان زبان آمد
 مانکه رفت تیر و یک و هان آمد
 چه کجهای سعادت زیان آمد
 چه که هر دم بتلافی آن زیان آمد
 بهار و باغ بهیستم بیستان آمد
 ز راه بنیت اینک بهستان آمد
 که بعد دولت بهمان شد و سلطان آمد

ز دوره تو نیکو باد آسمان
 که در حشمت این رفت و دور آن

ز سر کلی که هوای دلم نقاب کشد
 مرا که در دهر نقد مدعا بسته
 زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
 محمد اگر بنسوزن نامه دل بستم
 کدام شهوت از آبی سبزه قناد
 که روزگار ببولد و شمشیر نوم
 چون مهر نمیرد ای فلک یک صبح
 چه چیزه از انفس سر و سبیل کیروز
 و گردانده نمیرد آبروی نفس
 کدام نامه میانشش بتغله بر بستم
 که رقم آنکه ز فریاد منع دل کردم
 بیخت پی از دم آن که در خجالت عجز
 مدار زنده که بر بلا منت کجا است
 از آن ز دست سسره نامی خودی نماند
 بدین صفت که بجهت حیوة بمانند
 چه دل کن یاد از نیم که بسبب ازین گویند
 ازین بعد بریدن تمام شایه شود
 چشم صدق نظر می کنم بجز هر که شدت
 که در مدیاح دونان طهت ملک

فلک بکشن حسرت زشت و دوا دیا
 بد اس طلب عجز نهاد و کشت
 دلم ز صخره فقر است بر گرفته سواد
 نه بهترم ز نیلماں که کتیر زور باد
 چه نظره از رحم امهات همه است
 دو صد که شده بیفتا ند در صبا یک
 برویم ارگشی در بچسپ پداد
 که ز مهر ریوست در ز کوره جدا
 که چشمه چشمه ازین آب دوا دیا
 که روزگار ببع اثر فر و نکشاد
 که مهربان شود اعس سر فرخ و فریاد
 که ضعف باه محفل رخ فاف با داماد
 و روح مصلحت آمیزه تیشنه فرما
 که بر بطیبر ازین شیوه بسج در نکشاد
 نه از چشمه خون از دلم پیش نهاد
 که بوده است فلاح ام سست
 که کشت ده نکرود ز طره
 جز این صواب سببم که دارم و شاد
 ز باغ قدس نبردم بکشت نزل آباد

گوئی که میگذشت این صبح کسیت که حیریل بخش کرده بر او را و

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب سنه

که از دوش رود ایچار عجمیوی بر باد

رما و را نظر قهر او کند شجرف
اگر بقصر جلالتش روند پایت شمار
عجیب مدان که قدم سوده بایر کن
زهی کتوبن جاه تو صورت امکان
بسی مرتع جاه تو که هوای جسم
نثار مقدم اندازد تو چشم ملک
عقاد امر تو که بخش ز نوم کند
حسود جاه تو صد ز رنگ و بوی
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد
بیان طبع جوشند طایران بهشت
چو راز دار تو کرد ز مردن شیرین
اگر صابزه اری بر غیب رویش
بر آسمان منم حلت ارتقا رو پای
بنگر نام تو وقت دعا چو بر گذرد
برای رفیع قدم عیب مدان کزنده
خدا ایگانا دارم حکایتی بر لب

جا در از لطف او کند شمشاد
که نیم پایه بود زان شمار سبع نداد
هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تجلی ذات تو علت ایچاد
پرو و سزای خلق تو که زوای زمانه
عبارت دامن آواز تو که گوشش بداد
کنده اعلی ای آتش زول فولاد
بستباری میدست نفس مراد
ها که بعد نظام بهشت با نداد
جانکه فوج کس برد کا نچه وقت
مدان نه نیاید بی خاطر فرما
کشد تهنیت هم زیر خال حباب
بجز در بعد مدبر من کرده باز آید
بنا بر ستم فوج فوج از اعداد
صفت آتشی چون بنگر آخا و
که چون میخ تو خواندم لبک استا و

خیال بندگیت و دوش نفس می بستم
که نا که از در اندیشه خانه تا بد عقل
که شمع خلوت سر را بدست و سواد
که شمع سحر بستم کن در یاد گفت
من از تعجب این حرف دلکش گفتم
نه آسمانم و نه آفتاب و نه اجرام
تو خود بحرف کرافایه تر زبان نهی
جواب داد که این خرد را دلیل مست
عین نفس او با موز قدسیان حیریل
بسوی کتاب اعمال بانک بر زد و گفت
بسوی نامه معنی که از دستعال
اگر به بندگی صاحبت افعال آمد
من از مطانت بر با شبرم غوطه زدم
نجدت آمدم اینک بکوچه مصلحت
گرم تو بنده شمر وی ز خویشی بکن
بگوهر صفات استین سح مباد
بگویم از کهر خویش که چه بی شریعت
ز دود ماں صلیم همین گوام پس
مرا رسد که بنا ز من نسبت آبا
اگر نه شرم حال تو محراب بود

ز روی کسب شرف نه ز روی سستاد
که شمع خلوت سر را بدست و سواد
که عهد بندگیست مبارک باد
که ای ز لطف کلام تو ملک منزل آباد
کزین مطایبه که دم رسا و دهی نشاد
بگو که صورت این خرد از چه سخن را و
که دست نظر تم آرز ابطاق حصر نباد
در بجز مرم قدس را بدین کثا و
که ای فلکش که در خوب و بد
ز بندگان خودش بر کرد و آرزاد
سبب چه بود که حیریل این نداد
سخت بر رخ اندیشه رنگ استیجا
بر آستان تو باید نشست یا استا و
و که قبول کبوی زمانگی فریاد
که شجران شود بی صف از کوناد
که در حضور ما سر کرم ستایش خاد
که شرم این غم جوئی ز چهره پروں داد
چنانکه تا بقیامت طریح مس اولاد
تراوی از تقسیم خرد لایح اجداد

۱۲

نگرده که مردی شاکر کس سرگز
 همد جا به تو یارب چه شوخ و نه است
 بگره خفته نظمی که زاده از طبعم
 نه که مرست ولی مست زاده دریا
 خدا یکانا زانگونه سر لبندم کن
 جفا زگره غم باز و از چشم دلم
 بعد مصایقه مازی قبول میگردد
 کنون ز غاشیه با فغان بر لبش افروزم
 مگر ز منی رایت شنیده عالم
 میست مالب ایس و خضر پرست

کفر شناسی سیرم که کج پرست
 که هر کج طبعت سبکت و عقل افاد
 در و سیر با نیش کنین لطیف بنا و
 نه جو مرست ولی مرست قابل اسباب
 که ستم بخند سببری سبب سدا و
 که خنده ریز تو انم گذشت جفا و
 ز شا به ان بستی سرشت جو رزا و
 که تمهای عود ساس خلج و نوشاد
 که ریشهای جو یغان میبد می بر باد
 ز جنبه که نوز مشش کند بخند ریاد

ب عدوی تو سیر اب بکمال
 که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

جفا بگشتم و درد اکبر شکر و دیار
 کفن پاد و تا بوت و جابر نی کن
 زمانه مرد مصافقت و من ز ساد و
 ز منجنیق فلک سنگ فرستند پیاد
 جنس که نامه دل جو شد و نفس بر تنم
 اگر که شسته یارم کند و کر غم عشق
 دلم زور و در انما به چون بگر ز فغان

بافتم که فرو شسته تخت در بازار
 که روزگار طبعت است و عاقبت چهار
 کفتم بگوشن تیر بر جسم و فغ مضار
 من امبانه کریم در آب سینه حصار
 عجیب دار که آتش بر آورم چو چار
 نه آفرین ز لجم بشنوند و نه ز شمار
 دماغم از فک خالی چو خاطر غم غنبار

دل خراب مرا مطلبت ایست
 دلم چو رنگ زلفی شکسته و جلوت
 ز سگک عدت سرم که روز نا و زوید
 کل حیوه من از بس که بست بزم و
 بروی ز صورت و پای پشیم که نیست
 عجز ز بختم اگر لغت اس پاراید
 که ام فتنه ششی سر نهاد بر بالین
 جو ختم چینی رو بزم خاریون
 و کرطب و پد نا کو اردار و
 و کر بوته خاری ششی کفتم بالین
 بصید موری اگر ناو کی بزه بندم
 یقین شناس که مضمون از ان مالحق زد
 شب که نشسته بز انو مناده بودم
 سری چنانکه نیاری شنید بیامان
 بید و کفتم بعالم مسبا و چون کسی
 سری چنین همه رای صواب و بیامان
 مرض بهین و سبب جوی و خور و بیامان
 بگر که بختش آری طریق عقل نیست
 کسی چگونه بیامان در آور و اس

چو زود رفتن جفا پیش نیم کشید
 غم چو قنوت یوسف و دین در بازار
 که فصل شمشیر سپاهم گذشت و نیست
 اجل نیزند از تنگ بر سرم و سوستا
 کفش استین هم شمشیر کم بچند از خرب
 سفید کرد و زلفش شاه ان تار
 که صبحدم نشد از خواب روی بیدار
 پلک ناخن کرد و زمانه غم دار
 کند بشیره و ندان مار نوش کو ار
 سعی ز لاله در دین ام خلا ند خار
 و مانع رکند در کزید نم سو فار
 که وار به ز زمانه بستگی می دار
 که او شاد و ضرور ادین عذاب کند ار
 نمی چنانکه مسبا دم نصیب بگر بار
 جفا بگوشتن آرا و خوشتن بر ار
 سری چنین همه مصاف شراب و در چار
 طلب کیت فدا طون اگر نشود بهار
 و لیک جانب رضا هم نم کیم میدار
 که کر ز انو بر داشت کوفت بر دیوار

تخته گفت سر همکیت کم دار و
 رمت نایم و بز خویش نسیم منت
 تنی کن از همه اندیشه خط و بند
 چه مرقد اگر بود در شکر خیز تا بنگ
 بچرختم که چه منت بکار برده که کرد
 که گرفت در بلندی بیکند سایه
 کتابش که بود سر نوشت عالم کون
 نهی معنای عمارت که در قمارش
 ز سقف کندش اسال با زنی آید
 چه قدر صبح شناسند ساکنانش
 که آفتاب در آید کندش کومی
 ز درهای پریشانش سینه نورشان
 عمارت فرخ خویش با ج خوش نشست
 کلبت در چرخ منجی شکل تبه او
 بسی مانند که خدام او در آید شد
 ز رستانه او طعنهای نشنوده
 بگاه جوش زیارت بهستان او
 فلک بچرخد خورشید از هوا بگرد
 بلوغ لاله توان دید یا سینه روی

در پهلوی

در چرخ اش صبا و یخ سیل من
 چه صبح بینه خورشید پرور و بنگم
 رموز غیب تصور شود در هر دم
 در از زمان که قفاوش نظر شب او
 ندانم ای فلک انصاف میدانی
 فرو نشین بدوزانو چسب بر ابرون
 اگر صواب نگویم کجوی و شیرینی کن
 مرا بشوق چنین بینی از جفا قسم
 نه بال روح قدس میسیدی نه پیکس
 از بزم معالده خود متقل مباحش که تو
 ستیزه با چو تو قاسم و سیل دانشت
 ترجمی کج کفر که عجب نرم عاجز
 بکاوشش مژه از کورتا بچرخ بروم
 سخن چرا بنود درونک و خون آلود
 مرا که دست بگرد که زبردست توام
 چه مرز که کندم از در و دل که نمرود
 چنین که شوق طوفانش مرا بطوفان

تیمش بود کعبه نسیم بهار
 که آفتاب کند شب پریش بر دیوار
 چو خفاطی که بود در تصور اسرار
 شد آفتاب پرست آفتاب جبار
 که از نزار جایت کی کنیم اظهار
 به آن صفت که در غایتشکاف و بوی
 که آبروی مرا نیست شرم کس کار
 مرا بدست تنی بینی از جفا بازار
 نه نسیم قلب می نه زرقام عیار
 بور پرده می از پای می بری رقت
 زبان که دیدم و کردم ز کعبه اشعار
 نگاه کن که چه خون میچکام از کفار
 اگر بند بجا گم کنند اگر تبتار
 که تالاب از تزلزل میکند پریش کنار
 مرا که کار کشاید که از تو خرد کار
 تو کستی که سویی کار گیر و کار گذار
 نسیم جذب تو اندکشیدم نم کبک ر

نه سر بر ولایت علی عالم بقدر
 محیط عالم دانش جهان علم و دقا

گفت نویسنده در صحیح است او
 مثال این اندیشه زنگ بر او
 ربکم و ایره در صرح بود او مردم
 فلک یکو سر کل گفت روز مولودش
 ز خلق دوست که قندیل سلف بگوش
 ز فیض حق لطفش که گیمیا از دست
 حجم شاخ کلی از صد تیره آسان
 فتد جو سایه جلش بر آفتاب سوز
 نشسته تا خلقش مخلوقی که بود
 چه مهر روی تو در سجده شود طالع
 کاس و قدر را جذب بود که اگر
 عبادتی که عملی با خجسته او تو نیست
 ز بس مبد تو از غم شده از نیست زه
 عمل طراز فلک در صلاح کون فساد
 نه چرخ از منزه یا بر طابق حرکات
 غبار صحن سرای تو بوج هفت او رنگ
 اگر نه فخر تو یا آرد آسمان نباید
 شب سدره و طوبی شود بپسندیل
 ار که آید لواجی عدل تو سلم

معنی لغت اندک آوری بسیار
 که آوری و بدل خویش بسجده گذار
 شود تلافی آغاز انحصای شمار
 ستور سیر کنم یا رسید وقت قرار
 ز هیات دل روح القدس مازاد
 بکا چه سیر قهرش که هست صورت آثار
 بهشت مشت خشی در شکله کج عصار
 که نور از دستدی کرده اندید دار
 در کچه حشرش ناف آهوی تا تار
 شود ز فرط توقع کلوی صر
 رهش بگوش رسانی رسد بقیه نگاه
 بود ز سینه می جتر باستغفار
 گرفت پهلوی نایب شکل سوتیار
 اگر نه بخلاف مصالح تو مدار
 نه فضل حاد نه پسند موافق آثار
 شکله زلف سخای تو موج دریا پار
 که خط منطقه اش بر میان شود زمار
 چون بگینی حرکت در مفاصل انوار
 و در درازی دستم بیانی سوار

بطور عالم وحدت کشاوه شوق عظیم
 هنوز نام صبیحه آفتاب در عرقست
 ز شرم نور جمال تو آفتاب سوز
 همه تراوشن جووی و کاوشن امید
 عبا خشم تو آرایش کلاه تحران
 محیط بر کف جود تو کرده موج خدا
 ز شوق کوی تو پا در کلمه زخم خود
 چون خیمه دوده دامانم آسمان کوی
 بگلشن آینه از روضه مانده محرم
 ز شوق کوی سر جاشوم هلاک مرا
 نه دین ییاد نه ایمان بسوی چشم خوان
 زوعدمانه که بخود کرده اسم کی نیست
 شاکوی تو دارم منرا جان و ستود
 اگر زانش شوقم شود فریغ پذیر
 مرا جودین بود املتی چه اندیشم
 چگونه پای آرم ز آسمان کفر
 بدان خدای که در شهر بند مکان نیست
 بجز در محیط عطای او که کند
 بکنه او که تعجب نشد که انبیا

بناز و نعمت حسن تو در ذره و پودار
 از آن سر و رخ که بر وی نشانی خنجر
 بجز جهت که رود دست روی دیوار
 همه نوارشش ناسی همه گذارش عمار
 شمال لطف تو اقرایش حال مبار
 سپهر بر سر جبهه تو کرده اوج نشان
 منرا جان کرامی و یک قدم رفتار
 بصد طنائب سر و بسته است و مسار
 که روی مند سینه باد و پای صفا
 بجای سبزه قدم برو مد ز خاک نار
 مگر ز شرم تو بگشتیم از نیاں زمانه
 که در فراق تو خواسم کرتی بسیار
 متاع من همه دست تیسر چه چار
 بسلس زند غوطه مرغ آنتخوار
 که این کزنگ حرولت آن کهر حوار
 که بر در تو بود و امیش بر فرستار
 متاع مفرشش نیم ذره در بازار
 بنیم موجد دو عالم که زره بگنار
 از آن که کرد زورشش بی بیخوار

بگلک او که نوشت و بنا که بنویسد
 بجاذبی که ز داروی حکمتش کردید
 بطغاف او که ز فیضش نمونه ایست
 بچشم که معش حلم اوست شعری است
 ببقش او که بر پهلوی جانش اندود
 بسایه علم مصطفی در آن عصر
 بجایه او که بر ویست قدم کن و بطرف
 بآستین که پیشش که دست کج افش
 بنمت تو که اندازه را کند مغزول
 بسکات یازده جسمی که آن دو لولوا
 بطیارانی سخن بی از تم
 بعشوه که ز لیلیا برید از و کف است
 برقع مکعنان که بود حسن آباد
 بان متاع که کو مرفر و شش کفایت
 بان دروغ که فرماد از ان شهادت
 بناله که بعلی جنال محسنون برو
 برتیشه که ز اطراف صورتش برین
 بنوشش نوسن نذیم صبوحی ستان
 بشی آسودگانش که طراز

برینج بانروی برقع کاسا ضعیف
 بجنتی که کند جذب طبع ارف
 بکوشه کیزی عقاب که جوهر فعال
 بپوشندی آن سایه خفت سیل و بنا
 بعقد کوشه دستار شاعران حریص
 بدست سمت من که کنی رو کوشه کرف
 بطبع که رسیده چشم حیت اندیشم
 بنجان سحر که با و بر بوت زاهدان
 بناحسن که بند و نقاب و خلوت
 بنکته گیری ناموس رو ستای طبع
 بمردمی که بودم طایفه عفت
 بمکر جسمی من در نظاره معنی
 بسبلی که نذ کلزار حسن میروید
 بناخنه که ز آمو می صنع می افتد
 بشو قری ستان سرای می تسمه
 بعند چسپین که نوای کونا کون
 بیو و کلن امید و دو و کاه موس
 باقاب مراد و در بچه طالع
 بیتیم قطره شرابی که بازمی سازد

بکس کسب که زایدست مبرم
 بستن کلیم و در بچه مشرق
 برضه داوود شوق و برایش
 با بنیاد مکان و با نیا دجست
 بیعت سکنات و بگوشش حرکات
 بتوبه و پیشانی دل تا پ
 بعین زهره چنگی بدر و ناز من
 بخوی فروشی شبنم بخود فروشی کل
 بکله ناری وحدت برضه چو تپید
 بدعوت لب عابد که در وقت قیام
 بپشتن امروز و غنچه کشتن دی
 بشیوه دانی شهر و زبشت خوبی
 بصبح قائم پوش و شبام کسوف با
 بهوشندی عدل و سیاه سنی ظلم
 بکذب بن صدق آدمی زاده
 بجبل و عده تراشش و قناعت عیاش
 بنا کوار می تنوع و بنا کزیری مرک
 نزل محرکه کیر و تفاق تو بر تو
 می قناعت بذلت خواهش

بشکاهی کریمان بوسعت و امن
 بر بن چهلوی پمار مشع حرکت
 بحق این همه سوخته های مهر افروز
 که کز شوره کوی تو جمله نشتر خیز
 رمی ز شوق سر سیمه علی کنم که قدم
 بآب مهر شستم کنه نامر خویش
 نه در پناه ولای تو ام چشم که بود
 اگر ولای تو ایس را شود زورق
 سبابت ترک ز آفتاب در یوزه
 مگر بدامن جو تو دوست و تو مسلم
 چو گرم بدم بخود در تنم در ایج تو
 معلی تو را شنید خانه طبعم
 کجاست نانی صورت نگار تا پسند
 بچار سویی سخن نقد را بچی دارم
 کلام من که متاع ولادت سختت
 بزجل جایزه گیرم اگر تجب کویم
 نه آنجست فلک را که مت عسفی
 از ان عالم سفلی در آدم که مرا
 بکلام دنیویم چون زبان نمیکرد

بخاک رمی کفش و نجات ستار
 بدر و زانوی جویای مشطع رفتار
 که زد علم تو حاجت بد شستم بشمار
 کنم هر یک وین می نشتر زار
 بکام تیرت خشم که بر ارم از سر خار
 چه عم که کاتب اعمال دارد و استحضار
 معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
 کند زور طبعش یک نفس بکنار
 که آورد و بضمیرم باین سوله گذار
 که کجست ازین سخن و مپید که کردار
 بگاه طاعت این وجود در پیش بکنار
 ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
 زکارخانه اثر تک و صورت جاندار
 نه بچو ماه ز راند و آفتاب عیار
 بروی دست تو ان بروش سلیمان وار
 بعلم باح و جسم چون شوم میخ نگاه
 و مادوم آب و دانش مپید چه چار
 غیب دوست نهادت استمان پزار
 حدیث جایزه در خنر مپید کنم تکرار

چو این قصیده در اناه خاص و عالم فاد
خطاب ترجمه الشوق یافت از حسد ار

بار کبابک پریشان میزنم	آتش اندر عند لیسماخ
محمد کل بجز من بستد کفن	سر بد بود کلستان میزنم
درین بر خار خنجره میخورم	بر سر سریش جولان میزنم
خون کرم از رینه دل میکشم	جام زمر از شیشه جان میزنم
صد محیط هر سردارم و خیال	هر جاسی کو که آستان میزنم
بگذرندت دوستم بگذرند	بر مقل صد مکنده ان میزنم
آن خلیفه من که قفسل بگذر	بر دمان و دست مهال میزنم
آن چراغ کشته ام که دو دو گم	آتش اندر آب حسیوان میزنم
پادشاه عالم در ویشیم	مهر بر پایش فسه مان میزنم
جابه را کوس بلند آواز گم	بر فراز بام نسیمان میزنم
پای بجرم راه حسرت میروم	دست عجزم فال دمان میزنم
بجز طوفان خیزد در دم موج خون	از خاک کهای نریان میزنم
مراغ بجزیدیم نواد فصل وی	بر فراز تنخ عسریان میزنم
میکنم در گلشن جنت مقام	تغمر در کبج زندان میزنم
زمره میدزد نوای خونچکان	رخمه چون بر عود دستان میزنم
تا کی مر سودوم در سوخت	تیشه بر پای ایسان میزنم
بت پرستان میوز بندم بس	تیشه بر مکت ایسان میزنم

از سما تم رو و سیلاب خون	تا شراب از جام هر سبک میزنم
آتش طورم می و جام آتش	حیف کین می و شبستان میزنم
کردم از راحت ز تم بر سر خند	کین نفس در کام نقیان میزنم
چون نباشد دماغ کوناگون مرا	کیمه بر عجب ای لوان میزنم
بلکه که ز پیداشتم عهد درست	خنده بر بار بچه خجستان میزنم
فرس همسم دین عصمت بود	لیک با بریش عصبان میزنم
بس که بر شیت همسم هم قدم	دشمنه بر خار مغیسلان میزنم
کعبه در آغوشش دل دارم و کعبه	فال آتشگاه کسب ان میزنم
من و سلوی بر لبم زید و کعبه	بر دل صد باره دید ان میزنم
و مبدوم چون کشتی از دوق کعبه	سینه را بر موج طوفان میزنم
مبشت اندر لبم خون مراد	عطیه که مغز ایسان میزنم
میکنم توغیرم روز قتل خویش	دشمنه بر عید قربان میزنم
دشمنه در پای آتش موج بر	میکنم در جام حسد ان میزنم
در شراب فاده ام جام و بو	زان جهت سبک بطلان میزنم
کریه شو قوم ز آتشگاه دل	شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بزرگان تو که در آتشنا	دین را بر پیش بهکان میزنم
تا سوم پامال خیل غسرت	خمیه را در کار خستان میزنم
تیشه زد بر پستون فرماندین	پستون بر تارک جان میزنم
دست نشیون در کلستان نشاط	بر سر کلهای حسد ان میزنم

شیشه از زمره بلبل شد تپی انگش اندر فرس مقصود خوش سین که از کلک قطب نام روزگار کوی فدا طوفی از یونان نمیں در سیب جوید کسی در گوشه کال و لایت مولد و اینکورت	کاسه در خون نمید اس سیر نم در میان آب حیوان منبر نم نغمه با بویج امکاں نیز نم پهرم در ملک کیلان نیز نم این نوا از عود و بر نمان نیز نم کائنات از نمانش یونان نیز نم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میر ابو الفتح اکبر لوج و دانش
بر سر افهام و اذمان نیز نم

ذکر طبعش میبکنم یا نغمه نام جویش مهرم ما دشنه فارس حاکمش بچولان شتر کشت راکب رایشن سپدان کشته عقل میگوید کل ایچا و او عشق میگوید سپهر چپ او گفت جایش در سر برین کشته گفت جویشش سیم دور در کشته کوک میگوید بد و در این کشته داوراناسایه کردی بر سیم تاجیه آموزتن شد لطف تو	در صفات باغ حیوان نیز نم بر دل دریای عمان نیز نم آفتاب کوست چو کال نیز نم در سید است و جلاب نیز نم بر سر تقدر امکاں نیز نم بر دماغ پر کنس ان نیز نم چاک در افلاک و ارکان نیز نم سکه بر پستانی کال نیز نم بر صفا عدای چو پان نیز نم حده بر خورشید تابان نیز نم طننه بر جزوی جان نیز نم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کوش کن که نام بر حشمت نام چشمه نورست چشم نظر تم سر کلی که باغ طبعم ش کند تن زخم عینی نیم لغز چیرا در حضورت که دعا گویم خسود	طبل نظم آرای شمر و اس سیر نم تن بر کل صفا مان نیز نم بر سر عدلان و حیوان نیز نم بر نوای خود پرستان نیز نم کوید از تدر و رودستان نیز نم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ساکم دین تمس را در تهنیب
نهر مرغ سحر خوان میزند نم

کرمد که مرد تپی ز غرو نشان مجاز سبقتی بخیج و در حب کرافان تپی خاک از فلک بخواد و مراد از برین غوی تر صیح باج و بخت اگر خسروی دهد کر ماه و آفتاب کبیر و خنرا کبیر شریان پوست برکش و در کام تیغ کر پی نه مادت از و عسقت او ان کند کر فرود وصال رسد در زمان سپهر علاوس سبتی سر منقار تیز کن مجلس بجز کرم کن انکس نوا مجوی رو بفره را بسکت زن ای پشپست کر کعبه ات بزیر لب آنداب بدوز	صد جاشمید شویت از تهنیب مجاز بشکن سفال و دروس اند از زمان مجاز ماه از زمین بجوی و وفار استمان مجاز بشکن کلاه و مسند سمت ز کمان مجاز در تیر و زمره کشته شود نوحه خوان مجاز لب را کلهو کبیر و ز قاتل امان مجاز تیغ کر شمشه و دل نامهر بان مجاز وز نعبه مر کس اگر برسد و دست جان مجاز ایمنی که بال و پر بکن و آشیان مجاز خبر بسینه بزرگن از کفستان مجاز بر شاخ سه ره جا کن و شتابان مجاز بر خاک بوسه زن فرم استان مجاز
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای مرغ سدره در طیران ابد ممان
 آهو عصمت از کبر و حسد سید کا
 کرناگت بروی موسیج و اسود
 تا میر با میت کشد در جسم عذور
 دنیا حلاوتی ز مساند بکام کس
 و ستان نی و بال کنای که در لک است
 از س کبر عبرت و کسب نر مکن
 نام قبله را مبر افضل خود بوش
 عرفی چه احتیاج که گویم بدستان

میش بنخ سدره و آتش کافران
 کبر ای نکند و کتاب از کافان خواه
 بجز خراش نیزی نوک کسان خواه
 تنها بطرف سفره نین نیز بان خواه
 این لقمه دامن است بی با و مان خواه
 از کبک طالع من در از کافان خواه
 با خویش تن عداوت نکسها خواه
 با بقی صورتی طلبند دو دمان خواه
 کین از فلان مجوی وز جهان سلسله خواه

سبب طلبت از طلبت بوش منتت بس
 کسنت مجراوتن زن و صدستان خواه

ای دل را من که از چشم
 ای ستم دوست که در خلم
 ای غلط سپر که زه قدیم
 ای بوی که بجز جلوه بوش
 کوش کن تا بگویت از غیب
 آمدی با و کون منی یک
 صورتی بود و تقا که دی
 آمدی متلی ز استمداد

بغیض تری در ستادی
 بغیض بلا در ستادی
 بسیر فنا فرستادی
 بدو عالم مرا در ستادی
 چه گرفتگی کجا در ستادی
 بعدم زود و او در ستادی
 سنگ مردم کی در ستادی
 روح را نمانش تا در ستادی

آبروی که کشندش ملکوت
 کینه ریشی که مصلحت نکست
 سر کجا بنجید موس ویدی
 سر کجا تخم آرزو چسپدی
 جای خرد و نیاز کبر و ری
 در مقامی که عشق میسیند
 سر که از طبع سر زه سر زود
 تخننا بجز شهوت ایگزیزی
 بغلط شهرت سلیمان
 نغمه زین سوز لاف و کرف
 سر چه بردستی ز کعبه قدس
 سر چه حیریل در نهانت گفت
 هر کجوز که از حرم دادند
 کاه ز زمب تو در بخش
 که نشیند چکیده مرثیه
 از برای ملوک بیج و رونق
 سر که آمد بدیدنت ز رزق
 صدر با ما ساز کرده مدام
 که بر تو مسایل حکما

سبوی هوا خستادی
 بشکجه دو او خستادی
 بقیص رجا خستادی
 بزین عطا و خستادی
 بد کبر یا خستادی
 عقل را بی عصار خستادی
 پیش ارض و سما خستادی
 بنال و سبا خستادی
 بدیار سبا خستادی
 بهیل و سها خستادی
 بعضی نهاد خستادی
 بنال ربلا خستادی
 در دم از و ما خستادی
 پلان دعا خستادی
 تر اهل عزا خستادی
 که کشتی دعا خستادی
 که بنوا از تقا خستادی
 یک بک جای خستادی
 لم نوشتی و لا خستادی

نیزه

که بر او مطالب علی	بکذا بکذا اوستادی
گاه بر نظم و شعر و شعرا	بر جابر جابر اوستادی
کامی از صوت و نفس بر بند ما	تبه تر ناتنا فرستادی
محمد سرری که سر کردی	خار در معتر با اوستادی
ریش ما سوز نفس بر پیر	پش عجز شفا و اوستادی
بر کی خواست شاه بی طلب	شوق برقع کن اوستادی
سر کی شهنوی نو و ایلرس	عصمتش رهنما و اوستادی
از تقاضای نفس بر جانت	فنه کر بلا و اوستادی
کبرت از دو که بدر پیشه	کاره شور با اوستادی
چشم بر جلد بهشت بود	کر بوری قبا اوستادی
سر کی فقر میز با سنی که	صد شکم امتلا اوستادی
سر کی دعوت تخم بود	صد طبق استما اوستادی
دود نامی کلیسیای امید	بگروی دعا و اوستادی
سر کی فوجی از تعلق بود	سیر مد عاف و اوستادی
بد نامی که از کسی سر زد	بنما خطا و اوستادی
ناروای که از تو صادر شد	بجواب تقاضا و اوستادی
سر کی گزوم نیازی بود	بگره پاں ما و اوستادی
پرتو نور صبح اول خیز	ببرسم و اوستادی
شیخ ایماں خانه روشن کن	بجویم ریا و اوستادی

تأیید آیدت شتاب حیوة	بیان فدا و اوستادی
ایک کتابی هوای عاریتی	هم آید و هو اوستادی
ز این که دوستی وار و	چه بدار الهی اوستادی
سر کنت دین بنودمان کر بود	کو چه کردی کجا اوستادی
مان و مان شو که پیش از عیش	خوشتر بساز و اوستادی
کر دعایم کنی و کر قسین	بیک و فزخ رسا اوستادی
ولی لغز و لیست کوی نام	بدو عالم چرا اوستادی
تن زخم بهر وقتی بکنم	که شنیخ از بکا و اوستادی
بدیم مژده که صیغه عهد	ما رضا ما رضا و اوستادی
ای که خود را از شاه و راه سوار	بره خطا و اوستادی
ناروای که از تو صادر شد	بجواب تقاضا و اوستادی
سر کی گزوم نیازی بود	بگره پاں ما و اوستادی
بگو کردی شفاعت خود را	ببعضی و اوستادی
داوری که از لطافتش	قد میا ز اعا و اوستادی
دو جهان از راه چکیت عمل	تخفای عطا و اوستادی
بهرونی که خنده هنر ست	آبغم و ذکا و اوستادی
بهر من که منتر می دستم	کنج شرم و حیا و اوستادی
طلب روضه چون نم که لطف	بدو عالم صلح و اوستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر	تو که مهتر با و اوستادی

میم که چشمت خسته زوق لب بر بندم که در طریقت	نوش نعت و شاد استادی اویم ز سنا و شنادی
منم عرفی امر و ز کراکت طبعم ولی دارم از نفس بختی خود ولی دارم از آب و رنگ طبعیت ولی دارم از عشقهای مستانه ولی نیز دارم ز دودمان کون کروی بصورت سیخ و مینی چو کلها بخندند از باغ طبعم ز جذب طبعیت ذابج مستانه با بودگان جوعه میقتانم با فنی و مان نامه بنویسم	بود خوش فشان کف خندان بوجه ست زوشی غلت کزبان کل افشانه از چهره چشمان برشته تر از حسن مویشندان برالذخ چون دامن لاله چشمان نکت ریشناهی چو صبح خندان کوبناه دستی دراز آستینان را آورده ام چشم کوبناه چنان تکلی تقریب پاکبینه دستان نقش مهر زمره نگینان
فنا نم نوشتم چه بپودد گویم که آنان کدام و کدند ایشان	
ای وفا چند یارم شرب نه دعای تویی که در پیش عذرت مونت کلایز من کل ترا در دستم	که بعرفی دعا دستادی کو سر دعا دستادی از بهشت عطا دستادی بعل کل ترا دستادی

لطف کردی ولی من منت مه کرفتی صفا فرستادی	
پای بخت سرگردان نشین که در باغی فسر و جدید محفل که امین باغ و صلح ماری زهی باغی که برکت لاله او از اندام کاستیس ز دردمانم	بزیر سایه سر و دکل و پد که در وی عند پس کرده نهید که آتش میرود در جام جمشید ز تدمیلی بروی ماه و خورشید نسیم این بهشت عبس جاوید
دل و جان سر و هم از هم میرباید قبول منت تاثیر جاوید	
عرفی آغاز کردی کن باشد ناله کن مکر تا تیسر شش از فغان سینه ریش کسرجا منم آن کعبه که خرابی من که سومی وزو سیاه و لم که شتر ایم کنند درد آمیز کسین از کنگه پاسایم متمم کرباط بر چسپند من کبی حبس روزگار کبی دل و جانم اگر نه عطسه نشند	کین کین خاکه ان خراب شود در سر نامهربان خراب شود خان و مان قن خراب شود پیت سوره جان خراب شود شرات چنان خراب شود شرب آب انس و جان خراب شود دار ملک زمان خراب شود کشور لامکان خراب شود خانه آسمان خراب شود متر دریا و کان خراب شود

۱۱۸

گر طباق و لم شکست افتد	قبله قدسیاں خواب شود
چند گویم که کر زبا افستم	ببخند این و آن خواب شود
شیشه آسماں بدست منت	
که بیغمم جهاں خواب شود	
خوشگی دارم بسی خوش صحبت آنا	آنجاں که بجز سیری زخم زدن
با جوال زدم آسماں عم بود وقت و نوز	
بیکه باز بخل ورز و غم رسم خوردن خورد	
لطیفه ز سر صدق گویمت سوتی	بیخ اگر بدو یک مقلع میدانی
بعلم تجرب با آنکه ذره ذره خویش	ز آفتاب کم و شمع میدانی
ز کبر یاری تو یابم که ملک مستی را	
میان خود و ایزد مشاع میدانی	
تمت فسق من کردی کفر اندیش	کایزد از صورت او معنی آدم برودت
این سخن کوش ز دشا عصمت کردید	شد بر لبش چو سر زلفش و نام برودت
روز کار آمد کفکش که تو خردش که من	پرده زین راز تویی یه بخوانم برودت
گفت ز اول غلط افتاد تو را ایست	دل ز مصیبتی مردم نسیم برودت
من ازین حرف بپوشیدم کف من	آنچه برداشت خود از کون و کلاه برودت
تو مردانی و من نیز ترا میدم	بس چرا باید ازین مایه دل ابرم برودت
اگر دنیا مکی تمت کندید و نفاق	رحمت خود را که ازین در خطم برودت
ستم تمت جبال ز بر باد تو رفت	یوسف این را تحمل شد و بریم برودت

ای که از تمت مؤثر تو	عدل به سلم مشتمم کرد و
بشنو این قطعه که لطافت	تمت و طغنه منمزم کرد و
دل عربی مگر که از شهوت	قصر تقویش منمزم کرد و
شاید از عصمت شک و عی	ز ان کل اندام منمزم کرد و
که کرش بر فراری افتد راه	
مرد و در کور محنت کم کرد و	
دی کسی گفت که سدی که هر از و سخن	قطعه گفته که اندیشه بر ان میسنازد
گفتم این کوش بر ان نشسته کفری	اینک از پرده عنان سوی تو می نازد
سخن عشق حرامست بر ان سپیده کوه	که چو ده پست غزل گفت مدیح آفا
جداست سدی و غزل کوش	که ز عشوق بده روح نسیم و از د
گفتم این خود عینه بیست که در راه	سر که این لاف ز رخسار و می ستازد
لوحش اندر یک اندیشه یعنی کورا	
آنکه مدوح بود عشق بدو می بازو	
دنیا طویل است پر از جنس چار پا	ویرانی و خرابی از وجه بسته است
آب ویش کدام دره با هم توهر و کوی	ویرانیس جودت و پابان حسرت
از سو خزان وی سببان میدید اند	وز تیز سستراں شتر از خواجسته است
این آب و نمان و اس و پیا و پیا	حلبای فایز و خلف سوتسته است
که کفشی که کف لبیا درده از عرض	سست شتر سیت مهارش گسته است
و آنکس که سر زه که و پشیا علف بود	ناباکش غریبست که از قید بسته است

و انکس که پای بسته آب چلف باند
 که ناگه آمدی ز خزی زاوه و درین
 کفتم که آدمی ز خزی زاید اسی کیم
 در ملک مردی نسب جانست به
 در معنی از طبیعت گستره شاخ شاخ
 پس آن معالکه که بزاد از کفر فروش
 و او جوهری که زاد ز صلح سالک
 و انهم که کفتم آدمی از آرشش فدا
 آنرا از آن خراش رسد آن کجور آن

است کشت اصالت خود پای بسته
 یا کشته کشته از کلدی بیکه است
 این کلمه اصل کیم که دوت جسته است
 عقل این نسب ز زاون خجسته است
 از روی از چه که از خاک بسته است
 از دود و سفال فرخشان رسه است
 از دود و ماں جوهریای خجسته است
 بی سر که آنکه که در غم از دل نشسته است
 معنی جوهرش همچان از رسه است

انگورین عالم معنیت نشویش
 در سرد و کوشش مرادش است

شعر غرض و شاعران تک جهان در حق
 انوری توان ز شکست سخن بگفتن
 اشقام نویسن ازین باقصی بکاج خوش

فان لبش نوعی از مس همسار
 ز عاقبت بکافا صعبیت دور روز
 باض دیده رنجت همی بدان ماند
 حرارت تم اعدایت کند شاید
 ز نبض جستم از بس هوا توج فیت

که باشدت بخلق معانراں ربر
 مرعین کرده نم راعدالت داور
 که لاله سوده کسی در میانه عجب
 که مستحیل شود آفتاب را جوهر
 ز نبض موجی توانکسناصن محور

گفت مالک و وزخ متاع فاروه
 ز نفع نیک سر سود و در بر سر بالین
 مس اوقده بدین حال و دستاں بیخ
 کی بریش کند دست و کج نهنگان
 بیا و مال فرومایه دل نشاید بست
 حمل رفش دل با جده ای دشت است
 کی بز می آواز و گفت کوی خزمین
 که جاس من همه را ان مست و بنایت
 چه ما که ریش لعصبیاں سعید گدیم
 جوان و پیر بر تو اجل بیک حشرت
 چو در نیکدرد روز کار ازین عادت
 کی بچرب زبانی سخن طراز شود
 فرا هم آبی در پستان مدار دل نبار
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم نشا
 چنانچه هستی فخرست دانش و فرنگ
 بتقم و نترزد بر زم و در آویرم

که هر دو دنیاں شرتی بر بستر
 ز نغمهای اطبا بناده صد دفتر
 بدور پایش کوبتر بناده صد
 که روز کار وفا با که کرد جاس پر
 کجا بست دولت جسته و ملک کند
 بخیز خدایکن از مرجه مست قطع نظر
 کند شروع و کند آستین بیخ تر
 تمام راه روانیم دهر را اسکذر
 چه آنکه با همیش را سبز نیت خیر
 به بنش برق چو آتش زنده چو حرکت
 تبارزه روی اگر بگذرد کسی همسز
 که ای وفات تو تاریخ اقطاع هنر
 که نظم و نثر تو من صبح میکنم بگیر
 مدعای تو دباچه ز نقل و سنه
 چنانچه هستی مجموع صفا سیه
 اگر چه صبر کمال تو نیت حدیثه

خدای عزوجل صحتم دهد پسند
 که این منافق کاره آورم بر سر

اگر ملازم شعرم ملوک بچسبم
 ز راز صوفی و نقل فقیر و علم حکیم

زمانه را همه کاره و نیافته ام
به از ترانه اطفال و ترانه میم

اگر نه جیل خرد را حکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده میباید تعلیم

چگونه است که نیرز و بگفت و کوفی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذریدیم
ز عیش سخی و عهد پیش از پیرس
که عیش از سخن راست نمیشد و پیرم
ز دور ناقص این عهد هم سوال گنم
که صد ملامت ازین دور بی از دیدیم

ز سوز و ماتم این روزگار دیگریم
که خند بچمک و کریلی از دیدیم

نه از آن در بخت از دو کام
که در حساب و کبریا می را

ز آن تو رفت کند که دریا پی
ذوق در بوزه کداسی را

شیده ام که ز شوخی بر آن سری عوفی
لطیفه تو گویم که بعد ازین بخلط
که برده بر سر هر چه ارچه و مگذاری
عنان بطنی که زین مگذار

ز کوش و کورت نگاه به بود بختن
که در جهان سخن نماندند مگذار

اندرین برزم از کوشش منده ام
آنچه بر و نم کند بعد ازین مگذشت

اول از باکسین خود که بعد ازین هم
بعد ازین بر زیر دست خود که مگذشت

عوفی بخت از فلک محاسن کرد
بخی سحر و جادویش با وج نیست

امید را عنان بگرد این طرف و هم
که خیل باس برانش فوج نوبت

دوی شنیدم که زدی افتاد آن گذارش
آسمانش و خیال فرش خاکش منت
چون شنیدم این سخن ز کمره هم عقل گفت
آن ز شخص دولت آمد در ره جهان
شاک بودن تو تیا چی چشم کیوان بوست
افتابش در هوای کرد و اما بوقت
بمزدین و انور جای پریشا بوست
نشدت دولت از اقا و خیرا بوست
میتو بودن با وجود فصل حیوان بوست

سایه صاحب بوقت با کجا ندرت
جا که رفتن در بناه لطف زیاد بوست

ملاف عرفی ازین ترنات و تراویح
ز شعر و مزل آواز روح قدس نو

ز منجیق ملامت و رانش افکند
بدین سنا که عرفی و طبعیت

صدای طعنه بندست کوشش موش
که فتم آنکه رسد نمانشت نه سر که بعقل

اگر عدل ترا داشت کینه کشته
بچهر این همه با تو ز بی عدلی کرد

بخیل طمی دورا و دوست پس بین
که در عدل چه تو نادر بخیلی کرد

صد شکر که فخر دوده جان
ور و اس وایه بقا زاد

در یای تو بجهت شاه	بسنه که چه در پی بهاراد
وین دانه شود منرا و او	کز کشت رحمت خدازاد
این قطره شود جزا چشمه	کز خفته فیض کبیر یاراد
از تربت عنایت شاه	خوششید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان کز انبال	در و ام آسمان کز ازاد
تاریخ تولدش چو سپس	آرایش روز کار ماراد

او را چه دعا کنم که بختش
د اما ان بقا گرفت ترازو

ای بو الهوس که آید میماند و عطف
رفتی پاکه زمر بگماشت که بود

بر مرده دل زبان کشایم بوعطف
شمشیر را معامله با جا نور بود

سپس طالب پرورش نشود
که بسره حد کاسه زسد

مشت خون دلی که پروردم
بجدت شاولی زسد

سمن ششاسا که بت بنده رود
خجل باش که کس هم بخلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد ما تبوی این
بدین لیل که گویم ترا قبول افتاد

اگر طبع تو عتی زینج جا گرفت
نه شوم بدلی طبع مستحق که میا

هم از خوشبانی و عطفانیت کانی هر
نیواند بر سطح مستقیم افتاد

صبح عید صیبا ی بر عیت سو	که حسن تیا بو معنی زوی گرفت طراز
بغیر هم سیر مصلی صلا ی کام زوی	که است طبعه خلد برین غیرت و نماز
بگرد و قد حقا ط که کعبه بمنست	در آیدیم بخرم طواف در پرواز

گندشت در دل عرفی هوا ی سیر حرم

بصحن کعبه مصلی فاش و شیراز

ز سر سز که ز نم لاف امتحان است	بباز ما و یکس پیش از امتحان انکار
--------------------------------	-----------------------------------

بلی کلیم و کا و ب بو تم کو نیل

بلی خلیم و ما بخرم و عو تم کو مار

خدا ایگامادی بی تو در و ثاق سید	شسته بودم و در بر زمانه که دره از
که محرمی زورم ناگهان در آید تو	که ای صیبر تو اسرار غیب را نماز
کو میست خبری که ز نایت قدرت	بچه صیبر ترا بود انباز
بهای ایج سعادت فلان که سوزک	بتر و شته بود از عستند و کبان ممتاز
چو جده شاه دولت بدست عزت	رکاب شاه بگفت اکلن سز انداز
برفت ناکش از بی جو روز کار قدیم	عنان مصلحت داو و لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه و ننگ	ننگه نم از نفس عقل و کفتم ای کس از
ننگه باش که بعد همین تر و یکست	عنان ز راه تو قسم تباب و سز باز
نه این لطیفه و لیلیت بر نه قریب	که ماند در شب معراج و رفت در پرواز
من این کفتم و اندیشه با بگفت بر گفت	که این لطیفه کند از در شمشین راز
زایل دانشی که تو بخت اول	بدست میکن و لغو دلیل می پرواز

کراشته بود این عین سیمیا و رسته	کجا ز سایه یزدان عالمی مانده بگذرد
سینه تا گذرد در لبس لیس و سوار	یکوتنی و در زاری حیات عمرت ساز
حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه	بناط زیم تو چون آرزوی محض ساز
از حجت این گشته که غفوش	بر دست نه بر خطای زردان
خواهم که شوم ز سایه تو	در سطح آفتاب بنام
این که در آب نام خود را بر روی دیده	جنگ بی سودت رواندیشه بکنی
دوی که شهید از غلظت میاں بکنیده	بی نصیب از غم رازی فکر و فکری کنی
در توان و نه از حق آن کما حق است	جایی اندیشه و نه آن کس که بکنی
ورگان کا و تازی داری اینک نام	گرمی تازی پیدا این نیم تنگی بکنی
وعظ کفرتم بی جای از دست	چون تو بدردی سوال از دوق و بکنی
یا بفرقی صلح کن کا عمل شکر است	یا برو با کاتب اعمال خود جنگی کنی
عرفی نصیحتی گنفت کوش دار کوش	تا واری ز گشش صلح جنگ خود
با عقل و در جهت ارید بشارت است	ناموس عشق جوی و پس نام و تکلف
ز ان آفتاب بچه کند لعل حسن را	کز خورشید تن نهفته خا آب و بکنی
برون صنی الحسن یوسفی داری	ز صحبت تو زینجا شود اولی فرود

بیتن شناس که صورت شست سیمیا	اگر بکنی که روز آفتاب و مد برو
بزه بصورت شما مکن بروم ناز	که دل رگین بزهر حسن شما هر دو
حضرت تو در احاطت عرض کنم	بشرط آنکه کند خرد و بن سخن کوتاه
بناچار نه از غنمت ز این سخن	که یوسفم بود ملک سیرتی صورت ماه
اگر تقاوی اندر میان یافت شود	همین بود که تو در صری و نیم دغا
بجز بر حکیم ابو الفتح کان فصل	ای آنکه جز بیخ اولیانی مد
سم سیرت تو زیور دینی است که نیک	بجز نقش بند زیور دینا نیامدی
کی بود در جرم من در پشت راه	نازک نهال رفتی و طولی نیامدی
صد زب یافت از سخن خاک بچکاه	از رزق قمر بجا شت نیامدی
نقد و شکر شکر طبع بکس که تو	با کج شایگان شش بسود نیامدی
چون منی مطهر با دل کنم مکر	از غمی بظن هر اسم نیامدی
بر حسن آسمان جو فرود آمدی پیام	جز تو تیا ج چشم ز نیامدی
آدمار و یف تو بر بند وجود	در سگ نظسم کون مقفانیامدی
از خات یگانگی در هجوم شوق	اندیشه ندین بهمت نیامدی
بپوشد از لیم سخن کوش کن که تو	جز نکند پرور و م عینی نیامدی
فردوس منظر افک آرای سندا	ای آنکه جز بکام حسب نیامدی
رفتی بصد ممره جنبید روز کار	گفتی که اینک آدم اما نیامدی

از بسکه نام امید زود آمدن شدیم	کویم بدول صهو که فردا نیا مدی
ورد انتم از کشته در آید کن	این بس که پیش از آدم و حوا یاری
باز آوا سا پر برسته باین که در جهان	
فایز زینک تربت مانا یاری	فایز زینک تربت مانا یاری
ساشیننا حقیقت سببی که داده	بش نوز لطف تا برسانم بغرض
در ویش بی عصاش کیر در منبت	طر ارفع ستر ستان در من بغرض
برست و علقی یوش ران فرودم	ای بود رعایت بر عییل فرض
کشتیبه زندیکو مالی مستامش	ور نقطه را و کمنش نام ملی ارض
استم بر و هواری سببی چاوه ام	استم بر و هواری سببی چاوه ام
انگهی بولی میزوم اکنون نمیش	انگهی بولی میزوم اکنون نمیش
عنی نه ادرت و کذب نه حوضی وقت	وایم شغیر بر این تیره جبر و او
طایع حرم منو با این خصم خاک	این بازیم عطا رو بر بسته مهر و او
ذوق غزل بهر نیایم بسبب کرده	اسباب و فرغم از ماه و مهر و او
موج آبروی کو حرمه دم بجا کینت	موج آبروی کو حرمه دم بجا کینت
تاوان آن کهر تو ایند سپهر و او	تاوان آن کهر تو ایند سپهر و او



فaded handwritten text in a rectangular frame, mostly illegible due to fading and ink bleed-through from the reverse side.



تخته هم کبر و خاطر افکار ما	سایه گل بر شاخه کوشه و ستار ما
باعثی دار و روح سجده کوشه زار ما	تایند و صد که بر رشته زار ما
مالب آلوده چشم تو به چشم ما	باک عصیان نیز به کوشه زار ما
آتش افزون تب جرم و سرگزشت ما	بوش تجال شفاعت بر لب زار ما
مرجای چاره سگان گشتی کا خلق	ناحسی بس تیز داری خرس در کار ما

ساکن میخانه ما باش عینی زانکه است
چشمه نوصف آورده ای دیوار ما

گفتگوی غم یعقوب بودیشه ما	بوی سیرابن یوسف و بدانیته ما
انزین پیشه که ما شیره ایم آفتیت	آهوازی حر که در کوه انزیه ما
کوکن صنعت ما داشت ولی فرق	قوت
در دل غم و نسا غم معشوق بود	
عزنی فسانه تراشی بگوشی بفرخت	

نوش دار و نشاعلت نمد در جان ما	در نماز عجز افت عینی از در ماں ما
آبروی شمع را سوخته توان سخن	صد شب یلدا است کوسه کوشه ما
اجل ما سخن و صنعت مشاط است	کرم و کفر دار و شاد ایمان ما
زخمها برده شستم و شفا کردم یک	سرگز از خون کسی یکین زخمیدان ما
چشم اگر بارنت اگر پوشیده از منم	آمد و رفت نظره روین حیران ما
بی عصمت پاکد ما نمیزنا موسک	میکند آلودگی بر سینه از امان ما

معنی روشن بیرون میچوتم معنی زول
در سیاهی می کجی چشمه حیوان ما

ندا و نور شراری چرخ هستی ما	کلی نمید ز شامی در از دوستی ما
عنایت صمدی رده کفر ما نماند	اگر کمال پذیرد صدم پرستی ما
سرفا دگی ما بعدش میساید	کلاه فخر بلند می ربوده پرستی ما
زیم هستی ما اراده کرده بسیار	که چشم شاد عشقت نیم هستی ما

دومی در عسرتان زو و قلب ما شفا
تاج عرش نشیند غبار هستی ما

بیر آ از صرم زاهد کمی برقع کوشی ما	از انجا آنچه میجوی میجو اران نمود انجا
سنان رنگی که انجا در دل است میان	مغز از اینز بود اما صفای می زد انجا
با در زمره رندان در آپی با کوشی ما	که بدستی نمید اند میفریاد عود انجا
محبت شمع بزم قدس ما پروانه پرده	چه حالت این سیدم چون انجا بود انجا
بهر سویر دم بوی حیران گشتی ما	مگر وقتی فزرا گشتگان عشق بود انجا

نوازی تمه بر حضور عرفی تو رسید
ولی تن زان که خاشاکند اربابین

کوی عشقت همه دانه و دوا
سر که بگذشتند درین کوی بیدار
انگیزه کام نقره درین کوی وقت
عشرت زبدم تو آنست که محنت بر ما
در حرم ذکر است ای شیرین خاصیت
شوق موسی چه که آن چه بود آید بام
سر تقدیر دران حلقه رسد بچشمه کوشش
عشق جیشت ز یاد در جوایب غیب

جلوه مروم آزاد و مهر است اینجا
طایر پی قفس و دام که است اینجا
صنعت را بر و ان لغزش کار است اینجا
صبح آن ناحیه قفس است که است اینجا
سده عهد که این ز فرم عادت است اینجا
شعله طوکست را کنگر است اینجا
سر این مسئله کشای که گشت اینجا
زبان اندیشه همان کبک خراست اینجا

عرفی از سر و در جهان میزند لاد و سوت
همه جا وحشی از آنست که است اینجا

از بیکه در محاربه دیدم مثلها
با آنکه هیچ مطلب مکن رو اند
آنجا است بزدم عیش که سر سوزان
مشغول در خوشی چوستان عشق
در ملک عشق سر که نمایم با درض
صد ره کتود پرده و نشناختیم
که که فتنه بطق دل و سوتان و

عاجز قدم گزینش احتمالها
دلخوش نمیکنیم مگر از محالها
پروانهای سوخته پر ما و بالها
مدر و موشین عیانت حالها
رسوای خلق که در دو کوزید ما
با آنکه آتش نمانده بود از ما
خورشید را زیاں زسد زین ز ما

عرفی کرد در آنجس سخیان تست
که جام جم شراب کند و بفالها

بجز نیش با کرم مباد اینده ریشا
بن یکا کنی را کی سر معجبتی ماند
دوی صد چشمه قیامی زول میزند
نه با من با کی از اهل ولی خود تو می کن
عذاب و وزخ آتشان با تیر کز
عداوت با دل من با در ز لاله پیشا
که با من صحبت غم میکند یکا ز خویشا
که حکم نیست ایان محبت صبر کنی ز
ولی در کار است که هر سر لوفت ز
مگر دسینه آسودگان اندازد ایشانا

بجز نیش با کرم مباد اینده ریشا
بن یکا کنی را کی سر معجبتی ماند
دوی صد چشمه قیامی زول میزند
نه با من با کی از اهل ولی خود تو می کن
عذاب و وزخ آتشان با تیر کز
عداوت با دل من با در ز لاله پیشا
که با من صحبت غم میکند یکا ز خویشا
که حکم نیست ایان محبت صبر کنی ز
ولی در کار است که هر سر لوفت ز
مگر دسینه آسودگان اندازد ایشانا

برو عرفی کوی پنپاس بر بشود مسج
که اینجا با ناکسم نیت لطفی سینه پیشا

چرا بخل بکنم چشم شکبار مرا
براه عشق کبیرم ز شوق بال و پری
فغان ز نشا و درون متی کزین ای
نرم مردم اهل صید مرشد
ز چیم فتنه نشاوی چو کوه کمان عمر
که آرزوی دل آورد در کنت مرا
که کنی با دوشم آرد و زوار مرا
که هیچ کام نیار و انتظار مرا
نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
غنمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

چرا بخل بکنم چشم شکبار مرا
براه عشق کبیرم ز شوق بال و پری
فغان ز نشا و درون متی کزین ای
نرم مردم اهل صید مرشد
ز چیم فتنه نشاوی چو کوه کمان عمر
که آرزوی دل آورد در کنت مرا
که کنی با دوشم آرد و زوار مرا
که هیچ کام نیار و انتظار مرا
نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
غنمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

با بلکت عدم با چنان کن عرفی
که سنجی لبشما صد درین دیا برا

بزرگ تشنه لبم باشت که چکار مرا
مراش طاماشا به از بشت وصال
زهر کاهش دل بود و در نیش طلب
در از باوشم با سحر چکار مرا
تعبت کم و پیش تر چکار مرا
من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا

بزرگ تشنه لبم باشت که چکار مرا
مراش طاماشا به از بشت وصال
زهر کاهش دل بود و در نیش طلب
در از باوشم با سحر چکار مرا
تعبت کم و پیش تر چکار مرا
من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا

هر افریب دهد ناله و بسیم گوید	زمن ترانه شنو با از چکار مرا
ز ناز شربت کو ز پنجشیدم آه	با تشنگی دل چون جگر چکار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شبنم	بنم سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانب از من طلبی
خدا ی تیغ تو جانم بس چکار مرا

منم که یافته ام ذوق صبح غنیمت را	بصبح عید هم وعده شام ماقم را
ز لاف صبر بی ناومیم طغنه فرزند	مرونی که کلمات بلاست ملزم را
ملذت از از خم او دلا فرود	که دوا دلی دلی انفعال مردم را
سوامی بلع محبت بغایتی کرمست	که هیچ سبزه ندیدست روی نیم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی ورد
بخلوتی که تصور نبود همسرم مرا

از نون نوشت و داد دل آرسیده	غم نامهای سینه صدره در دیده
الماس ریزه کس نگر دور و با عشق	کاجا بتویا بود میل و بیخ را
آورده ام کف سوزنی که بر دم	شب که صبح عافیت نا دیده
شادم که در پسیدن خاص فکنده ام	سرور از وجود او آرسیده را

عرفی زیر تیغ مشو مضطر که مست
اجری در کشید بخون طایفه را

از ناله شبانه از زرده ایم ما	ناموس که هیای سحر برده ایم ما
با دما در کوز و دمبدم چه باک	کشتی زنج خنجر بر برده ایم ما

رای که خضر یافت خنجر سپهر و در بود	تبت منگی ز راه و کبر برده ایم ما
سود متع ما چه بود کرد یا عسر	مترکان خشک و دامن تر برده ایم ما
سرهای عافیت بشناسیم که ازل	در کسب عشق سبر برده ایم ما

خامی زلفت عرفی کوشتم مجرب و بر
تبتن که آب روی سفر برده ایم ما

تا تیر کرده بسیارست نگاه را	صد منتت بر دل عاشق کن در ا
ای روی غم سیاه که از شرم کریم	بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تغنی بعیش او زساند ملال من	از ماقم که اچه زیان عید شاه را
فردا خلق تا بنجام عطای دوست	ثابت کنم بخونش دو عالم کن در ا
سر که رهم فاد بصحرا می معرفت	بارق در معامله دیدم کی در ا

عرفی طمع مدار مردوت زخمی دوست
در دل نگاه دار سر آسیده آه را

مردم موس زندی چراغ و کمر را	رسوا کند ز شکوه و داغ و کمر را
کو بوی گل بسوزد غمسم که دوا داند	از بجز بوی دوست و داغ و کمر را
مستاق شمع طورم و هر دم شوق	آلوده می کند چراغ و کمر را
سر حرمی که میسکنم از روی سر اوست	محتاج میکند به داغ و کمر را

عرفی نوا مجو که جو بیفان بستند
مردم بکش نغمه داغ و کمر را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را	غافل که زو و مینکند مستی شیره را
-------------------------------	----------------------------------

ای مدعی کوش که محکم گرفته است در پستون بصورت شیرین نگاه کن فرناور چه ذوق که او با وجود دل	عشق همیشه دامن حسن همیشه را تا حسن چون بسنگ فرو برده ریش را در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را
عرفی برین قسمی که گشت نامتاب امشب که در غفل تنها و بیم تیره را	
که رقمه ای که شب در خواب که در چشم پنهان صبا از کوی لیلی که روز و برتت چون بر آید جان ز تن و آن لطف بچوید چو مرغی ز غیرت سج و تابان و در کمانی کمان زنگ آن قدم مرکز بر روی آستان شد	اوب کی میگذارد تا یوسم آستان کند آتش فشان چو شمع منقر آستان را که از دمی شود آرزو و چو پیشانی مانا دست امید کسی دارد عیان که ناکه شب نهان بپوشید هم آستان
دل کم گشت و غمناهی جامع غم طلبکارش بدبال غم افتم تا که بایم نشانش را	
خیز و بکوه آب و سر و چمن طراز را صورت حال چمن شود بر تو عیان بپرز آه که طبل جنگ زد آنکه نگاه آشتی تا حرم شکرستان اول و دین تپی شود ای که کنوده پای جان و طلب حقیقتی	آب و هوا زیاده کن با غم نیاز را ناز تو بخش از رقم چهره کشتی زار را چاشنی ستم و بد لطف الم که از را خصمت جلوه کرد و بد چو کشتی نیاز را طرف نصاب بر فکن پروکی مجاز را
شررت نازد آنکه تلخ بکام بلران عذر اگر جان کن چاشنی نیاز را	

عشق کوتا و در پان سبزه آرد مرا اگرچه منجوا بد که غم آتش زنده جانان از حق طامات خوش را تعلیم طر کجاست و بر پشت من کن خدایا تا نام ترسار مهر و اندیشه ام که غمب و در دینان	تشنه سازد در لب و در پای خون آرد مرا کوبه شتر تخانه از بجز شکر آرد مرا تا بهوش از تنهای اعمتوں آرد مرا تا کی از شرم کند و دوزخ بروں آرد مرا مهر و بار می سپیدالم که چون آرد مرا
که بنا بد عرفی از عقل و خرد و معذ و در مس بدین وادی نه خود آیم چون آرد مرا	
در باغ طبیعت افتر و ایمت قد مرا نوبت من با تو و بگوید که دوران در محبت دل و عشق تصرف تو اکر دو الماس بود مکره شونوز جگر من در روضه چو با این و من تلخ بچندم ما سجده بر سایه دیوار نشستم	چدیدم که نشستم کل شادی و غم را آرایش از نو بکند مسند جسم را در خوش کشد این سله بر مان حکم را پهلو و بر بهر آب مدو سنجستم را بسن غوطه که در ز سر و دم باغ ارم را از پای او بان پرس صد کا چشم را
عرفی غم دل که طلب جان کند از تو ز نهان بر افشان و در جان ل غم را	
نی مهر و دست خواهم که نیم سبزه را غم میکند غم هم شتاب ارم متنه که تبار هم چشم کن که شوقش کفتم بکوش توفیق کای دشمن مرستی	بکطور دوست دارم مهر و مهر بار را از من دعا بگوید آن یار و بار را بر میدهد بر کب بر میدهد غنا را تا کی فراق غم من این بر ناز تو انرا

کف مروت نسبت که با در آفتابش	تا که جوید در غنچه پیر از خود پاید از آنرا
آوارگیست بر سر در واوی محبت	طوفان بودم علم در بای سپهر از آنرا

عرفی کیتی از خلد آمد که باز کرد	عافیل که تازه پرواز کم ساروید
---------------------------------	-------------------------------

التفاتی نیست با می طلبوب مرا	وزنه میل می با نیست محبوب مرا
تا مجال من کند اندیشهای جلش	پیش او در آتش اندازد مکتوب مرا
در حجاب افاده زین غنی ز میان برین	و شمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گشکوهای دل شورین ام طبل ملان	بهره از تپش می پندت بطلبوب مرا
که راه و قیمت کار باها غنچه است	ورنه یوسف در کار با نیستی مرا
حسن ناز و عثوه خواهر مروی مغرورش	حسن اهل بیت دهد آزار محبوب مرا

نصیوری که کند عرفی و لم پیش من	نصیوری شرط اسلاست ایوب مرا
--------------------------------	----------------------------

در نو بهار باوه توشد کسی چرا	می در بهار زهد فروشد کسی چرا
صد و ششم بخون کل تشنه و چشم	این چهار باوه توشد کسی چرا
چون و مبدم عنایت تو بنی کلنت	در سنگهای نزع گوشت کسی چسپا

عم دوستیت عرفی و هم رفیق شمنی	عجب نیستم و دوست تو شد چرا
-------------------------------	----------------------------

چراغ عشق بگلشن شود لیسل مرا	بگشت گلشن خود سپهر و صیل مرا
و سن نزهت چشم آفتد که دیند	کجا نظر بگریز است یا قلیل مرا

روای مکن مکن زانکس از حقیم	۷۱ که متعل کنیند بل حیر اعل مرا
چگونه باورم آید ز اهل حسن و فنا	که کرده حسن تو ملزم بصد و دل مرا
علیج تشنیکم در و دل کند و در نه	ز روی لب گذر ز نهر سبیل مرا
مغان ز جلوه صنت که با سنا و تعلق	بدر بفت از جان می کند خیل مرا
و لم ز چو رسیان لم کشد و در نه	نیکو دستم مروم صیل مرا

کجا است عرفی محبتون که تازه اند او	ز کوی عقل بر او مژ از میل مرا
------------------------------------	-------------------------------

می کش و دست شیوه کس رگس بر سر است	میکنده که نشد کس گوشه چشم مست را
آمد و فوج تازه جسمه شهادت آرزو	خیز و شراب عشق سره و غمزه شیرین است
خیز و سماع شوق کن چند بکس عافیت	در شکنی کوشش از نغمه است
زلف ننگن فروزش را بر دل من سماع کن	یا در زمانه ده ز نون فاعده شخت را

شب سحر کم بخت تا بوسم آتا ترا	آخر نهار نمی کن بد و پاسبان را
تا کی فروشم لغزنی سود کو مر محسوس	هر چند گفته بشم من دستم زیبا ترا
س میل بشتم اما در من کستان	ور روز بدنها دم پنا و شکیا ترا
پروای کشتم نیست اما بوسم کل	آب و هوا می شن آتش کنده عیا ترا
بشنو ترا ز عشق آهای میل رقصا	سلطان شکار چشم بچشم ملا ترا
عشقم میست و اعلمد و پیش او رویت	بهار سار از گوشت و جواب کن با ترا
عرفی که ده میسیدی در دست موزیک	بنا نه بر بنا و کس بسته زه کا ترا

دل چو بغم شاد زینت مهر و دوغ طلوع	علم چو کو ارفا در برک و نواز و طلب
باید عا غیر در و از در زرد آن خواه	یا بطلب که خوشی ترک و عا زو بطلب
چون روش عهد کما فلک و از کون	تشنه رسی چون بخر آب قار و بطلب
اگر کشد کیم آب زو بطلب در و عا	و اگر خور و نوش و هر سر در و دو و از و بطلب

از چهر روی ز روشخ جانب عرفی است
 مطلب که نماند هوست خیز با طلوع

صد قول بکند ز فرم علی میگم شب	مستی نه باندا زه می میگم شب
مجنون ترا قبل اجابت ز عا رد	بمنگام دعا روی می میگم شب
آن خنده که وی سانم چشم بپوشید	بر جام جم و مسند کی میگم شب
گمشو در گفت و شنیدم بشایخ	این داد و بسته باد و نشو میگم
بست نه ماعتیت که از تو بقا فر	این ز فرم با حاتم علی میگم شب
تا کی طلب باز و ادوی حبت کند دور	این ناده درین مرحله پی میگم شب

عرفی لب مس در و با فغان گویند
 این ناله بفرموده نی میگم شب

بر میان فتنه شوخی باز و امانی نکت	ترکت ز عمره سر و فوج ایمانی نکت
ملک حسن از شوه خالی کرد پایم چرا	کافرستانی بهم زد و نامسلمانی نکت
شکر طالع میگم با آنکه از پایم نکند	ز آنکه رخا ری پایم کلستان نکت
قابل در و محبت کس ناید در وجود	رنگت روی خویش را در کس برستان نکت
ناول عرفی نکت آسوب عالم فاد	این نه سوری بود بنداری سلیمان نکت

سختی نیست که خاموشی از این تهر نیست	۷۲ نیست علمی که فراموشی از آن تهر نیست
اینک از باب کرم حاضر و انواع صلح	کو صلاحی که قسح نوشی از آن تهر نیست
گرچه از متفان جمله وفا می سپسم	آن وفا که فراموشی از آن تهر نیست
نیست بیاری آهوده و لای قابل از	انقدر رست که بهوشی از آن تهر نیست

کفتم عیب تو عرفی بچه پوشیم کبوی
 مرگ بسش که تو بهوشی از آن تهر نیست

مانند زب شهید حیوان نفس است	در ویش جانییم و عا در نفس است
آن ز سر پرستی که بود در شکستان	بکانه ز خایدن شکر کس است
آن کعبه روانیم که در بادیه راز	خاموشی جا و قیاس جرس است
از لذت امید مانتاشی نومر و با	در بلخ مانتاشی نمیر پس کس است
مرغان اجابت همه بریان و کب بند	در بلخ و عای کس نمیشش نفس است

عرفی کس مگر که شود حیکه خروست
 قدر یکی آویز که بی کف عا است

مست و بد خویم و مصحح جانانه است	فتنه آنکیز بود پس دو بخانه است
مهر متلج سرایم ولی ساقی عدل	ندید ساغر همت بسیار چه جانانه است
قول از باب خود دست کس حدیث	بچ فتنه چنان نیست که افانانه است
ایده دست و فرود بهر شکی است	صلکت دان طلبی رود سوی خزانانه است
سور عالم همه محبت در آن نرس شوخ	جمع فتنه دانوب بود خانه است
دوش با عرفی دیوانه زوم جامی چند	چه بلا فیض و هد صحبت دیوانه است

دریا فراخ کوشتی با بی سملت اما که لاف مرید قریب نیرسد که صد دلیل عقل ز فیض خود کنند مرگه که هست بوجهی توان شست ما خود ز کبر طعنه نهدت زدیم یک	وین در دوران زیاد که پیمان است بهلوتی کنند زارگان که کوه است ما دشمنیم با خود و اندیشه حکم است تا و ان جمل بجز در ان بر علم است در ویش را معامله با خود منعم است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر چند شرم دوست خلدش فعلی بود
معلوم شد ز کوشش عرفی کوشش

اشن لاله دل صد وقت عشق میگویم و میگویم زار حرف مقصود نمیزود زود کل غم ز آتش دل بجهوشد	بر ورق ماین صد طبق است طفل نادانم و اول تن است خانه طالع ما شک شوق است نیشه دل ز نفس بر عرق است
------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

عرفی اربع کوشش مرغ
مرجه در حق تو گویند حق است

که عقل و فغانند چشم تری است هر چند رسد آتی یاس از دور و دیوار هرگز تو دم دست کبشی ز مرغی منکر نشوی که بعلط دم زخم عشق آن دل که برینا شود از ناله میل هرگز قدم غم ز دل دور نبود	تاریشه و آبت امید نری است بر بام در یار پریشان نظری است از بخت ز نار منم خطر می است این نشا امر اگر بود با و کرمی است در و نشن آوید که با او خبری است سأولیت که او را سر و برک نموی است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تالیفات خموشی تور از دل عرفی وانت که از ضمیمه غایت تری است	لکس و نشنودن زبان گشمنست می که میرود و امروز دکلوی دو کون مجنبی که اسرا کشند خون جگر نوا می صور که گویند مرده زنده کند
---------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نم جانزه عرفی بدوش و قهر کنم
که ساق عرش محبت بروی نشنست

نوشیم شربی که شکر مادر کست صد شوقینت در تن تیره روزم در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه میت طالع برین که بر آریاس می رود خیز ای شمال محبت که زورق بوی کی مرد ما ست هر که نمند داغ بر جگر	داریم عولتی که سفر مادر کست فیروز شام من که سحر مادر کست این نقل خشک پس که نر مادر کست این ناله خوزین که از مادر کست زین موج خیزفتنه که سر مادر کست داغ غیبت داغ ماکه جگر مادر کست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عرفی لب و کوشی از سحر چه رسم
عبادت و دوستی که سر مادر کست

مزدگانی که جنون را بر سرم کار می است قفل الماس سپارید که بهر دل ما اینقدر شکل دل میت کانه بکس	در در ابادل سودا زده باز اری است سر زبیر گشته دمان بر بر کفاری است مگر از راه درهای اسبل خاری است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای سیمای بی با بخت فیت پدید	استغاثی کین کفر دل چسار است
محرّم خلوت عاشق به چو عنت زین	آفتاب از بسد سایه دیواری است
لترانی نشود کرا داب آسوز سگیم	ماجره دایم که جرمانی و دیداری است
دلّم آن کافر عایست که در گوشه	پیر کرد بد و ذلت که زاری است
عمره چون تیغ زنده بکنای عرفی	
که تعیین تو کیفیت زلفاری است	
مرا که شیشه دل در زیارت شکست	کجا دماغ می غلب و تمه حکمت
فغان ز غمره شوخی که وقت پهنان	بماند بجز آغاز کرده در حکمت
بموسوسه یون مار خنجر چون زویش بنو	که این نواهی خورشیده به خوش شکست
مرا که شغل هم آموختیست باز نماند	که بسجده و هم دست و سوتی شکست
باین که کعبه نمایان شود ز پانچشین	که تیمم کام جدای بر از ز شکست
مزار و یریدال وار هم از ستم نمود	لباس کسب بدو ستم منه که شکست
بماند جوئی تو عرفی بن از عادت کرد	
باشق مرو اکنون که صلح هم حکمت	
مرو یا دیه کردی که زری شید است	بر بسکی مطلب کان لباس رعایت
زبان بر بند و نظر باز کن که منج کلیم	کنایت از لوب آسوزی نقایص است
دماغ یوسف اگر تر کشند کف پرو	از آن تراب که در ساغر غنای است
غائب میکند ایدل نام حوصله تنو	که باز وقت شراب کز شمه به است
چین کردیم شیره و نوشه میندلم	حسود را رسد از کوبدم که سر جایت

شید عاطفت آن کز شمه ام کزهر	تمام نقش تراشی و شمه آری است
بشوق ایچ سازم که در طرقت عشق	خیال پی او بی و نگاه در سوا است
بگو که زینت کس که کار تر زین عرفی	
که این حدیث که انصار لاف نکست	
سج ز دل خیال آن لب بیکوش کده	آب حیوان پس که از در یابی شرح کده
تا ولی آوردم و این فقهار و اشتم	از کرا با ری چهار خاطر که درون کده
بمسکین چه داری رو که تا تو یکسین	سر قدم سپاسدیت از وحله و چو کده
در ورون باغ عشرت عمر با یکدیگ	عمر و بگردش مالی هم از پرو کده
کاروان عسر ماکش فوشار و با بود	دایم اسپیدان بر دو چو با خوں کده
نقش با نایدت که زرا که بی کم میکنی	
که زکده این که چه آمد عرفی و چو کده	
کوی عشقت ای که مرغ سدره آمد بر کده	خوشدلی آمد که تاج غم رباید سر کده
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد	تیز بینی که در اول قدم رهبر کده
آمد از شهر ازل با عالمی بپوش و خرد	پویا دل بر عیان بر بستن اکثر کده
ولکسای خویش را سنجیده با دوستی	ز آن کلید این شکست و قفلها به کده
راحت آمد تا کن بدقتل ز اندوه دم	از کلید دوست خود شکست کده
آئین مرغ و لم رامید مد صدان بر	
از کلهستانی که حیرت میس بهر کده	
مر حده در چه کشت اینده غلبت	مرا شمشاد به قفل مایست

دل زنده و آرزو در هیچ مراد است	غافل مباش آن نفس بود این دست
حیقت حیف بس کن از کاوش علم	مرغان را خواشی و مرگ بر رانیت
بانیت گریه در بکشتن نام کران	صد لاله از سوخته در زین شبانیت

هر کس که دید عرفی و این شورهای و سوز

غافل ز زبر برده کاشش که است

و که از و چنین این چاک که بیان فرست	این شکافیت که تا دوس این است
بجو الی تن از شرم نباید فرو	جان آنکس که ز جبران تو است این است
لذتی یافت کام و لم از ناوک او	که نکلوی بسوسم چنانی جان فرست
رفت آن آفت دین از بیم ای بی پنا	تا بر پشم که چهار بر اینان فرست

مست این بود که نشیند بر در

ورنه صد بار چشمش به حیوان است

کسی که دیده پس تو شمشا کرد است	مرا کج کفر صرف تو تیا کرد است
اگر چه تشنه لطفم باز معذورم	که مرچه با بس می کرد و گیمیا کرد است
ببین چه آفت جان که مرگ دید ترا	نه از برای تو از بجه خود و کف کرد است
کسی که روی می از قبل گشت و تو کم	به آنکه در ره دل روی بر وفا کرد است
پار باوه و آماده ساز مجلس عین	که شیخ ضمیمه باش خود صفا کرد است
چو دل شاخت شسته که سلسله اش	که دم بدم بکف آورده و بار کرد است
گرت بختت چند افکند بر رویه	غین مسو که گستم سایه جا کرد است
ز نور زاده هر چشم طاعت شکر دید	بکوی سرمه فروشت آن مرا که کرد است

کسی که بهر جنای تو کرده جویمم	بر و سوز که بر خویشش جفا کرد است
دلیل جویمم در نی بدین قیامت	
که اختراع ستمهای آشتا کرد است	

مرگانه که از مهر کین میل مشیت	اول تکبینه ما باش که بشیت
زندان بود آرایش آن ره طاق	در کس شصت پیکانه و شوخیت
مسوقه در آغوش و مر آانه کف	از بیکه و کم شیفته زشتی شوخیت
و آنم که شیفقت طلبان علی لیک	مرسم که نه مستشوق نهد و شس شوخیت

با کعبه روان پس کیر دول عرفی

و ایم قدیمی چند ازین فافله مشیت

زبان زنگه فرو ماند و رازش با	بصاحت سخن لغزشد و سخن بایت
کان مبر که تو چون بگذری جان بگفت	ترا شمع بکشند و اجمن فاییت
مانند قانع و مهر کو کین بچمان	ولی عداوت پر دوز و کو کین فاییت
کسی که محرم با وصاست میداند	که با وجود حوران بوی پارس فاییت

مکو که هیچ تعلق ماند عرفی را

تعلقی که بنودش بخوشیش فاییت

کرنوش و فاقط شود ویش گفت	آرزو که هر دم بنودیش گفت
بی سلسله چنانک تم صبح بخند	پیکانه ستم که کند خویش گفت
آزاکه در کج سعادت بکش بند	تسویش قنای کم و پیش گفت
در منجمله عشق سر انگشت فرو بر	که شد میر نسو ویش گفت

کسی

که سلطنت وینی و وحی سب کردم
پشانی شاه و دل درویش گفت

عربی بره تجر بر زین پس تشنید
محنت زوده را و آنچه پیش گفت

دلیم بر خیم تو جان داد و بی طلبید
گذشت و سخم از شپار و باز نید
ز جور تا برم نازش کاش مرا
ز باغ وصل چه حاصل مرا ما کیم
ز تر تمیم مگذار می سیح دم ز نهار
که کشته تو بپوش ز آسید نیست
درین دیار مگر رسم باز نیست
ستیزه کار مرا ذوق لب کز نیست
که میوه بر سرش حخت و ذوق جد نیست
کزین دیار مرا تا آب آرمید نیست

دلیم کباب شد از قعه محنت عربی
مکو مکو که مرا اطاعت تشنید نیست

ای بند کوردم محاش این سببیت
نازم تو من ستم که سبب کاه
که غمزه ات مرا کویر ان فید
طوف حرم کعبه دل فیض میدهد
نالم جان بدر دگر و خوش چلکد
من مست غوطه در تنه در بای چشم
مردم ز غیرت این سخن محرم است
اگر ند که چاشنی تا زیانه صبت
حور و ملک نمید درین آستان صبت
ای ز ابر حرم خسر من از طوف غایت
دل کزیدم چه غمیت این ترانه صبت
اگر نیم که شعل که ام در بانه صبت

عربی نکایت از ستم یا غمیت
شرفی ز اهل درو بد از این صبت

شاخوزیم بستی مجنون کیست
حد غم ابرم است در ساغر کز آن صبت

از فسون عاقبت بر سوزم رونجی
بر سر زنا و کز جام محبت نچو هست
مرحبا می گز تو آید می که کوه و تال
دل غم بر هم بس که بستم تا از ناله اند
۷۲ در مزاج من بخار و دوزخ و ک
سایه شیرین و سوسم چشمه گلگون
سوزم از غیرت که آن بود و از کوه
پس ازین حد و لغ بر دل و ام کون

که مزاج آب و شش ایکی و اندر چه
اگر کوه با شاک عربی او بکن نیست

من میل آن گل که گلش بر نیست
خونم بگلور ز که پمار محبت
از صید بچون کشته هم میریز که صندیا
دیوار بختیم که این شاپه سر مست
کوز لب خشک و جلگه تنه و خستند
ایش چه و حیرت چه که است پسر سپید
مرغابی آن بجز از شش مرده نیست
اشوب نشان تب و شش بر نیست
ارایش فراک و رکایش مرده نیست
حشش همه محنت و شتابش بر نیست
در بادیه عشق که آتش مرده نیست
صحای محبت که سرشش همه نیست

عربی غم دل باز بپرسی که غم ما
مستیت که در جام حواشش بر نیست

حشش بازند ما تا ز ناز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است
پیمان سی مثل اگر کار شکل است
و ایم و لم ز منت نیافت نبر است
عظمت خشنودی که غمیت بی است
اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست
ز انسو که ز کمن که در دست نه با نیست
ر سر و طول اگر نشود ره در ان نیست
این موم را ز شش دوزخ که در نیست
امید معنی که بگوش نیاز نیست

هر شکنان مستی
والا که طیفه خور این یازیت

عرفی تیز نیک و بد از خود فرودست
هر جا رعوشی نمود مستیازیت

این جهان از تو باریش آفت
دید فلک شیوه افروزی از تو
باید آفت شد اگر هست عشقی
چند آنکه دلم آفت عشقت طلبت

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز و لاری تو آرایش آفت

شوم بختن در روزم بزار خای فست
ز ناز راندی و دلم ولی بنایم باز
نزار خنده بدم و مرا از ساده ولی
نیافت عشق در جیب بران و طلبت

ز شیخ صورتی بستم تن عرفی گشت
بر ستمان بر من بجز سالی رفت

من ندانم که درین شهر ستمکاریست
حد من نیست که در دم ارنی کوی آفت
را در چشم من باز پیشان روشن
نه با ندازه باز دست کندم بهیبت

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
مردم کار که عشق نهر منند استند

دل عرفی نیک قطره چون فولا پوست
از ستم سیر مشو که در آزاری هست

ممنون ترک ز می کردون ل منت
سر کز بنیادش غیب لاط محلی بسیر
صد لاله زار و غمش گشت بر دلم
سرول ترانه کرده با نعلی آشنا

در روز و شب سینه عرفیت جام منم
در بر زم شوق شیشه پر چون ل منت

دلم بقیه اسلام مایل افتاد دست
مرا معالجه و در کوی چه هست با هم
بدر میر و و ای کعبه جویش بر باد
ز طوف کعبه مباد که نام امید شویم
من از فریب عمارت که اندم ورنه
ز بار در و رسبک با به و ان شهید پیر
چگونه که بر کونش در چشم حیرانم
ز بهر چه در کوی که نشسته طلبت
بر ستمان محبت شهیدت عو

صنم ترا من ز کفر غافل افتاد
که صد مسیح بکیت زخم سبل افتاد
که مست خوابی و آتش محمل افتاد
به که شنید که جازه در کل افتاد
نزار کنج بوبرانه دل افتاد دست
که در محیط محبت با صل افتاد دست
با قیاب قیامت مقابل افتاد است
نزار پای که از ز سایل افتاد است
بر ستمی بدر کعبه سایل افتاد دست

لطف کفر عتاب بخت	ولات هم طرا بخت
بست مس سنین رافقانه	همان آفتاب بخت
این ناله که در سحر شکسته	سخنست که در کلب بخت
بجام وصال و در غم	صد شبانه بر کلاب بخت
صد که سر راز وقت اظهار	از غایت هم طرا بخت
زلت بچهاں نکلند آشوب	در دین فتنه خواب بخت
کشی که دولت شکسته کیت	وز زیر بزم جواب بخت

عرفی دل ماجور طره یار
در بخت و تاب بخت

از شوق که این ناله که انبار عینیت	کین شعله دل نام در کست عینیت
در مهر که عشق زبوں شو که درین بزم	سر کس که بعد رنگ نمید است بخت
زین باغ بجز میوه که سر میوه که چسبند	بی آبی یام مکیدت فعاست
سیماب بود فعل در کوش تو در نه	صد تیره ستا نه طلبکار عینیت
کوش نشو اجوی که در بزم تا مل	بر بخت لب بچید صد کوزه صد است
تا عشق بیازار دل شعله فرسند	بر چیده و کان و وزخ و دلال است

سوفی کی از چپ برادر سستی
این محل عمر است که در بخت

کوی عشقت اس که در دوی جان بخت	تا قیامت جهاں فرا شوست انجا دل
و ده چه است این که در صد سال بخت	آنکه در سر نم کامش طی صد سال کم است

تخی جهاں داوتم بنکر که تار و جبر است	تکت جانم در هجوم لذت قابل است
یار در دل مست اگر دل نیست بر کلب	کعبه در محل بود غم نیت که محل کم است
ایکه میگویند در نامیکاید و بخت	تا در دل می شنوا تا کعبه دل کست

در هجوم چاره اندیشی ز عرفی شکسته کم
عقل عرفی هم درین اندیشه چل کست

گلزار حسن تمازه ز روی چو ماه است	کلکسته قرب بدست نگاه است
لطیف و کشت باغ کعبت که سر سبز	بزم صراط و اوده پیش طاعت کیا است
مرغان غمگین که در سرش حشش میزند	این شاخ طوطیست نه طرف کلاه است
یوسف که دست هر عینش در دست	آبجا که حمله گاه زلفی است جیاه است
عینش ز یاد دست عینش نیت لیک	این عینت نصیب شمید نگاه است
این بر سر وی که نشا و تبرک تعلق است	بخت سکت راه و بخت کینی سنگ راه است
در سینه بی اجازت او پیش این میبان	ای جهاں و بخت شوست نه این صفا است

کنتم که شکر است ال عرفی کج کسید
گفت از کز شکر بر پس که کوبد کلاه است

صد چشمه ز سر از باغ دل مار بخت	غم روغن تخی بچیانغ دل مار بخت
ساقی جوئی عشق تو سیکر و دل	سرماف که آمد با باغ دل مار بخت
سر کرد ملالی که فیت سندی زو لها	عسقت همه بر روی فروغ دل مار بخت
مژغیا که سر دل کوبد بود غم	بر کونت سری خون زو باغ دل مار
آبی که نوبت سبده حصروه که زهر کان	در باو نیه غم سیرانغ دل مار بخت

این گریه که بر پشت بدل از دین	صد و اندک لاس بلخ اول حاجت
عربی جگرش از بود فاکه بر اول	این برک ز کلدسته بلخ اول حاجت
چشم نهالیت که خوشبید بر است	طوبی نفس ز با جمعی کین شجر است
مرعی که حرم را شرف از نسبت بود	جا در لب هر کجا که چشم بل دور است
که در حرف از بدلم که زنده آتش	ز یکون ز نسبت بی بیار و فکر است
نقصان او نیست که آنچه بلخ	پر وانه که اسبق را امیر است
امیرش از ان عب بود کافت شد	مرعی که بود عمل بر پشت این سر است
غم همراه جفا رفت و در نیم بنشین	با وی زانزل ابد و دم سفر است
عشق از طلب صحبت ضرور بود آراو	ز بهر دست که دست بویش و کمر است
مرکز که از جان مبدان خستیزد	صد قافله در و بوی بر آراو است
از طس کس آراو کرد اول حاجی	داغی که نوزد کنگ بر آراو است
عشق که تا نونم با در دهبانی دست	از فغان در زهر گذارم که ربانی دست
با وجود آنکه عشق آورد صد در بوی	بهر در و مانده اسباب در ربانی دست
تا غم زدم صد تکلف از کف که پام است	دای که بوی بدست غم که ربانی دست
غم ندارم که بود سامان شقم نام تمام	عجب باشد سفره در پیش زانی دست
صد عشق از خام باشد غم محبت است	نیست بر خوان محبت مرغ بریانی دست
گشت که از او آیش کایان قدسیان	سر که در ایام حسنت دست ایمانی دست

بهر کجای گشت دند ز غماں چنین	۷۹ عهدی که زنده ناکاه و ستانی دوست
چند عمری چند فرماں خود با شد	مذکی که میسکیم نسبت شطراوت
اسد صلح از ان تا کلب ایوب است	که دشمن آتش انگیز و دوست محبوب است
میں عطیه بھر حال خود ندلم و آرد	که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب است
تی با طلی بن محمد پس که پیش او تو	زمانه نازکش و آفتاب محبوب است
شیر پیشش موش سپرد و بر آید	بر و درین کسوفان و دو کام بقیه است
خبر با فیه عربی طریبع نازک است	زبان بجز قلم انجا نه جای مکتوب است
بهر زدن جانم چه بهماست که نیست	گر دو جانیش زخم صد جفاست که نیست
مرا ز چشم تو بر شویوه که باید است	هین نهفته که مای شمس است که نیست
ز فتنای جلال تو سر که بود رسید	کنون رسید چه حسنت بهر حیات است
ولی که چشم تو بهماش از کرشمه نگرد	بنا ز باش غم تیره آتش کجاست که نیست
منا و در هم طفلی بدل که در در و جهان	بهرت از دل چاکم مین و فاست نیست
پس از بلیک در آمد بسینه یا کجاست	که نیم جان ز تو عربی کند کجاست که نیست
عجب آتش آتش آتش طار است	خوش سرکاری از ان بر غمرا با است
آب جیواس کیم در جام و آتش منورم	باوه یا شاه می نابت نه با است
باوه خواهی باس آرزوم برون آرم گن	آنچه در جام کس بود ارم مهیا است

با کویم سر غمینی که خوشن دوست	با دماغ من کل چشم موسی آشت
هم سندر باس هم مای که در عشق	روی در سیل و قهر و با آشت
دوست محکوم کس درین بود جانور	ورنه در جان زینجا سرم سودا آشت
حسن جنبی نیت کار با سبم در ز با سب	خان و مانع روانی را زینجا آشت

عنی از اندیشه مهوده باز آ تو چیست
سر نوشتت یا نبشت جاوده ای آشت

بدلی کو تا ز پرسم دل آوار چه	از مزاج دل لغاوت تابش کجا چه
عهدش از خاطر من نه عشق کجا بگرم	هوا فبای بخت و سونی ساره چه
چاره لغرض دوست از بی تحصیل او	من ندانم هر که میگوید بگوید جاره چه
سبک خو کردم به بندوقی ندانم در جهان	جلوه روی نیکو بهر چه و نظاره چه
اگر میدزد تراکت نام هم ازین	کی نماند سکر زخم عمده خود ترا چه

اگر چنین است بینا را برابر میکند
چون نداند ذوق جاک با چه

دو عالم سوختن نیز یک عشقت	شهادت ابتدا جگ عشقت
مراں کرد با کز در خیز و	دلیل شوخی سیرتک عشقت
کجا بزم ده کرد و غنچه شوق	که بکسر آب عشق و رنگ عشقت
دماغ آشفته داریم دل نام	که سر تا پای صلح و جنگ عشقت

بکس را غنبت پروا کی نیست
و کز نه نقل عینی تک عشقت

که دمخت بطوف تر است	ز سر غم تشنه لب است
برق آتش فرور جوهر کل	دو دانه شیحای بل است
دانه بندید بر رخ رضوان	که ز عهد الست مایل است
سر چه روید ز کشت ز اطلال	ریشه آن دوین در گل است
تاقیامت عبار ناما کاسه	پرده باف در بچه دل است
نقش و پیا چه سیه روی	شکل آینه مقابل ماست

عنی از موج غم ترا چه است
موج خیر طالع حاصل است

تاری و دلفروز توستان آشت	دل تو منسج مرغ گلستان آشت
یار بچه آتشی تو که چندین نزار داغ	از شعله جلال تو در جان آشت
گرمست حیرتیم ز روی تو دور نیست	آتش پرست و اله و حیران آشت
افسرده را نصیب نباشد دل یکا	آن یا بد این نواله که همان آشت
ای طایر بنبت ز باغ و لم حذر	کین لاله زار و داغ گلستان آشت
خون شهید عشق دلم را فرو گرفت	گشتی ما ز نوح که طوفان آشت
مستم بختی که درو آتشش حیم	تو جوعه ز ساعه مستان آشت

اقاوده و امن دل عینی است عشق
یعنی که دست شعله بد امان آشت

زخم زدهاں تیخ ربودن زراع است	تدکیم تشن و نطیدن سماع است
در سبکاهه در و حریم سر کی که است	دین شکسته و دل بر خون قناع است

صد فوج ناز و عشوه سپیدان طلب که باز
چون خربت آیدت بسلام ای رفیق دوست
حکایت تیزه تو که بجز شمع ماست
آغوش بر کنی که وقت و دل ماست

عوفی تو ای مرغ تو در صبح باغ نیست
این نقشه خاضع همه اختراع ماست

نبری محاسن از آن کوی که انوازی است
گاه کاسی بدعا کید و بساطی در باز
مای می زین انبی سیل عشرت بنو
نشین بال و پر دم دو در آرم قفس
ببینی دید و سواهی خوش و پروازت
از برون عوض نیازی ز درون نمانی
عشق این شیوه ضرورت و غایبانی
در صفت کده هم مرغ خوش آوازی است
که بد آنم که مر اجنت پروازنی است
کلیک کین چه خبر داشت که بهاری است

عوفی آن زلف بکشد کنش کز است
مانع چمن بر سر چمن درم اندازی است

خط بگر و آن خطا کین پیرین تمایلت
در گل چگونگی پای نازیش بر کوشم
رگز عشق باکن ندارم که روز حشر
رملک عشق کین نشانه غم معاش
شب در میان عیسی و خویش میدی است
کا ندیشه نیز در ره او پای و دلست
امر ز کار کوه مست که نشانه ملت
شک و فعال که چو او با ره دوست

انگور را که چه جو عوفی شتاب کرد
فرسنگهاش که زوینال محلت

تس ماوک ریز و سر سویم تهی از بار نیست
بس چون بست زنا و معاش کف جسد
با درم ناید که مر سوئی ز بار و کفایت
کین زمان در کار مستان است ز بار نیست

میرا و دمی بجایم و جام می آید لب
نترس از زمت عشقم که در دستم گام نشین
بیا سر سوئی تو مر صنف را صد و عشق
از نظر نو بهار از رنگ چشمهای ماست
سوز عیسی کین شسته بر لبم بسوز
تاں ره عشقت کز قفس نذار و با رت
سر سویم کلیم ترالی نشنوست

میروی باغیر بسکوی باغی تو هم
لطف فرمودی برو کین ای را قیامت

گذشت بر بس کین ترا چه حال گشت
ز غم کاریم ای دوستان با ساید
محل عاملان مبدم و کز کوفت
سین بست بقای دوام دولت عشق
که شاه باز یکت بنکسته تال گذشت
که در و ما ز فسون روز ما ز فال گشت
منم که بدت سر م بک ملال گشت
که کین غمبسم او در زمر ایصال گشت

بیان طبع تو عوفی که خلد ما کسیت
مرا ای سیم که بگذشت زینال گشت

غمگاری در لب دوستی محبوبت
که بسنجی در دمن خاطر شو کین خطراب
از موس آزادم اما آنچه در است کرد
سدره در آب دلمه ز مریکه دودو
خشم و ناز از اینس پر وون هم نمون
متر از وی متاع طاق ایوبت
اشتیاق یوسنی و دیده یعقوبت
در نهادم شعله را نشو و نمای طوبت

شرح درو مانا بند کشتی عقی خموس
زحمت قاصد من کس دستاں کتبت

با مهر و محبت و با آرزوی دوست
بر سنگ زو با له خنجر گزده نوش کرد
ای کز وین حلال کشیدم که پریم
بچ سحر و سی اجل بودند نیست
سازدیر کن لاله بدل برک یا حسن

با ناکسی چگونه توانی حبت و جوی دوست
خونابه بر اینجای کسبوی دوست
ایک ز روی و کعبه سلامی بوی دوست
مایم و صد شام و امید بوی دوست
توش این نگاه بند روی دوست

عقی نکایت از ستم بی سبب کن
جندی خوشت کجای هم بوی دوست

تاج زر که بودش غنچه از بهر خودت
منی بجز این بناس و ره بجز به کس
در میان خدای و گوهرم اندیشه بیست
که شود جامه بدل شخص مبدل نشود
حسد تهمت آزادی سر و دم که بخت

فته اینت که در زیر کلاه نهدت
تا بدانی که ترا ظلم و عدالت بدست
من که دی هر که گویم امروز بدست
سر کجا بایستم آید زبان یا صدست
این مرادیت که بر بخت آن هم حسد

رقم مندره عقی مندره انصار مر
مرجه زین باغ بروید گل روی دوست

آن سبزه که غار کز صد قافله جان نیست
بهرت از ترک ستم گشته یقینم
در روز جزا دوست شهیدان محبت

در سلسله حسن تو آتش نام و نام نیست
این تخی جاندا هم از مرگ کان نیست
دستیت که کینه زده و اماں و عیان نیست

دل صاحب درو نیست که در جاک بود
ز نهار حشر که بر شکی بود و شنید

نومید مشوعنی و افکند در جانش
مر چند که از کوبه مقصود نشان نیست

از تو کس ز غمزه مهر و وفا نشنیدت
با درم نیست که مسایه حسنت و سوز
جذب بر سوق نسیم تو رساند بشام
غم حسن آتش دل و خشکانت فغان
غیر غم بن که برانده حاجات سوز

بروز صومعه درو بی حاجت عقی
که در آن روضه کسی بوی ریاضت

صومعه دیدم بیک نشستی بروت و باویت
بی نفس ارباب بینی زده کانی میکنند
وصف حسنت که کن ای ضیوان کله شاد
تینت بجز در بصیرت پیش ما بصیرت
دانه ای طلاس کتر حسن که در کلزار عشق
در جهاں دوستی و در زبان و کوهستان
بستون عاز فیض زو حسن آینه است
عاقبت سوز آتش عقی در بون جیف

جز عصای آنوس شانه شمشاد نیست
لک یکو بر تن این صبح بی جزا نیست
سر و سوس پنهانست و یکی از دوست
عید او ز شهر ما رسم مبارک باو نیست
غیر میل قید و ام و دانه صیاد نیست
آن لغت کز وی پانی سخی بدو نیست
تیشه بار بجز در کف سدر ماو نیست
کز جو دابل خنجر بروی باو نیست

سود برقع حسن و وجود عالم حوت	ملک شاد و کرم صبح بود در حوت
که زرد بلخ و لم و اس که شمه که باز	پنم شعله بر خان و ما اس کرم حوت
فروغ حسن تو در کله حسن برینت آقا	که درک لاله و کل در میان ششم حوت
بالعش مکن که خضر وادی حقوق	کلوی نشسته باب حین زرم حوت
خواب ساقی عشق که جام جریه او	کلیم رکعت کسج رادم حوت
بوی مشهد پروانه این رقم دیدم	که آتش که مرا حوت خویش اتم حوت

خوشم که سوخت درون از غمت در آن خور
که کس بدان دل عرفی از غمت کم حوت

کردل عیان فرصت از آغاز میگرفت	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه بزمای سعادت بنگدشت	لبکت وری ز خجل نهبا میگرفت
کرد رکن و سوسه سیاری نشست	جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت
کرد فریب کاه سلامت بیغنونو	صد و زو خانگی بسر از میگرفت
جانانه خورد لب لب نمی کشید	کر ساغی ز مردم غناز میگرفت
کر میگذاشت سینه ساقی بدست بر	از دست او پاله بصد ناز میگرفت
کجا می تپستم اکنون نمیدهد	ستی که ز چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پاقا دهمین بود در جهان
مرعی که کام خویش ز روزار میگرفت

زخم خاریدن بر و اما سبتن کاکرت	رسم غنچاری نیکو میداند این غنچاکرت
ستری بودن نه حد هست در بار از تو	چشم بستیم از مریع آفرین باز کاکرت

این رسال جادو او و لطف از تو	شتم بر وید و یک از کزیه بسیار کیت
طنین بر آرایش دست و زبان بر من	چون نه آنکه که ناقوس که روزگار کیت
لب به زبان دست برین تیغ داروتج	کله ای منشین کویا که این چهار کیت

از شهیدان کویهای تنه ایان عرفی است
ز نمره داری کجور که نقره خود کاکرت

تا چشم عشوه ساز تو همان شمر است	شیرین قیامت تک خواست شمر است
باز لب چه فتنه که بجز تو روزگار	در کویه نشسته و نهان شمر است
ناز آفت و کرشمه بلعشود و لایزب	باز دران حد که کشید که طوفان شمر است
از فتنه غمش که بنایم چون بد اتم	دیوان شاه حسن در ایوان شمر است
کل کل رقاده بر تو رویت و دایمین	لین بزم عیش زین کلستان شمر است
چون که از فتنه فاش کرد که چشم تو	در خواب هم برین کبریا شمر است

عرفی چگونه ضبط دل خود کنیم که باز
چشم کرشمه ساز تو در آن شمر است

بر بویج که فکر فراغ من غلط است	غلط کس که علاج دماغ من غلط است
شان پای من آوارگی بخت و فیتا	بدشت که شد کجا سرخ من غلط است
ز استخوان مایع و دست منو بخت	ترانه کله که میتر زایغ من غلط است
ز غنچه لب چمن زادم ازین	ز کلخن آید و ام کشت باغ من غلط است
کنو که لذت الیاس از غنک رفیت	کرشمه بخی مردم مایع من غلط است
حلاوتی که تو ان فتن ز خون جگر	شکستن بوس در دماغ من غلط است

تا ز بر اثر نور و عظمی سوسنی
که شبروی لغزوغ چون غلغلی است

نالده ام پرورش آموز نهال از هست
نالده سینه من یکتا آرا من نیست
رسم و باوید عشق ترا در سر کام
شرم دار ای ملک این رقم فریبی بگذار
که با زار چه عشق بگروم که درو

عشق را سینه گرم و دل بکت ضرور
حسن نقیبت که سر لوجی از آن بر دور

وز محبت درو اگر چه دو که بسیار است
کز لطفم با امید وارم بر قیاس
شستن لوح کینه و ستور ابر محبت
ای طیب حسنی که در شهر امید
درس معنی را کس اوراق کس در کافیت
معنی ز نامتین که عقید بودنت
میت غم که بسین و سببم در نیت
عص نخست کم ده ای صوا که در بیان

کردم شکست و خشم غمی بکفایت
دین ز سر شناسا و کز نی بسیار است

از بیکه جوهر کرده بدل غم که آشناست
کز آن کسیت که پلیش هست
از بیکه دل رسیده ز پیکان زکات بود
از بیکه ز جومات و درین سینه از اجل
ز جنت مکن طلب که چهار عشق را
وار و نذا و عیسی مریم که آشناست

عوفی تو آشنای سنی طرب محبی
حکم کبر و اسلم تم که آشناست

بکشته ز مصلح غمی بکفایت
سر کز محبت تو به بلو لم بد آشناست
ای محرم وصال غم دور ماندگان
سواں ز گفت و گو بکشت سید یک
در آتشم درون و پردهن جوش میزند
ابد کسی که عیب خود از دستش نمود

عوفی که پتیره شب بحر حرف می
حرفیت این که در شب مناسبت

منم که از غم محرومیم جدا ای نیست
سن و بهشت محبت که آب کوثر او
از آن بدو که سر زمان گرفتارم
با که حسن بطور دست شعله فروز
میان من و است که شنای نیست
بغیر خون دل و سره بنوای نیست
که شیوای مرا بسیم آشنای نیست
مرد و بودی ایمن که شنای نیست

عبارت مدلی رجا شسته چنان
سوال نیک و بد از مانیکتد بچشر

ز عشق حالت عوفی سوال کردم
هنر بست کسی را که بوفانیست

اصلاح پریش نیم اندازد کس نیت
سلی طلبی شرم و قدم شو که درین دست
ما سیویان نغمه ندانیم که ما را
مایم کس برک و بر بچند عشق
مرجامه که بهاری دل رنگ بر او
ازره مرو آواز طلب ناکم دست

عوفی مرو از سیکده در صوم کابجا
کس را غم محمودی حیازه کینست

هرگز نگو که به بختجان خوشترست
با بر من حدیث محبت رتو لیک
شبیخ ز بد خوش بود اما درین دوز
کرد بهشت با ده کشتی فتنه کل کند
که شرط دوستی شناسی بکن شمع
در صحبتی که شرم و ادب بیت فیض
ماند شاد و پیش مردم عقل کز نیت

کفران سخت کفر مندان پی او ب
و کشش من شکر که ایانه خوشترست

عوفی مثال و پیده احوال لکوی
کرنا لهای بی از فضا نه خوشترست

موش اگر بر دل زنده نماند شرافت
ای که کوی با بخت غم جو بی گلین بی
گر نمی از زم بوصلت زار ز عیبم کن
از جنات شرمیم با م و در اول رو
اندک آن بدر و کاندیشد که اهل عشق را
منت و قطره آب ای وین برین تاج

دل می کن عوفی این غم را بدل شوای کینست
و کس تا ز اگر نباشد و نماز است

دل بعد رو میرود اما مراد دل کینست
شوق دیدارت که مردل بکاوی کینست
که تعلق نیت اسباب چهاره بود
عالمی در جلوه و عاشق نه بند سیرود
دوست و دشمن را بخون کسان عوفی

این کندیست که از با م فلک کینست
میکند جام و کیفیت می که نیست

بر جذر باش که در چغندر یوسف ل	کاین زمان مل مدور اندری بر چیت
سرم از چغنی میشنود بوی قوی	سر زمان که بدری روی نند که نیت
سی من بی اثر از طبع و فادش نیت	که تو داس کشی دست کسی که نیت

پش عقی مده از دست عسل کس نیت
خوش را بچ بده نودست ولی نیت

حیرت ملازم کل رسا به کسیت	دیوانگی نیت چو قطره کسیت
از جام کینه ام چو رودست و خویگان	مبار و خورش که ستر کار کسیت
غخوار نیت سر که بود عکس رخواست	بجاره آنکه منظر جبار کسیت
از خاک گشت تکاں تو سر کل که میدر	معلوم میشد که دل باز کسیت
فارغ ز خیر کی کرد روی آفتاب	این دیده آزموده قطره کسیت

عقی در آب و آتش اگر برود دست
بازس میاورد که آواره کسیت

خاموشی س قفل نهانجا عشقت	افسانه من که پیمان عشقت
دیوانه دل من که در دست نه زنده چون	کنجیت که آرایش ویرانه عشقت
نشود دیده شد از ناخن او این دل صدخانه	دین زلف پریناں شده شانه عشقت
صد رشته خور عقل که خاری کند از با	اینا کل آفت که بکانه عشقت
از منطق و حکمت گنگا بد و مقصود	اینا همه آرایش افایه عشقت
سرتش که در اینجین دهر بر افروخت	که آتش طورت که پروایه عشقت
عقی دل افشاده ام از کب چه جو سی	ویریت که فرس ره غنچه عشقت

منم که عیبت بت لادم سر نیت	اگر کعبه عبادت نم گشت صحت
اگر چه حسن عمل نیت ابراهیم نیت	که چشم اهل مروت بعبق نیت
روم به دوزخ و سکر نیت میگویم	که این تیره کفایت من نیت
کنا نکت و لب چو نیم ز زبان لود	میان دایره علم کنا نکت نیت

بکبر آینه عقی به پس سر ایجا نم
که سر چه صورت حال تو سر نیت

کودل از کس سبع دارا کس کس نیت	سر که خود را دوست میدارد بپوش نیت
در حصار عاقبت بدوق را نیت	اگر دوق نشند در یاد بهایس نیت
کوس منو نیت و خلد که صحای نیت	دو و شمع خلوت این ز ابروز نیت
سبک دیدم چو روشن دهنم با چو نیت	اگر در آتش بود بانار ایس نیت
بکدر کامم از که دوست ذوق نیت	باورم ناید که ز اهدا بریس نیت
دوستی با دشمنم فی بهر مهر انگیز نیت	دوستی را دوست دارم و دشمن نیت
در پذیرم صد غم و کنگیم از ناموس نیت	دل ما هم دوست اما شش نیت
در عشقت این طهارت در راجت کس نیت	سر که این خارش صله در با بسوز نیت

در کعبه صحبت عقی بنج صورت
کو نبریک دشمن عقی بود نیت

کل صبر عشق شو بخرد و اندازد نیت	تا باغ ذوق را کند خار نیت
طرف بخت خوش ساز	از خلوت مجلس مبارک نیت
زین قال را ز اینجین حال رانده ام	که ز روی خاموشی شود مشرب نیت

عشق بود اول خود یکدیگر جویان	بود چاری ولی نمون چساری بود
عشق اگر غم داد و جان دل میخورد	سبح اول بود آسوب خریداری بود
مجلذت در شدم در ریشه دلهای	راست گویم چون ل مجانتهای

داستان مستی عرفی و دوحیهایی
این زبان گو یار آمد در زبانهای

عشق اگر دست مرتاب دید آورد	در نه چون بوسی درین ره عشق پیا آورد
تا فرید ابهار از مستی روی دوست	آسمان پیش از تو یوسف رایا ز آورد
بیکه زخم غم است خوردم درین شدم	خوس خنجر کجای بوته خار آورد
کافری و ان عشق را که مثل مرگ دارد	کردن روح القدس در قید ز آورد
مگذر از دالشفای عشق که بهر علاج	سرفس آید سیح آنجا و چار آورد
موجودیم دوست شد رسم که استیلائی	یکت انالقی کوی دیگر بسردار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانند با بکار
تا که کفر آبا و اول تبهایی بندار آورد

ذوق در خاک عهدان اگر اول برود	تا ابد کشته دل ز پنی قاتل برود
بودع که در اسپریای دل بگذار	که بپریم من و جان از پی عقل برود
بجز عشقت و بهر کام نزاران کرد	این نه بجز است که شتی سوی حاصل برود
هر چه مناهجه بین روز وصال	حسرت روی تو حیفت که از دل برود
جازه کار زنده هر بنا به بیسات	کور سولی که سوی جادوی بابل برود
پیدا گشت کزان روز جزا در محشر	اگره ابد چیمان آید و عاقل برود

کما با بکل از کبریه فرشت دعوی
و چنین کریم کند تا شرمه در کل بود

خوش آن مفضل که از کرمی شرمه رود زند	بهر جانب که غلظت و لغ دل بهلوسوزاند
میا و باغ ما رضوان که قتل آرای این	بهر جانب که رو آورد پیش رو بسوزاند
بیم که با ترغیب نشنا کرده درین مستی	صد آشنی نه از یک لغزه یا موبسوزاند
ز مهادی عافیت زانوزنجانی که از ریش	سر سوزیده من عشق را زانو بسوزاند
اگر کیدم نفس در دل که دارم زمر مویم	جهد برقی که چندین خانه از سر سو بسوزاند

چنان با نیک و بد عرفی بسر کجی برین
مسلمات بز فرم شوی و مهند و بسوزاند

زخیم کر یا لیم مسیحا در بی آمد	که سید اندر چهار از جاس سیری آید
خردمند و شش عشق آمد بدان و چه	که رو باه فرور معنان شیر می آید
شهنشاهی ملک و سبزی در زرگان آید	که خیز نور چشم مهر و سر در زری آید
ملکای کن ای عشق از بر خنجر نیم بدار	که زخم ما ملک و از دم شیر می آید

منم آن مست عرفی که ز شیبون طر ارن
ترنم زود میر بخند تبسم در بی آید

بنده دل نیوم که او خون فراغ میخورد	خدمت در و میکند نعمت و مانع میخورد
طوبی خلد عافیت می خرم بر نیم جو	را که ندر و این پس طبعی سر زان میخورد
از چینی نسیه و میوه بر کزید	اگره و طغیسه نزار مده مانع میخورد
این جس نبشت لند را می بشتیان	بوی گل بشت نامتود مانع میخورد

فی دهنست کوسیم ره پیش بطور خود
کوب شکله میگذرد و جراح میوزد

حرفی تشنه را ز من مزده که استید
آب حیوة آراب خضر سراغ میوزد

حرم جویان دیر را مبر سهند	تعبیان مغزی را مبر سهند
که روی زنت خویند اهل دانش	که زبب در یوریرا مبر سهند
مهر عزیزت که عشاق مجازی	ز خود ناخوشتر را مبر سهند
عجب دارم ز دین اهل عصیان	که دامان تیر را مبر سهند
از آن دعوی شیخ در بر من ماند	که مرکب داور را مبر سهند
بر افکن برده تا معلوم کردد	که رندان و بکیر را مبر سهند

ز اهل درد شو عوفی که کیس صبح
کرامی کو سر را مبر سهند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله	تسبیح شکر کوشد و ناقوس ناره کرد
بر بستان دیر بنا دیم روی اکرم	سر ذره صد معامله بارنگت لاله کرد
آب حیوة چون طلبه دل که بچ	این زهر هم بخورج بگر در پناه کرد
مجموعه ساز عشق را لم نامه مرا	ناخوانده برده فاخته صد رساله

یستی که تافت روز جگر کو بنخلیل
امر و عشق بر سر عشق حواله کرد

مرا در دیت که داروی جهت پیش	فلک هموده بر کرد و کال خوشبخت
پس که نشسته ترکان او بنجم پیش آورد	که سوی تیر سنجاب بر تن پیش میزد

منوعی دیده ام از در بسیار زارند
دل کم کشته ام که یاد کرد سینه نازند
فلک جنندان شک با بهت این کم
که بگو عاقبت که بخشدم در پیش میگرد

مذا نهم عوفی این علم دوستی را از کجا آورد
که از دنیا که نغمه های پیش از پیش میگرد

علم بخوش آمد بگو چون تو به کوش کند	توبه کز بی شرابی کرده ام چون کند
در چشم من که کرد آن سرو قامت جلوه کرد	کز جنات با عیان حدیث میگویند
برو با نشن زنی که آرو نام سمت بر زبان	تشنه که جام هم بر فرق همچون تشنگند
کردم جایی عشاق از نثر ب شوق آید	بوی یسی که بر آید نام نمون تشنگند

در بیان شو عوفی وقت آفتاب خرد
لغظه را بر هم نمیدانم نمون تشنگند

در و کیشان همه ناموس کنش کنیند	عکاس رسم و ما سوکن نشین سهند
صبح تا شام که همی سم و شب تا بجز	شکر در یوزه کند اردل در پیش سهند
ذات بصورت نشتا بند با مبر سهند	که بخلو که معنی همه در پیش سهند
دست ازین صبح پریشان کند از کفینا	مهر بکله نخل سهند و همه خوش سهند
کفر و دین را میرزایا و که افین تشنه کردن	در بد آموزی ما مصلحت اندیش سهند

عوفی این گفته مجموعه اصحاب نجیب
که محبان و فاتا زه کن نشین سهند

تختر هم ز غم دوران که کوه که رسم سهند	نشوم کشته در آن شهر که نام سهند
---------------------------------------	---------------------------------

جان شسته که چون تیغ کند غمزه بوی
کاشکله با می حکمایه سینه لایه عشق
عقل را کرده ام از غلط خاموش
نیم خود تو کس ندیم و اسب نهر است

اجتنابش عیب عیسی مریم باشد
و کند از بد که آن کتبه مسلم باشد
صرفه بی و آنست که بدیم باشد
ای خوش آن نکل که آرایش عالم باشد

عربی از کزیه نیاساید و طوفان رخسار
جمجمه کی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام ره طبل که آن خوابم کزید
انچه بجز نیم نمیداند از زمین
حسرت از عرض متاع حوز و دهد
از بخت خوردن و سگدم اجتناب
مفسر که یوسف شود در نیسکو
رو وجود آنرا در دل نگزیده ام
عنه بودم چون بدیاد در شوم

آنش تشنگی نشان خوابم کزید
اشماش از بخت آن خوابم کزید
انچه نشناختم از آن خوابم کزید
خون کجاست در کجاں خوابم کزید
که ک یوسف را بر آن خوابم کزید
در عهدم آرام جان خوابم کزید
برتر از ملک کسب آن خوابم کزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عینی داد آن خوابم کزید

در عشق زنی تاب علامت باید
رقبول نظر عشق نهر از آن شرط است
بی شاد بینی بکشد بند نقاب
سن سستی که تماشا که مراد کوسنت

ذلی ماده آفتاب قیاس باید
اول انعامیت رفته ندامت باید
مگر ما بر در اندیشه اقامت باید
چینی از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه ندانم چه اندرین کنیم
نخچه در نیمه جو رشید قیامت باید
عربی از زفره نبات نشود و دعوی عشق
بهر صاحب نظر انیم علامت باید

بهر آن شب تا ما ندارد
ما جان بهو ای کل فشانیم
که غم سفر کند خوشش باد
فردوس شراب دارد اما
سر کس که بهین خوف و صوتت
ساقی می ناب دارد اما
از بیکه رسید ایم و بران

عربی نه زد دست و سینه است
اما غم کار ما ندارد

کوقا تا ز خفا شیر بر هم نهند
عمر فرصت کوه است و دست نهند
گرفتم در درودی بر آب سودگارا
اشک بر زبان ترانایم کز بخت
رحمتش که قفل دارد و خانه را خدا کند

اهل دل عربی اگر بایستد ما طلب
قصر شادیر ابا و شاه راه نهند

بچو دی و همتندی سر بای
شک چشم از اکو تارک عشرت کنم
تتمت به ادای صد سور بر باقیم
کین چمن کل در کن قطر چشم نهند
ز صهار تا بایک جا هماسم نهند

زمره نول و جام پاله در کسند	که ماز و مکره ز ما میر جیش منسند
چگونه می ماس آورم درین مجلس	که با دوه حوصله سوزت و مچک پشند
بگو خجریه جانی بده که نشیندم	که نشینند که شکستند باز بپوشند
هلاک صحبت زندان بی شرف تو روم	که بوی می نشینند و ما ابد پسند
زنده طعنه مجیزه بهشت خوانا ز را	که این کرده رعایای مس پسند

پایه بر مغال آبر و مبر عوفی
که از درون و بیرون در بر می آید

ما که در چرخ نظر آراب مانند	جمال شاید امید پی نقاب مانند
بلکه چشمه امید نم ند او برون	فرشته نه با نیز با سراب مانند
را هم سکنه شرح در میان کسند	که عقل معرفت اند وز در جواب مانند
یتی که ز تو ویر اماں فساد	امید معرفت آموزی از کتاب مانند
نایت تو جهان زد و صلاهی سحر	که در دیار محبت دل خراب مانند
باله حسن ترا مکنسان	چنان کشید که شخی آفتاب مانند

بده بدست عنایت عانی را
مهری که نیم قدم در ره صواب مانند

پس حور و شان انجمنی ساخته اند	چشم بد و در شستی چمنی ساخته اند
بینه دل این طایفه در قصر بهشت	که مجبوره دلهما و ساخته اند
ن بسیند بفر ما و اما مجنون	که بیار کچه هر یک تنی ساخته اند
با برین منک مبد صوفی و ریا	کین عطف نیزت در مین ساخته اند

حدها ساخته اند اهل بهشت از غیرت	تا شهیدان تو خون کفتی ساخته اند
تیر آن غمزه حلاست ولی جمعی را	که ز دل جامه و از جان بدلی ساخته اند
دل شهید غم او بود که از شهر وجود	آمد آوازه که جانی و غنی ساخته اند

لذت سر تو غنی همه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دمی ساخته

دل ما را نبوس جاو وی عیال نبرد	سر که از بهر و ما جان نه بدول نبرد
کر کسی رنگ و وفا میطلبد ورنه بخشتر	دست تا آب رخ و این طاق نبرد
چخودی راه نماید تو محسنون ترا	سر کس از بانگ جرس او بتزل نبرد
بجز غم جمله کن رست که از خود کندی	کشتی اهل قامت ساحل نبرد
سر که اندیشه او چشمه کوثر نشود	بی بسیر می آن شکل شمایل نبرد
و دم شمشیر بود رکذ عشق و لعل	سر که این ره زود پی بدول نبرد
سینه خالی کن از درد که مرد در عشق	کس بکار شود راه بتزل نبرد
عازم بهج غم آبا و نکر دو چشم دست	که مراد دست و آغوش جمایل نبرد
تمه عدست جزا بر من و غافل و کرا	عقل کل راه بدین نکته شکل نبرد

عوفی آن تمنع و آورده ایس کورا
مخبت جلوه شور شهید مختل نبرد

ما که نشینیم که غم نشناسد	سنت پیکانه ما سر که الم نشناسد
---------------------------	--------------------------------

اشید ان شهادت که عشق از لیم
نرم باد از صفت بر معنی را که اگر
زخم ما هر قسم و الماس زخم نشاند
در جرم دیده گشت ای صفت نشاند

دل عینی بود آسوده ز سر بود بود
در جهانی که وجود دست عدل نشاند

بنیون تو مردم رویش تازه نازد
جزای مرادم همه صبح آمده است
بدانیت آرایش و آوازه نازد
کش از تو بی بهره ز شیرازه نازد
در باد زنده جام و باندازه نازد
با تهنیتی شعبر و آوازه نازد
که غیرت حورست که بی غازه نازد
مسایکی دلغ تو آتش تازه نازد

ز آتش این جام و پاسبان است
که نه بی چون تو بخیزد نازد

دلبران فی دل باز و غنوه غافل پند
کشتگان عمره مشوق در روز خیزد
سلی از کاروان کعبه دل گرفتار
زجر را برباب تعلق و نف خواتد یک
میگشند از عاقلان صد رخ تامل پند
عمل غیرت قریبول کار عاقل پند
میگذاردت بجای عجز و عمل پند
رحمت اگر کمتر بود کشتی بصل پند
تسخ جان سرگاه روشن شد بخل پند

هر که بتمیست روشن میکند از زخم پند

فترت شور ابل دل عینی که حسن قبول
مروه راجان سینه و زنده را دل

عصمت از لعل لب که در هوس پند
ناله میکنم از درد تو کای لسیکن
قد و فرس کسینج کس میکند
تالیب میرسد از نصف نفس میکند
دل من منقش مرغ نفس میکند
در بد تر شکله بد بباله حسن میکند

از قبولت نه از حیل که عینی است
نیکند باوه و ممر آهس میکند

تا بوی غمیم تنم از خوان تو یابند
همان تو چمنی و مرا غم که منبدا
سازند مجله حرف تبرین است
ای که بود شنکی اقرای مسی
جان تو در جبارا چو چشم پند
سوراج ملک یک یخ این نیست که در عشق
ای رفته بصر از بی فرزند ز کفان

عینی چه بود نماز و حسینم تو که در ایم
مانند و کارنامه همان تو یابند

این صفات حسن و کثرت زخم اند و خزانند
این را دوستی است که از نیکد کار و خسته اند

وقع تشنگی از شعله کز دست کسی
مگر آن حبیب که در آتش دل سوخته اند
بندگانش تو که در عشق خداوند آید
و وجهها ز آفتابش تو بغیر جنت آید

سوزی آنکه ز تحقیق سایل میشد
خون خود خورده و زان حرم برآید

فان دکان سرخورد ای که با بخشند
خوبان جویم کرمی باز آرد و بخشند
خدا کو است که در جرم ما بین عشقت
مانا مرقوم و قاصد شکایم و نه بنیم
برین عشق بزنجیر بند شوان کرد
حیران شدگان تو بخوشید قیامت
بجاه معون که از پی رعایت عدل
مجان متاع که در سایه ما بخشند
نظر نسنگ بدوزد اسپر که در عشق
حظای ما ز بر بستی قضا بخشند
تکییم اگر ز ما و
مکرم استی بستی و ما بخشند
عاری بی آزی و نزاران حبیب
ایل فیض نین در حور شین عشق
از آن متاع که در سایه ما بخشند
به خواستی ای ملکات از ایل بخشند
تست که مر جود آیدش بکنت اگر
عطیها که پذیرفته اند و ما بخشند
بنا عتی کلف آور که ز سمت فردا
کلبند کعبه کدای با ما بخشند
بخوبی فتانی پشانی حیا بخشند

امید است که بکافی عوفی را
بدوستی سختی آشنای بخشند

سرت کنتی اگر صحبت یوسف باشد
نیز بری مکتب میل تا نطف باشد

نفسند می سرچند
تا ابد مرتدش جای توقف باشد
مفت دین شد چه بگفت
غلظ اندیش که طبعش تبصره باشد
دم و آدم که نیند عشقت
که بجا سق قد این نام تکلف باشد

تکلف عوفی
لیک

خوبان جویم کرمی باز آرد و بخشند
مانا مرقوم و قاصد شکایم و نه بنیم
حیران شدگان تو بخوشید قیامت
ما تکلف که نشد تهمای خوب بشیم
شکن نفس ما که تدر و اح چسب کرد
روشن مکن ای مر شب و کجور که عفت
بایک یقینت که در بخشش فردوس
زین دست تخی در غلط انتم که مابا
با هم بخشند و فریاد فرود شدند
ارباب نظر دیده بدید آرد و بخشند
آسودگی سانه دیوار فرود شدند
آن کعبه رواست که روی فرود شدند
پرواز مرغها کفر آرد و بخشند
اندوه دل خود بنیب تا فرود شدند
صد کل تهمی کستی سر فرود شدند
نقل در وفار سر دیوار فرود شدند

عوفی تو که جمع کن امروز که ای بس
سیار خند لغزوب فرود شدند

ولی چون شعله حسن تو فرود میخیزد
نمرد با ده عشقی و کرده در طلبت
مهن بجز ز لیا مصاف عشقت این
بیزم کعبه روان کم نشین کز آن حبیب
که چون تقارین اندر تو درو میخیزد
نشان ز جوش حنم لاجورد میخیزد
که کردفته ز بناد مرد میخیزد
همیشه مردم بهبوده کرد میخیزد

الرفاهه شمارم و کرانه ز غم
شهبه نظر بی خاک شد مگر بهست

تو کوش دار که از روی
که بی نسیم ز راه تو کرد میجو

ترا نشنو که صد ترا نغمه طراز
یکی چو عوفی کستان نور خیزد

هنوز خسته دلم کبیر بدم میسزد
قفا هنوز نیکنده بود طح گشت
هنوز حسن بکاری ندیده بود صلاح
بود سایه تیش آقا حسن از زلف
بجای دوست که قضا و عمره نیش آ

که با گلوی حرم شنیده بانگ غم میزد
که بوسه بی ادبی بر دستم میزد
که ترک عنقریه بدل ناوک ستم میزد
که فتنه دست بدان زلفم نمیزد
که آتش از رک چهارول علم میسزد

کیمی آمده عوفی کفشد تو به نبود
باین نشان که ناقوس کبر میزد

ز فوق درو هر دم در روز مقصد دار
مقان از جلوه جسمی که دلنمای شیدار
کل امید ما را آفت نبرد کی نبود
بهمد حسن او کاشی بستم بی از لبها
یکی صد شد عذاب ابل عصا کلد

سرا پای وجودم در محبت حال ارم
ز رنگ آرمیده های جبرانی خجل دار
که بلخ آرزوی با هوای مستدل دارد
که گوی مرده صد ساله در پینه دل دارد
ز خون گرم دل سیلی به روخ منقل دارد

که با دشوم رب تو زیدین کند ازند
تا سر زده شادی ز دلم سوختن است

و حسن شوم روی تو دیدن کند ازند
این سبزه ازین خاک دیدن کند ازند

جان رسوم ماسی کمال بسند در
وصل لیلی مطلب خون بود او را
ای طلب از درد من کوه کانه ترشت
حسن را از شبو ماکاسی بود میلی باز

در حریم سینه که اول غمت جا کرد
ندت آوار کجا دست بما کرده بند
کرد و امید داشت در دمس سجا
ورنه موسی بطلب صد ره قناری

از علامت صبر کن عوفی که کفر نفی عشق
زین جن کلها بد امان زنی کرده بود

و در خلوت بعشتر خانه خمار میماند
جان بر بشت ده روزه میل صد کار
خواب عمر را چون او در آینه دارد
مانند میکس در دستان دشمن بدل
کسی که ز به طاعت ماند اندر کعبه گیت
تمام عمر با سلامت در و کلاه بودم

ز وجد صوفیاں صد حلقه با ز ناز میماند
که بنداری در کیش کللی بر به میماند
همین گویم کزین کلشن بدیل خا میماند
ولی از دست که خفاری خلد سهار
اگر داند حسا بطلب از صد کار میماند
کنون صبرم و از من بت و ز ناز میماند

ندامت رنگ عوفی بر زبان می آورد
برستان نقاشی آلوده سطرها میماند

که نیم قطره می زودمان سبو چکد
امید را بکش بخیالی که تا ابد
باید هلاک اگر بخت زنده خاک من
آن تشکی بسبق و روشم که تا ابد

بال فرشته فرس کنم تا بر جوب
انگ مصعب از غره آرزو چک
هم چون دل ترا و دوسم آب رو
اسب حیوة از دم شیر آب چک

باید روز سه روز سه روز سه روز

درد دل آفتشند ساز میگذرد	که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد
عالم که مباد انکه شس نصیبه	چو حرف اهل از نیاز میگذرد
س که شتی و با آنکه عسر با کفایت	هنوز دل ز جبار نیاز میگذرد
هر عشق نیازم که سکنش را	تمام عسر محزون نیاز میگذرد
ترتیب که ز غیر رنگ می یابند	کسی که در دل آن دلنواز میگذرد
بسی و لها بین که آن خورد	عبودت و جوانی ز نیاز میگذرد

عنان در دل آنجا زلف رود
که آن کرشمه باین ترکت میگذرد

که در چمن روضه خشن میسکند	بیان عشق که به هوس نیکنجد
غم ناوک در دوتولذتی کیرم	که آن بوجله ذوق کس نیکنجد
ن دل مده ترکان گرفتو طلبند	که در حوالی آتش کس نیکنجد
بسنیه و صد کوه غم بند بر دل	سپس که در دل شکم کس نیکنجد
یا بهشت آبی و دلکشای برین	که میل دل من و نفس نیکنجد

صبح و شام در آن کوچه بگذرد
که ترس تمنه و هم عس نیکنجد

کریر ریزی که با کم نیشود	سیلی که در جور و جفا کم نیشود
ت در آرزوی دلم مرد و جفا	از لطف ابد و او کم نیشود

نارنج کجس و مشوه که از جام اتحاد	مستند و در میان جیام کم نیشود
خاصیت نگاه که کن جو دوست	عالم گرفت و حرص که کم نیشود
خواهی بگشتم بر و خواهی بخشم سار	در و من بقل آب و هوا کم نیشود

خون سبک ز غایت عونی خورشید
کز دانش عبار جیام کم نیشود

که دام محظوم که غم نیکر دو	هلاک در و و فساد ایلم نیکر دو
که دام زهر بلا در مجال مسیبر نام	که آب در و من جیام کم نیکر دو
مقتان که از خرد و عشق کرده ایم قبول	دو کار خانه که هم راهم مسیگر دو
سواهی صورتی را میت ننگ کز روی	کسی بزندی استی علم نیکر دو
مدر جلوه در رخ از ولم که خوش حسن	بخانه چینی آینه کم نیکر دو

چرا اینک سبیدان میشود عونی
مکر و دانه شجر عده کم نیکر دو

آند و خون جوش نبرد	خون سبک ز عقل و جنون جوش نبرد
بود کن انسون و دویم	در دم بر غم سحر و فسون جوش نبرد
و کس در غمهای نال	وز لاله زار خند که کون جوش نبرد
بهشت را	اندوه و درون و درون جوش نبرد
لغای تشنگان	چندین نهر چشمه خون جوش نبرد
و جوش شسته ام	در آتش درون و درون جوش نبرد
و بی قید او که بازا	در صید کا میسید ز بون جوش نبرد

بسی در کوفتم با خوبی سیر از غیر و نش آمد مهداں شهناوت مهر نه امیک فخر ازین عهد بنا بستیز رو آشی بنیان دل شوریده دارم که مرکه بر سنگین خدا یا کشتگان عشق را کینج دو عالم ندانم سلسله و او یا کوز می دانم	عجب که آن روی سر و کمدل بوش آمد بنا ز نهادن کز خاک شهید انم کوش آمد که امشب باس می آید اگر امید ووش آمد رضیعت را رخواستادم بریان محوش آمد که ای کت در قیامت زخم بالذت فروش آمد که ساقی ریخت آبی بر دم کاش کوش آمد
کسی بود بجزیم ز صافی آید کسی ز بزمه ارباب دل غار در راه باب عشق بنازم که که کسی غافل زهی شک که دست که شکست و دست کسی در کز جوید یکسید کینج مراد بجای کسی که دم آفتاب مست کباب دل اصل شک کند ورنه کوهی که دست انزان بکند که پرستم از صوم کابجا	نوید و مسل بیوی صباغی آرد که کتفه ز غصیم جلد می آرد ز بختی ادبی صفا می آرد هنوز حسن برو که قرب بجز تو سب که کس مست بظلم بزاره قافله جان کسی که شسته زره
کرم دعای ملک خاص بگذر باشد در آفتاب طلب کشت بخت مامه امید عاقبت از مردوت و تیرسم بیال خویش سازای سما بکشتن مده بشارت طوبی که مرغ صمت ما هان که رود خشک	خواب معرفت عوفیم که سر تنمش بشهر قدس ادب عتقول میگرد
کرم دعا که نم پای شیشه باشد بیافت سایه تخی که بارور باشد که مرک و کبر و آسودگی درک باشد درین صحن نفس مرغ مال و پر باشد بر آن درخت شبنم که بی ثمر باشد ز آب دیده ما دهنی که تر باشد	خواب معرفت عوفیم که سر تنمش بشهر قدس ادب عتقول میگرد
کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره	کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره

مگر در جلد بی نانی افتادیم ند از عوش محبت کبریا نیت خلاف عهد تو ای جنبه صاحب بود عطیة دیوان امید بس با تماش شهناوت پذیر و کعبه مرو	که ره ز با و پی عرض و طول میگرد که در دین ما صدر رسول میگرد که عاقبت خستی طول میگرد حواله که کرد حصول میگرد که در غیر از شهید ان قبول میگرد
کرم دعای ملک خاص بگذر باشد در آفتاب طلب کشت بخت مامه امید عاقبت از مردوت و تیرسم بیال خویش سازای سما بکشتن مده بشارت طوبی که مرغ صمت ما هان که رود خشک	خواب معرفت عوفیم که سر تنمش بشهر قدس ادب عتقول میگرد
کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره	کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره کسی که شسته زره

خدا از تو کبرند شهیدان محبت	از جور تو این شست کدرا که خبر کرد
دو صومعه ز نادانان با کپارند	از شیوه ناپا اهل ریا که خبر کرد

عربی تو زندان نه خم لطف نمودند
از تیر کیت اهل صفارا که خبر کرد

دل بد فرزانه عقل از فسون بگیرند	رجب چون افزویشش آقا بل بخیرند
یا فتم تیسرگی چون یسینم نشست	از چه استغای جنبش مانع تفسیر شد
در دل شیرین فدا و شیر آشوبی کرد	احسبم که کین و خیال بجویی شیرند
کز ترا پهر گفتم شکوه مقصودم نبود	شکر در دو سخن گفتیم که بی آید شد
لیکه تا بوقتم کرانبار از دل برتر شد	خلفی از صراهی تا بوقت من و کبر شد

با وجود آنکه حرم از جان عریض بود
بزرگانی بن که چون قابل بیدارند

اگر کاوش ترکان او دلم خوش شد	خوشتم که بجز سبب کربلایم
دم بلاک بروی تو بسکه حیران بود	دلم نیافت که جان کز کربلا
کدام قطره حوی لیلی از بسبب نشاند	که گاه کرم نه هر وح
امید من محبت زیاده چون نشود	که دوش کو کین آرا
زبت نه کوشه چشمی زین ابروی	بهر تم که دل بر من

فغان ز طبع تو عینی بگو بگو که تو
تنبهت سب سحر ت سیمون

ترسم اهل ورع از ذوق شرابم کشند
پیشترم بفرمود و بگو

در دم تیغ اگر تو به زخمی خواهم کرد	بهر آنست که زنده ان بشر ایتم کشند
من که بدار تو اتم شدن از بوی سپید	جای آن است که در کینه با هم کشند

چون ز آب شست چون نونم جان
سخنی در دلم آمد که اگر گفت شود
بازیدم که انا محق بزبان می آم

عربی از صومعه مکه از کبر و دل کم
کرا پسندی که ز شوق می بکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد	سجودم که به ارم از باوند وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ام	برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بر وصل چون گذارد ز حسرت تو ای	که مانع نکش هم انفعال تو باشد
ز ضعف خوش سبلاکم امید داری	که زنده مانم و این باعث حال تو باشد

دم و دلع ندیدم کسی کمال تو عینی
مگر کسی که دل از جان کن خیال تو باشد

بیدم اوج پروازی کند	کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
در راه از رسم کلکون فضی	با نیک بنشیند بزجان زن تا سگازی کند
ماق آینه دارم صحبتی	مذلب قدس با زافان آواز می کند
من صبح بر بنار بود	بر همین بر اهل دین شاید که طنازی کند
بن ترا و من میکند رخ	که بود روح اللام محرم که نمازی کند
دوست شوخیمای عشق	عشق را در پرده بر تابا دولت بازی کند

چین گفت صله

فوج شادی را بخون نکلده و کوه دل کجاست
کافرین بردست و تنوعی غازی کند

چو مرغ سدره که در شیمان پاسباید
بر انم از در پاری ادب که بچیزی
ز رنگ حوصله ام آسمان بود
کمن بودک یار که ام من سرخنی
میریلغ پیر سوی گلشنم کا بنجا
ز بیکه مانده شود آسمان ز آزارم
جان با تم دل و عنت کنم شیون

کهن سنبل زلف تو جان پاسباید
ز رنگ بوسه ام آن آسمان پاسباید
گر شنه که دل آسمان پاسباید
که خوشنگال لیم از آلام پاسباید
ز بوی خستگی متوج جان پاسباید
مزار سال پس از من جان پاسباید
گر گشتگان عنت را روان پاسباید

مغان که مرغ سرشته بکرونی
شده که ز غمی ازین آسما پاسباید

آواره دلی کوروش سیر نداند
عاشق هم از اسلام خرابت ز کوفه
ز نهار سکا وید ولم کین رخ مرست

بر آبله بای که ره خسیرند اند
بروانه چون عرم و در
این سر و قاعده جن

خج بادل بونی ز غم غم منصور
کیفیت این ز غم ز غم ز غم

با که توه کن یا ن نفس بنی بسند
دمی که مایه آزادیت بدرون
منا که ساز که روز کار سرود

چاله راتبه سینه های
بند و سطلت کا
کس بسند مجید و

بیا بیک قناعت که در سر نخند
در کم فصل قرآن ز او در بهار ام
چو یا همین خود ای باغ وصل حد این
کلمه تو بر خردم برای فصل بهشت

ز قصه که بهت فروش ملی بسند
پس که درستی گشاد و کس بسند
که میدان تو دست قرآن می بسند
ولی چو بود که دستم بیا می بسند

کجو ز غمی مجنون میلی ای مردم
که کس سیر تورا طواف می بسند

و دشت که عشق تو دل عیب بسند
جان رفت ای غم و مهر از زنی آری
و دین کاینه دل و آتش من ز نظر
این که تو فین ... بیامت سیداد
که ز مقصودم کفتر از حرمان بود
که در کوشیده اجل بهر تو پیر و چسپا
ریشانی تا که ز جنت

نکواری غم من کلاه جلاوت میگرد
سین که دست که عمری به تو عادت میگرد
تاب دل پس که عاشقی قیامت میگرد
کاش خون در ولم از دروق غم میگرد
کی دعا و دست در آغوش اجاب میگرد
کشت خلق بنا ز تو وصیت میگرد
وزنه کی سنبل گلشن جنت میگرد

بعد مردن جهان شد ز غمی باغ
کاش و چین حق این همه بسند

و طرب حسن پیرد
نفس از شهید است
نبرد لذت
م که حاشه غم عشق

چو سیه خیز شود تلخ میوه پس آبرود
که در عبادت بت روی بر زین میگرد
همان بهت که زاهد بر دین میگرد
دور ز پسترا ... و پس میگرد

چون بزم قیسیم نه شیخ اهل دلیل	که ز رسیدن افسون آن و این میرد
عبر طره حور شس چراغ آینه است	کسی که کرده دوست برین میرد
مزن ترا به پیش بسوس عینی	
که طبع طبع من از باد آفرین میرد	
بیکم عشق حور اهل صدق ره گیرند	کنا که کاخچیشند و بیکه کسیرند
موجب شای که در ولایت عشق	که در محبت نشاند و باور کسیرند
چه ظلمت که بتدکان نمیدانند	که شمع چراغ تا آینه یاب کسیرند
خبر مایه آن آینه شست لای نمراب	بگو که صاف کنان حرمه ز کسیرند
کند کوتر و تار شبست و با هم بلند	بن حواله رسیدیم کند کسیرند
در معامله ملک بکسو عسرفی	
که خرد بهر کهر آفتاب و کسیرند	
عیدی که زاهد شکر اند و دین مراد	ناید ز دل که مارا اند و کسیرند
مردم ز عید تبریان در عشق من عبرت	کان حضرت شهادت عید کسیرند
صورت نبسته فرنا و کارش و کسیرند	کو بقیس که کلکون در کسیرند
کافر پرست زاهد از برهمن و کسیرند	اورا بت است و سرور کسیرند
در خلوت اریانست این عوالم کسیرند	باور میکن که زاهد حوز کسیرند
این در عشق و در وی حور و ملک کسیرند	خرد دست کسیرند
آنها که دانی آری از زاهدان کسیرند	
خفا سر میکن بفری کو خبر دین نازد	

این رسم قدیمت که در کلس مقصود	در خاک بریز و گل حشید کنذارند
مانگفت کعبه اشیم که در روس	پهوه بهر کوه و ویدین کنذارند
گر شربت و کر زمر لب چون بیدین	با دهنه و شید و حشید کنذارند
از زب آب و مواد چس عشق	تغلی که شود خنک بر بدن کنذارند
در سینه خلی مردم و از گرمی صحبت	غممای تو دل را ببطبد کنذارند
پیدا است از احسن و نظر با عینی	
کین میل ازین باغ بریدن کنذارند	
آه ازین دل که ز کربان غنی سر برزد	صد صحبت رفت و دست یونی بر سر برد
با وجود آنکه ز سر چسپی نوشد مدام	ز سر خدی بر مزاج عاقبت پرورد
با جنس غوغا که در این بزم شوایگز بود	شینه انگشت و سگنی بر سر سازد
در چنین زبمی که یکپه وانه دارد صد بیان	با همه پروا کنی که در جوانی بر تر و
وقت عونی خوش که گشود چون در برش	
بر در گشوده ساکنند در دیگر تر و	
که در کام دل از بخت ز بون کسیرند	که از زشتنه ماسح و فسون کسیرند
اگر میکفت منم کار فرود بسته کنی	اینک آورده ام این عقده کنون کسیرند
چشم بر نوا که آنم که باجوی حرم	بجان آید و بر سپید ز بون کسیرند
سینه بر تیغ مزن ملک که از دست طلب	که ز سر سوی تو صد چشمه خون کسیرند
جای آنت اگر کنیم با این درد	که طبعم را بر با کسیرند
نوصه در سینه نیکبند و لبها بسته	سپ این طایفه را ز فرمه چون کسیرند

آسکارا اگر مستخ زده عفت عشق
نجا بد نبود ایهای ملائک و برسد
از برهون زخم به بندم ز درون بکشاید
سر که آن سلسله غایبه کون بکشاید

عوفی آمد در ارمی مستقام کفتم و درود
بر دل با قدر با جنون بکشاید

آن دل که ز بجز تو ز آرام بر آید
پرز کند ساعه شیرین نخبند
سنی نغم جان گرفت که از تن
از زلف تو در صومعه زنا نشاند
مشکل که شود تنم سرد و جبین خلد
مارا که برده نام بیزم تو که از ما
آن سوختگانیم که کراتش دوزخ

ز ان با تو گویم عوفی که مبادا
نامش ز زبان تو پیش نام بر آید

چند بی بهره بود دیده که بیانی چند
کلر خاں منت نیافت نبتد مکر
اگر آماده کند پرده نا کرده کنت
کبرایای تو بر انم که نیارد بظفر
زلف صبح آرد که جسد پریشانی چند
لیقش خالی به بتد که بیانی چند
کی در درده از کرده بیجانی چند
سستی آلوده آلاشین انالی چند

عوفی نسا دل کوشن کلتم زدند
خوان بارای که جسیع آمده جانی چند

ز بوی باوه و لم آب و رنگ میگرد
ز محنت کس لذیشته ز و باوه بار
ولم ز کوی خرابات دور کرد و ستونز
مبکستی مار و نهاده سلف
پهلک جو شیر ناز خو با نم

مجموعه عسوه و نازت بر دل
سپاه کیت که ملک سگ میگرد

تالی از لب کبر آن مست تکلم برزد
ظرفه حالیت که دارد از ز سر ستم
سهم ماتم ز دکانیم و برین ست کوا
دای برین که غوری ز کفم دل بود
مردم از دور و سر و صاف ز کولنا

عوفی آن عنزه بلاست که در روز
بیشتر بر دل از باب تقلم برزد

آن مست ناز که کلمش می فرو چکد
دارم کلاں که نامه عصیان سوچد
اجا کلنیشان عیب جو بار و من
من تمنی از علامت شمس نیگشتم
کرسر دسیم که به بهی که انک ما
خون زخم از دم سیرا و چکد
ده قطره ارگت که ز بی ست و چکد
خونم ز دیده جو شد و بر طرف چو چکد
این نیرت از دماغ مرا بر کلو چکد
نمانه از غره که زمر تار چو چکد

عشق ارضی نیکو بکنه کند خون کانیات	آن مایه میت کز دل موری فرو چکد
عربی بکاوس آمده یارب مثل کین	
اینا که از دم چکد از کفست کو چکد	

دلخشان کسبته تدبیر میشوند	نارسته از کند ز بجز میشوند
خوابی ندیده اند که میون از بود	انگه های سبته تعمیر میشوند
برکی ز پوستان عزابی بچده اند	جیبی که مایه کتر تعمیر میشود
این ناوک از کال که آند که طرف	صید افکانش نشانه این تر میشوند
این فشته از کاست که مستان بکبر	کردن بناد سبته ز بجز میشوند
این شامبار کیت که در میکلاه	مرغان بال سبته ز بجز میشوند

عربی چه حالتی که در نهر ختیا	
نازاده که دو کانت پر میشوند	

اهل سنی سر صجرا می جسونم داده اند	جلوه شیرین تان سب تو نم داده اند
دیگران در انخاش از تو نم داده اند	وه چه ذوقی از نوای ارسونم داده اند
از قنای درون بزم رازم منصب	حضرت نظاره کاسی از برونم داده اند
سبته ام صد خنده در دین تا بتیر حرم	خشتی از بیت الصنم هر کونم داده اند
تاب زخم ناوک صید افکانش نیست	کرنش کارستان صید ز بونم داده اند
مردود افیون نارو نم برین سر کند	س که باطل نامه سحر و سونم داده اند
کرتوشم آب حیوان عیب کبر در آ	من که در طعنی بجای شیر خونم داده اند
ایده ان مانده کبر اب سلامت تو نم	این بارت عربی از بخت ز بونم داده اند

کراوستا وقت اندازه کم نمیکرد	مجموعه تا مشیر از کم نمیکرد
کرجش وقت را دل قیمت نشا پس	سم داشتی کهر راسم تازه کم نمیکرد
از تخی غارم میکت ساقی آکا ه	در زخمشند اگر آب حیا ز کم نمیکرد
در مان در و نمون نماید ز دست لیل	ورنه ره با باں عجب ز کم نمیکرد

دل و جصاصی و تیرم بود عربی	
کر خشم خوا بنا کشن دروازه کم نمیکرد	

آنجا که بخت بد بقا منا غلو کند	کاری که یاسم بخند آرزو کند
بیس جابنیل مهرش اندیم خشک مند	نارینه در زمین که محکم فرو کند
طاب بکلام میرسد است کمالست	بازش مدارا که غبطه حقیق کند
عسل شید عشق با تین سردونه آب	چون نعلک را آب کس است کشتند
واروی عیسوی غبطه داشتیم و	شفق شد اشتم که مراد کلو کند

این پیچی که بادل عربی سر شده اند	
رخصه با پیش که بر دو تو خو کند	

آن طوطی چون سلم بر دوش میزند	نارینه بکفان بصف هوش میزند
ز سار کوش باس دین بزم دل نشین	تا تو حلقه بدر کوش میزند
من در نقش کنده اری و این عشق کوان	نقلم منو ز لب جاموس میبزند
ای خاک مست شو که ز غیرت اما تمیز	سنگی پیام زندقه بر تو نفس میبزند
در صید کاه غنمزه او تا بر و ز حشر	امید در میان دل جو شس میبزند
عربی با بل هوش مرست جام درد	عشق این صلا بر دم هوش میبزند

در ره سودای و فسر زانه در خون میزد	اگر بر برک کل بکانه در خون برود
ساخته آسودگان غلظت چوستان آرد	سیکس عشق را چانه در خون برود
بلکه خون آلوده خیزد و در خون میزد	در هوا میخسولم پروانه در خون برود
از برون لب ندامت چون شود گم	کز تله لبم فسانه در خون برود
گریه در خواب و جگر پریش و در کاف	مانده ستور و تقوس ستانه در خون برود

از نگاه کرم فانی دیده مالا مال بود
گریه زد موی و آفتخانه در خون برود

بیمای چه کار سازم که بشن نیز زد	بکدام ملک تانم که با سخن نیز زد
ز مسک مرد و عالم چه شناسم و چه بازم	که با سخن ناید با سخن نیز زد
نه تو مرد و نه نوازی نه من آنقدر بخت	که کز از نوا بخت بد بخت نیز زد
همه نقد را چه سوزی بکدام سیم قلم	که برای سیم خالص بکدام سخن نیز زد

بگرشتم تو عونی دل و درین ساختن بکن
نه چنان دلی و دینی که چش نیز زد

گفت و گوین صد است ار چه کردی	بعد مردن مایه آرام خاوشی بود
با ده حلقه کشیدم من عقلت فرود	در مزاج من دو داروی هوشی بود
بایدش چون من مسیحا بود در اعجازم	سر که او یا آتش میل صدوشی بود
کز غرورت میدهد تقوی رسیده بکیر	ای بسا تقوی که در ضمن قبح فاشی بود

تا بنیدی لب نکرده صاف عینی دوت
با ده بالای تیراب را خاوشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل در پیش کی ماند	ولی کز نیش یا بد مویای بس کی ماند
چو نشتر بیند یا بس تشاره کم آری	تسای که از دل بس کند از نیش کی ماند
لج در دل گذارم ناله و نیش و نظر و آوا	کسی کین صید بند ناوشش پیش کی ماند
متاشای معانی را اگر چشیمی پدید آری	نقد و بهای این عقل مسلح اندیش کی ماند
ز احسان علم آنخر سر سو میوم تو آنکشد	کسی کش عزم ولی نیت بود در پیش کی ماند

ز بون خود سدی عونی و سپین ماکان می
کسی کز خویش نذاره بگری و پیش کی ماند

لب حرف شگفت و دل شکر	این حرف دل آفتاب مرا و من لب
بهمانه با فاق قدر ساخته بودم	این عقل قصول آمد و تحقیق سب کرد
عنانی کز زین مرد از راه که ایام	تاراج کز عمر ز عیش لقب کرد
با دختر ز رعیب نه و نقد هست	اودا که مرا جرت این نکته غیب کرد
صوفی کبرامات و گرفتند شد امروز	این طرح فسادیت که در پرده غیب کرد
سر سنده که علم و ادب طرح نمودم	منعم بچو اب سخن از اصل و نسب کرد
کو که زون فاخته سر و در آغوشش	در جامه مشوق مرا کرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل عونی می دوت
تغیر کنایت کله از نرم و او کی

مست عشق تو که میدان طلب	ببرستیت که در پیشه شیر شود
چشم شبانته و بد از فروغی بسندم	پرستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا نماز کندنی شبیر	با بود نماز چرا کشته شیر شود

که بوی نظرت نیت تقافل چه ضرور
میتوان کرد و نگاه کن که ز جاک شیر شود

و کردلم ز بی تازه مست میگرد
کلید میبکد تا رابین و مید که سن
خواستن تهر و هدی گان مسبر که لم
چنان رشته کفینتم که در تقسم
کدام قافل غرم و یا حسن نمود
از آن شراب که بمشوقش سازد بریلی

ز صیت مستیم آوازه بست میگرد
نه انگشتم که باند آوازه مست میگرد
ز جام سببه و آوازه مست میگرد
خارخورد و حنیاز مست میگرد
که دنت نه برود و آوازه مست میگرد
هنوز نکل و جازه مست میبگرد

خواب ز غم تازه تو ام عروسی
که بعضی از بن نفس تازه میبگرد

یا در آن بروز حادثه یار جهان شوند
لنگان روند و قدم تا بک دم
در ترک ز جابه پوششند و دیده ما
جوشند چون کس بلیم کاه تو بخشند
در بند چه کند آشته یوسف که تو خواب
ای آسمان بنازه برانگیز خشتند
تا بوقتم ای جانزه کشان و بر تریب
فی فی لباس کوبیدوشم و ده ای ملک
ایک بسید نوبت الوان صلابت

چون یارشد زمانه همه مهربان شوند
چون پاسبک بر زخم آتش غمناخند
بکیزیم از زحاده دیده بان شوند
چون نخی رسد بر عقان شان شوند
چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
تا دوستان به تهنیت و تمنا شوند
تا در تمنا بهر میس کامران شوند
تا ز ایران بگذره لبیک خوان شوند
تا معده بر دران یکی مهربان شوند

ای خدای محال بجز کس نه
تا آتش مصلبان منضم کامران شوند
در سایه دعا بدر آسمان مشونند

مردم کلیم صورت و فرعون سرتند
عوفی تو کرک اگر اینا سببان مشونند

مقان کر نشینه دایم آه بی تاثیر نیراید
صباح عید از دل لاله شکر میزاید
صبا عشق و نازم که سلطان و کله لای
لبی و تیسر دبی و کبیر میزاید
قلب کن و ای کش ز سر بر دین آستان
که طفلان خود تشنگی از شیر میزاید
مصیبت بین که عقل مردم و فارغ از آنگاه
که بمشوق بلکه لبی بسته ز بخر میزاید

به لعل بر دوشم عبور از ره مرد عوفی
که از تقوای زاهد پیروزه تر و نیراید

چه مهربان سبغ شد چه شد قهر آمد
گر شمش که در کماحق رسد باز
قیاس کن که چه آیم رود یجوی سیبوت
بتو می دل زلفیت چه سیده من
ز شسته بشده و فتنه شهر آمد
کشود که نیک تیغ و حمله از نهر آمد
که کاه که بر شادی زود دیده ز سر آمد
ز کوه و بادیه آوارگی شجره آمد

ملوک که خنجر آمد بر سر عافی نیت
مرا نگه از عدم آمد چنین بد مکر آمد

مستان متق خانه در آتش ما کلیم
این هم غایتت که غیب ای روزگار
ایک ره که ز چه سود از کز خشتن
دایم قیخ زخوی تو کز خشتن گرفته اند
دنبان یکپا می شوش گرفته اند
سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند

چون خم برسد چو باد در کشتند	آنانکه خویا ده پیش گرفته اند
کسی که دل بخیالی تو عشق بگش نهاد	هر دروغ ندامت یحی خوش نهاد
کسی براه تو از زد که باز دیده کند	که کل ز بر قدم دید و پای بر پیش نهاد
نهادهش چو مراد و کون در دست	کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
گر شمشه دهد امید جسم جاویدم	که هر کس بر سکون تو بر او پیش نهاد
نه کارم سندان مرا که آتش زد	که سگت سوزن من پیش خویش نهاد

ز شعر عوفی از آن خرفی تن نسیم جگد
که بسته کل غم بر دماغ ریش نهاد

زندانی سوتق تو بکن از بخت	جز در نفس این مرغ که مار بخت
در دست ریا باو پستان در کعبه	نابسته بیانی که ز بار بخت
سر ذره نشا بته طوف حرم اوست	خورشید درین سایه دیو بخت
فریاد که غنای تو در سینه شکم	انگ که بود لایق و بسیا بخت

ای عاقبت آموز مشو مدم عوفی
در صحبت ما جز دل جبار بخت

کجا بست فتنه که آن شوخ را سوار کند	با آنجا آن شوخ در کار کند
کن کارم و دروا که نیت آن غرت	که اعمال بجهنم مبد و ار کند
برای آنکه دلیرش کند بخور زبیری	زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

بنا که نرم نازم دلت از آن سوسم	که ناله دیگری در دل تو کار کند
انگیزه غمت بایه پنهان نازند	با مدعی محرم و پیکانه نازند
افسانه سازید که مستان خود سوز	با بصلت مردم فرزانه نازند
ز نار نمودم همه صومعه داران	تا دهم رسم سینه صد دانه نازند
تا حشر سراسیمه بهر کوه در آیم	که حال مرا خست مستغنی نازند
آتش بدو عالم زده از ناز و غم	که حسن تو باز بیکه پنهان نازند

این میل که منم بی جنبش تو عوفی
طلعت که از خاک تو بهمانه نازند

کپش ایل و فاند ما نیکنجند	امید در سر و در دل ما نیکنجند
میان حسن و محبت ریکایکیت چنان	که در میانه غیب از جا نیکنجند
ز بسکه تنگ شده استی کرشمه و ناز	بزرگش که آشنای نیکنجند
فغان که سنگدلی در دیار ما عام است	بجایتی که از درد ما نیکنجند
چنان رپوده سرم را هوای درویش	که در سادت بال ما نیکنجند
مخواب روضه عشق تم که باوقای درویش	نه روعا فیتش در هوا نیکنجند
چال دوست فرو غم دهد ناز کلیم	چراغ کس شبستان ما نیکنجند

از آن کعبه اسلام میرود عوفی
که در صحنه شمشید و ریا نیکنجند

مکو که تیره سبز این عشق جانوشند	که تیره نازک و همچاب منیر در گوشند
نگشت سینه و در با خنده و خنجران	شوز میگذره آفتاب عافیت گوشند
اگر ز بر بندت بطوف کعبه سفا	امید و یاس درین کوه دوش بر گوشند
بصومیه مترل پاکه طاعتستان	تراشه چمن خراباتیان مدوشند
بزرگش سینه تپ کشت و ننگ صلیک	شوز خنجر از ته با نه دوشند
جو کنت آورد آن صبح را بناله که تو	گریخته دلشان منجلی و جانوشند

مقال ز عادت عونی که با تو در سخن
ریش زدی پیش دوستان و آشنان

تا محبت کهر عجز و نیا ز افشاند	حسن مغرور تو بر دامن ناز افشاند
مفشانید با ماں دلم نقب مراد	کبر و طغنه زنده سمیت و با پشاند
انکه در اینجن اهل صف جلوه کند	دست بر ذره بود کوه سر افشاند
شا به چش از آن خون نمیدان طلبید	کین کلاه است که بر جانته ناز افشاند
عشق سوزنده چنانست که مرگ زخود	توانست که دامن بیا ز افشاند

اگر نیش دهد در دل ریش عونی
مطلب آن تو بر تر گزینان افشاند

حیفت که دستی بگردان تو یابند	ز افغان هوس را کس خون تو یابند
ای کل من سبب راه بگردان که مباب	مرفغان پیش ریبناں تو یابند
باید که رسد جان خنجر سبب و سجا	تا جوعه از حبه حیوان تو یابند
سرمه آن خاک با نیم که بر دم	دست و لب آلوده ز همانی تو یابند

ای دانی بر آسوده دلان که بخت	در کام دلم لذت بیکان تو یابند
آن فتنه که از خون کند آسویت	در سندان زلف پستان تو یابند
چون سحر تو عونی بگزیند که بخت	
هر بیت که در صحنه دیوان شنند	

از دیده ام که دم تفریح منبیر	سین تمام ز بحر جیون نمیرود
عینت کرم زنادی عالم که سبک	از خلوت وصال تو بر دوش نمیرود
عکس عشق من که یاس خدیبه طلب	صد کام رفت قمل و کجول نمیرود
مواجع فوشت هر کوهن و کله	باور من که ظلم بگلگون نمیرود
در سینه منت که آینه زور الم	آهی که از غم تو کبر دوش نمیرود
سوره دلی اکر است پارتو	کاسی سخن ز ملک سیر دوش نمیرود
خنجر و کبوی عشق زویوار و در فغان	کاسی دای دیده که از خون نمیرود

عافی ز خود بر رخ که بده آودن
زین پیش بند از دلت کس نمیرود

سرمه وصل نمانی بنید خواهد شد	زمانه از کل حس کل بند خواهد شد
کسی که نوحه نگردی بیستم دل سنگ	مربیع ز قریه و حشر قد خواهد شد
مراد بر از غم که مران شب تاب	که باز طالع مال حجب خواهد شد
بچه رتم ز غزال رسنده مقصود	که حید این دل کونته کمنند خواهد شد
کلوی غیر نماید و دایع شربت کام	که ناگوار تر از هر سینه خواهد شد
بیم دهد یکسان امید را مژده	که ز سر حقه با تو نطف خواهد شد

با کلیم که آن آتش نگر	ز طوری که عونی بند خوار باشد
در ملک عشق سر که شهید می کنند	عفت و شهید ماتم و عیدش می کنند
یوسف و سن اگر راحت رود و کز	مطرح القات کلیدش می کنند
یار سبکی بریم و خوار که این است	در کشور وجود و عیدش می کنند
سزگس که ما و شوکت بد اهل روزگار	کوش رضا کفایت و شهیدش می کنند
خویشتر عشق بین که حکم کوشه خلیس	آه بر بیخ و شهیدش نمی کنند
از نوحه مراد عانی و کفول علی عیون	
کوشی نهجای شهیدش می کنند	
سرگس بر وزن یک مر اعلی کشند	در روزگار بد دوم روزگار شد
ساقی نومی و ساده ولی بی کوشش	باور یکند که ملک میکشند
سمای رخ که چهره نید اند از نقاب	جنسی که دست کزیر پی جنب بار شد
پند و حق در طریق عمل کامل اوفاد	زودگیر بر عیایت و سید وار شد
تعب از هزار جام قلع نوش ذوق با	عادت بر در سر شده و قمع خوار شد
حسن عمل شجره نرسد و بازگشت	فی لنگه غوی چکان زوق تیر شد
سر چند دست و باز دم شهت تیر شد	ساکن شدم میان در بایک شد
جز با کسبتی نثره در جیان بود	آن هم ز غرض دین من مالک شد
عانی بسی ملافت که بر سر جگر تا ختم	مروی کنون بانه که نجات سوار شد

صد غم دمی بزاید کار سبب باشد	ز انجای از پیش غم را سبب باشد
خوس عالی که در وی کشی کام دوست	در کام دوست باشد در وی طلب باشد
از عادت طریقیان بسیار جزد باس	کانه ز بنا و سبب ذوق طلب باشد
در شهر عشق کانه از او سبب بنا نهادند	انگار روز خود ایجا م سبب باشد
صوفی نشسته بند ذوق آری کی بودین	در خلوتی که آنجا مال العیب باشد
کوسل و ضواص می بش و می دهند	در مجلس شرابی کاس نوش باشد
روزی ز قیل عانی که بر بندت قصولی	
کود و سینه در س اسانی می باشد	
سر چه کز بدیم از آن کس بر بس بود	سر که بدیم بدرت بکده ازین به بود
ناله یلیم آنشته بگذار کشید	ورنه از طرف کوشه کلین به بود
بزم و او به بستم در بیقوت بزم	کز نوازی کین نمی شیون به بود
دوستی در مجلس اجابت شتم سر کوش	سر چه ببنیدم از آن سهر و سس بود
دور یار رفتن شتم بی حیف	که مرا تیرگی از باکی او اس به بود
ابو و بن بکده به سس	ایقدر بود که در وادی این به بود
عونی انصاف به آنچه تو کردی سسر	
که مر طاعت حق بود نکردن بود	
سیر شمال تا چکند	نهفت چهره ز عائق خیال تا چکند
و عاشق زده مانده خود	هنوز ز سنی ماه سوال تا چکند
میکنند جفا به مات	یو الیوس و لم ابر جمال تا چکند

بصبر که شده مرا در حین پیش میباید	هنوز کش مکش قبل و حال تا چنگ
نخال زنده از باغ حسن جلوه نمود	جهان پرورش این نخال تا چنگ
دو صد زانه بر سر از چنگل افتادند	بایل مدینه این قیل و قال تا چنگ
مراقب از باب قال نقش زد	مراتب نفس این حال تا چنگ
شراب حاضر و سیروس و غیره	پس از دو جام او کباب طبل تا چنگ
بجای حرف بنامش بود و بیل بود	کونکه یافته عونی بجای تا چنگ
ز روی آتش سوزان از خاک میروید	شبه آن محبت را کبزه از خاک میروید
ز چاک سینه ام صد حله بنیز و صین	کیا می گزیند سینه های چاک میروید
کجا کرد و نهان خون زوی چاک میسوزد	که دستش که کند دارد سر از قراق میروید
چسود از باغ حبه جلوه گاه یار نام	که آنجا جانفشاسته و دل غنا میروید
از آن آهوی سخی سحر دور و اوی مستی	که گشت زهر ناله از مرغی اوراک میروید
پس بر زرق زاده حبه کلها می باشد	پس از کونکته که ستاد او کلام میروید
بهر جا نمره او رخ بر کف می رود	ششیدی چون که کشنده از باغ میروید
جان ز شوق بست نگر خایه	دل بر نغان غم
طن سیری میر که نغمه کلام	بخت هر است
دل آشفته بخت من تا چنگ	جای انبخت نیست
انگیزد و مزاج بر	مسکله چون میوماسد

بکه باید صلوات آرزو از	طایر شوق بال و پر خایه
لب شادی میکشید	عونی اکنون لب و کف خایه
رهر و باد به عشق مرا سا زود	داس لب میکشد از بی ایوان
شعر دل خاصه سلطان مجرب بود	بعد ازین عامل سیر بر پوایان
پرده دار تو اگر فرود دیدار بود	صد قیامت شود کس بر نروان
با درم نیست که آن نمره کجا	رخ بر کف بر خاک نهیدان
یا من بر سر باین اسیران کجا	سج پدر و نیاید که بشیام زود
بر دم بر دم خنجر که در آن بی کی	سایه مرغ هوار کل و بجای بود
بمجد چگون زین عظم و دم کار صده باشد	که بی جهان بر کم چو نومی ز دیده باشد
از نکت جو یا بدلم از شراب دانم	که یکم قطره می ز لب چکیده باشد
چو رود طول کسیر و ز برم کنایه	که بسوی من آید چو سخن سینه باشد
بزدل عبورم ز خدنگ یار نده	که درام دل ندانم سوختن صیده باشد
چو رسد رقیق و برین نگر و کبریه دانم	که بتازگی زمانی بخ تو دیده باشد
رهد انگسی چو عونی کنت در آید	که ز نمره تو در خون نفسی طسیده باشد
بازم بطون میکده احرام تنه	در روی که صبح بود شام تازید
کشمیم باز میکش و ارباب بشید را	این طمن و شبوه و شام تازه شد

زخم است رو بر او ش نهاد باز
ذوقم نما ند بود ز خونابهای تلخ
ز نار رانی بت نسج میدهم
چو شد از نور و چشم چشمه خون
و بدم نذر و روضه که بسدره شستی
عفی بسی برشته بی عسر جغم

مر جاگست و نمره زن ان عکس
از وعده گاه اول و مر شام تا غم زام
که ریش آلوده میل آمد نسیم فروده
که یار سادی میت دل بر که کاش بر
خیر و دعای از لبم تا مسد تا قویان

عفی دهد جا ز ابا لقیس کش نامم
کین است جهان گمان این بر

ذوقم یوسهای لب جام تازه شد
انکت حلاوت همه در کام تازه شد
ای اهل شمع مرده که سلام تازه شد
طوفان نوح را در کرایام تازه شد
بر و از اول کوبش آن جام تازه شد
کز در و صاف ساقیم افام تازه شد

دل بر و جان میچکد سر بر و دی برود
ارام در خون میطپد آید عکس برود
کز خون کل سید و ز غنیمت صبر
هر چه غم را بر زبان صد کونه نقی برود
تا خلوت حسن قبول آسوب آیین برود

سعد چون قلم کوز دست گستر نبود
رفت و دید آنها که داغظ میرود و آن بود
بود پائیس بسته کوفی نصب از بر نبود
کردل بسیار گنتم مطلبی و یکر نبود
هچکده بمارد را ابا شین و تبر نبود

تشنه لب و تپیم ذوق چشمه کوثر نبود
از بهشت انسا میرفت و کاشی نبود
سر که از بهر بریدن مرغ جانک شش کرد
عشق بت و زیدین بهت میدانم و
سینه بر الحاس و زو سینه عافی تا یکی

سیح میرود آنجا و خسته می آید
عزال قدس بغیر آن بسته می آید
که کل بد این دست بسته می آید
که کز شکر هلاله بسته می آید
که بر لبم ز درون جسته جسته می آید

ز کوی عشق ملک شکسته می آید
شهادت نا و کلام که چون رو بهت کار
زمانه گلشن عیش که ابا غارت داد
پیر عشق بر بد این شکسته راز نهاد
حجوم در و بد انگونه بسته راه نفس

موس بهت عافی مگر سخن
که زخم دارد و محل نشسته می آید

سخت توبه شراب از ایاغنا کم شد
مرا چون نام بر آمد سر اغانا کم شد
که زیر سایه کزیش باغنا کم شد
که در سیاهی روزم چراغنا کم شد

کونگر و دیده خریدم باغنا کم شد
برای کم شده کال صد سرخ غم زود
شاخ سنبل زلفی دلم شبنم کرد
بروز کار می شمع آفتاب شد

رسید محل عافی بهستان است
ز عیشخانه جنت فراغنا کم شد

که حسرت بد و حسرت انغم خورد
که اندیشه غم و غمسم خورد
که مرهم سترابی زو غمسم خورد
که نو باوه قتل با غم خورد
که بردانه دو و حسرت انغم خورد
شدم اسخوان هیچ ز انغم خورد

کسی میوه غم ز با غمسم خورد
بنا سو دم از خور و غمسم وی
دو صد شیشه خون زو انغم چکید
مهبدم جفا عافیت مرد زود
شب غم چنان تلخ بر من کز شد
شدم تلخ کل هیچ سو غم خورد

مکخور و صوفی شراب سفیرال
که کوثر رسیمین ایام خورد

تا چند زنجیر بلبند توان بود
جای کبشم تا کی از اهل خوابت
بر کنی و دیوانگی پیش پهرم
در تک فرورشم ازین جهت و آرام
بعقوب بده دل یک کوه نه مردم
که مژده الماس دما دم زینت

بیستی و آشوب جنون خیزد
نرمند ز لشکنن سوزند توان بود
تا چند خود آرا و خود مند توان بود
دردی نه بلای نه چنین چند توان بود
تا چند اسپر غم فرزند توان بود
صد سال بگذرم تو خرسند توان بود

عوفی بکش این ز سر تهی کنی عام
تا کی جو کس بر از قند توان بود

از بی صید و کتا بنامندی مسند
ورره عشق و بلا همت کانی بست
وه که ستم میکند برین آرام دوست
دوش که طاعت کند و مجسم بکار بود
تا دم از جام قرب یافته گفستی

تقع رمای یافت آهوی گسند
جان سلامت روی باوفندی کتند
دل که فرغش با کسبند که باو نهند
رخصت جامی نداد محتب باوند
تک خار منت نفا عشق بلند

تا بجزیم و حال تمس و نصبت
خون لبش میبکد نصبت جزید

خوشا کسی که وی آب بی شراب خورد
ز نقص تشنه لبی دان بقبل غریب

ومی که جام شراب نه است آنچه بود
دل فریب گرا ز جلوده شراب خورد

کسی را زده جولان عاقبت نمود
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید
که زخم تیر بلای در رکاب خورد
کسی که از دم تشنه عرق آب خورد

چه روستای بی مرمت یعنی
که تشنه بود وی از جام آب خورد

کسی بیدیه ناموس خوار آید
دلم بروشنی آفتاب خنده زند
که بوی آن کد این دیار می آید
نزار جاک کرا بچشم جو خوردند
که ز این وقت خود شیخ الکی باید
ز صدر صومره تا پای داری آید

گذشت مدت بخای جانک سرفی
ز غیر خانه تهی کن که یاری آید

شبی که در قدم وصل بار میگذرد
کسی که محرم در دست میداند
مخواب در دل شبها که فیض فایده است
بهر که عوض کند در خویش میداند
صلای فرصت و ربان نبی رب
نکار باں طلب بخش پای میگذرد
زبان مصلب و شوق درون میگذرد
دلم کجوی تو با صد دلیل نویسدی
بندوق کریمه بی حشیا ر میگذرد
که دیده بی نم و شکر از کن میگذرد
که از کینکه شیبهای تا میگذرد
که خفته ام مس و او در کن میگذرد
بها که رب و حرف جا میگذرد
توست خوابی و مردم تر کار میگذرد
که فرستم بهین خار خار میگذرد
بدین خوشخت که امیدوار میگذرد

دی خدای بوسن زرقت بونی
چنان نمود که یاری زنیارگی کند

عاشقان که بدل از دوست غمناک دارند	کریم کردنش و شب باری دارند
آب حیوان برای خضر که ارباب سبزه	چشم امید بفرانگ سواری دارند
راه ارباب محبت بوفاتر دیکت	سوزنی برکت و در پاد و خدای دارند
جان و دل عالمی فرصت زده اند	باده کهنه سینه ماندست خاوری دارند
جان خیرت بر نام نثار می مردم	تو همین کوی که حباب نثار می دارند
چه بطاعت طلبی بر جان از اهد	تو یا در ز که این طایفه کاری دارند
سینه ملوتیان ل خالم کایان	بشید ان عنت قرب جواری دارند
سر که اسبکم سوخته یا میسوزد	شیخ و بروانه ازین بزم کناری دارند

عونی از سبید که اهل نظر دور مرو
که کمی کوششی بشکارتی دارند

کی دلم شاد از غیب و نوازی می شود	اگر که انجم شاد کرده و ساز اهنای می شود
از نگاه گرم و دشنام مسکون	نوش برب زمر کرده و زمر در دل می شود
سر که ایما ب عفت ریخت آسایش	کی دوش چشم باز از غم زده بچی شود
کرد و بر مبر متفق کردند در راه خطیب	کار و انی صح کرده چون و مترل می شود
جابل بهوده که ز مانع بدین شو	کوش کن تا بر سر کستان روم و می شود
اگر که جوید سر نبدی در صبه های عشق	شت خاکی بر برش بزم که تاج کی شود
زینکه خواجه محوشد عونی رسوخال سینه	بشود و نمو این تر نهادنی کی شود

کسی که از الم عشق سپید مانع شود	عجب که ممره جانان بکشت مانع شود
چرخ انجن طور اگر دهد بر تو	ز خاک بادیر سر ذره سبچرخ شود
چرخ تیر ششم برخت شبی در است	نقاب را بکش تا ششم چرخ شود
بلوغ تشنگی آسوده ام در آنوای	که آتش از نم آب حیوة دلخ شود
نذر و فاخته از لب نفاق ورزیدند	بدان سبید که میل اسیر زان شود

ز بسکه داده بفری نعت تمساع فرایغ
قرار داده که سوداگر فرایغ شود

دلی که حسن آن کل در نظر کلزار ما دارد	اگر برک کلی بشد در شوش رخ ما دارد
دلیل عصمت زاهد ندانی زهد و تقویا	که او در پرده اسلام و دین زمان ما دارد
ندانند عشق بر منصور روم را لیلی شستن	و که نه او سر نهادن تفت و دار ما دارد
من و دوبری که شوق مسید ما و کی با	نذر و احسرم را بر سردیور ما دارد
اگر بادی وزد چون سله بر سر عشق پاد	ازین معلوم میکرد که با من کار ما دارد

ز رخ انده و تکلیف خوشحالی در ازار است
ز بار از انگونه عونی از چنین آزار ما دارد

معلوم که ترشح شکی چه کم شود	آن آفتی که از دل چهره سلم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در روضه نبت بر سر میراث غم شود
دانند عیار در دم و آسوده خواندم	یا رب که چند که بوفاتم سم شود
فروا که تیغ نازند ز یور بهشت	آرایش خزار شهیدم تم شود
باشند سفال میکده آینه مراد	لبا بهره اگر دطلب جام جم شود

از مال جان

صد کام در دم گذرد چون سیم جویست	مانند آرزو که دو چار کرم شود
این شاخس طپت عقیق کاش بود	گر سوسنات خرد و مرغ و مرغ شود
مر زمان مویسته خوش نامهربانی میشود	دین مرغ و غافرا برای نیم جان میشود
عشق باغی دل نشین دارد که مرغ دل درو	گر نشیند بر یکای می شنای میشود
مر که بنشیند بگردن حواص کو و شمای هر	گرستاند یک نوازه مسینر بانی
کیا گرفتار دارد که در وی سیح	گر بدست او فتد و در کانی میشود
ذره غم که بید آید تسلیمت بسیار	گر بدست چاره بسیاری جانی میشود
گر شبی بر زه قانونی فرو چسبند کسی	در میان مردم عالم زبانی میشود
جان فدای است عقیق که چون لایق	
گر زمین کیرد عاقلش آسمانی شود	
کو عقل که نمایم منم جنون چکد	از کیه نوس خیزد و غم غم جنون چکد
لب تشنگی ز زیند چشم کشد برون	آن نظر نامی خون که زیش در و چکد
دل مبت این که در وقت است	در وی زور و جوشد و خونی تو چکد
خوشدل برانم از یکجک خون دل چشم	دل خون خویش مجور از در و چکد
عقیق گویت چکاخون و چشم	
گر تک صبر میت بهل با چوین چکد	
ترام کفر و دین در کوبه باز بر سپاید	بخلوت سیمه بر کف بریان زلمی با
حکایتهای بسیار از خنده هم سر	ولیکن کیه مستار استبار سپاید

باطی کاغذ رو طرح دو عالم تیر کردن	بدست آورده ام اندازه و بر کاغذ
اگر در عشق طوفانی شود مستغنی از غم	و کرد عاقبت بادی وز غم و غم
اگر باد و دست و کلشن زدی سانه کو	نسیم باده و آرایش دستار سپاید
محل گشت زاهد کوه مستانه میکم	سما را سجد و بار است و زمار سپاید
محبت آفتاب محروم کل که عینی را	
بصحرای قیامت سایه دیوار سپاید	
لشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند	همه دل در شکن زلف پرتان خودند
بلکه جهان شکنی در روشن جا کردت	بسته جهان بخود و آفت جهان خودند
که در اندیشه خود گاه در آینه ما	دیده بر صورت خود و در خیره ان
شبهه ناز و بناز خود و ما برده زیاد	لیل باغ خود و کلشن لبستان خودند
نه سبک دستی همان نه کس را با	همه حلوا می مراد و کس همان خودند
لب تشنگین بکنند و دل مردم بکنند	بیشتر از آن که اشک و کسان خودند
عالمی کشته بهنری و با خویش مهرب	همه سر مایه بدروی و در مان خودند
جان ارباب و فحاک شدت انگشت	بلکه سر کرم نوارش کری جان خودند
کی با آن کیشان نظر افند عوفی	همه آینه بکف دشمن ایان خودند
عیا خسته ندانیم کای چکد	
بد و ستمان نظرش میت مهرش	
گشت بر سرم آفتوخ ساز ز ناد	
عاش بدین جان داده ایم تا چکند	
کسی دشمن مهرست دوست چکند	
برند میکده این کرد با شما چکند	

تسبیح تو که نابود بود مرهم
نزار که نه مراد محال سبب

بسیه نیش ز نیش عشق تا بکند
تو خود بگو که اجابت بدین دعا بکند

مجموعه طالع دمی که در صورت
نیش بود و آتشنا وفا بکند

اکس که مراد اول غشاک بر آورد
آن نشا ستمی که بر آورد کل زخار
دود و لم از چشم بد اندیش نه است
دانش مرموز و دشت از ان عمرت
آن کج که کم شد ز ملایک مثل عوفی

تواند م از بونیه غم پاک بر آورد
چون لاله مرابا جگر پاک بر آورد
با آنکه سر از وزن افلاک بر آورد
در بر رخ قطره ادر آن بر آورد
از عرش نسو و آمده از خاک بر آورد

هوشم بگامی بر و جانانه چنین باید
تا که دنیا عشقت به سحر از آن
از بیکه غم از نسینه شد رفقه
بگانه زید و ز سر ساره کند نهان
نابوده جال مهرش ز دلم سرزد
می بینم و بگویم می چنینم و میرزم

بجز حسد ایم کرد بهانه چنین باید
در خواب قافه فتم افانه چنین باید
تا ز انوی ال کردستان خنده چنین باید
رخش نوا کند آن پکانه چنین باید
تا کاسه شسته میر و بد این چنین باید
مبتدم و میسیریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عافی بنخلطه و بسوزد
در آتش خود در قصد بر و چنین باید

چه که میست که در شراب میوزد

چه آتش که در دیده آب میوزد

کسی که برق محبت بر و زندیش
کنو که آتش جی جی سید با چنین
مرا هر چه که آتش فتنه زهد و صلاح
میست آتش و آب حیات در رویش
ز روی کرم وفا باز بپیمد عوفی

ز تاب سایه او آفتاب میوزد
پوشش چهره که ناکه نقاب میوزد
که این متاع ز برق شتاب میوزد
که گرمی جگر تشنه آب میوزد
که در عاف صبوریت تاب میوزد

خدا بر این بنده آتش عافی
که توبه کرد و ز شوق نثر بسوزد

آنکه در راه طلب ماند و پای کشد
من خود از زجرت دل کشم دست و پا
نقد انصاف تا بجای این دست است
نگته عشق کجا جو صله عقل کجا
سر که کردی تف ندی برج مسوفا
سر کشی عادت ماییت مگوید عشق

کو سر سینه رمان کن که بجای کشد
ترسم این آینه کارش به معانی کشد
نگشاید مگر ی بند قیامی کشد
تخته شاه کسی پیش که ادای کشد
سعی او در ره مقصود بجای کشد
شکر سبق بشیر کجای کشد

عافی از تقصد نامید که تابند
ناله تا هست مراد دل بنوای

عاقلاں آداب آموزند رسوا بکشند
تا که مال عشقت که دارند از حجاب
باغ کس پر مرده کردی روز کس می کشند
بس نیگوی جلوه کن بر بستحقان ز نیا

دامن جیب بدست آرند و خمید می کشند
برده ملک تا ز نادانی قنایت کشند
من هم از غیرت گدستم که تا بجای کشند
تا دعای جبرسن عالم آرند کشند

عافی ارمانی قدم در وادی ابل خرد
صد بیان خانه قد لایق کفنه پاکبند

مجنون که عیش از غم بیلی شود لذت
چشم لذت ولی کی ریبصیح
این تیغ کزیر را شکر آید کز تیغ
چون سرگرم صحبت تو با این فو
بی تربت نمایم حسرت کمال
حرفان بکام او چو تنی شود لذت
کی اضطراب بچو تنی شود لذت
تا کز یام چو حده بیلی شود لذت
کاری کنم لفظ جو منی شود لذت
بی آفتاب سوره طوبی شود لذت

عافی چه خوش بود که چه بوی کف نم سال
ماند بوسه بر پیش آری شود لذت

لب آرام کیر ای جان غلبن کیدی
جو کردم شکل شرح غمت هم کیدی
سم از غم شکل کشته هم از نادانی
کمی کردم عقاک از جیا کای زبی
مکش زحمت بفر ما عمره را تا تیغ بردار
تهدیه لغاتش نیستم بتم زو
قدم چون ریخته فرمودی یا بنم بر کیدی

کفن شویم چون دیده فی در چشمم
پرستار صنم را نیست عافی زرقم

کره و وفای ره بازارالم کسیر
رو همه ز امان کن و در غم کسیر

استاب پرتیانت ایدل بر محبت
عیشی نموده دست برابر توان نیست
ساقی بوس آینه می جام از دل نیت
خاکستر بر روانه طلبکار سبوست

مان تیغ برین صید کیش این کشت
آرزو که ترا گفت که آهوی سرم کیر

چگونه سوز غم او دسم بسوزد
شتراب شوقم اگر بکشند خشم بیان
ز امر و نهی محبت رسوم شمع جوی

باز تربت عافی مشبه مجنون
که عشق زهر طرازی کند بسوزد

سراب یاس بیا م و سبوی ما بکند
اگر شراب و کز خون دل و کز الماس
بجست ز از غم ای ننگ صد سر و ایم
ز نوحه لب توان و شبت کز ستار
مکن سران سر سیمکان خضر ای شوق
بسوز ز تو تو ای تختب دو جانیست

سج خاک ندلت چنین منه عافی
تو این معامله با آب روی ما بکند

جان عین مغروش و دل خنود محض
در کفار کز گوش بخت ر منه
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
و کز معشوق کن و در س فلطون شنو

نقد سمنت مده و عشوه تصدود محض
شعله راسح کن از آتش ما و دود محض
آتش نیست چو در بخت راه ات و دود محض
میل مست شو و دود محض

عنی از صفت کار فرما بوش کین
مده از کف بزبان کوسری سو دود محض

سین معامله مار است باز مار
تمام عمر قبیح کرده ام با نهای
من و تو بهبوده کوشیم با س تا منت
بگوید بر مغال آی و رایگان ر سب

که با طبعت ما کشته آتش ز ناز
کیا طبعت طفلانه و کجا ز ناز
خبر دهد که کراسجه و کرا ز ناز
امام ما که بیان خواهد از زیا ناز

گذشت عمر و رستی با فقم عونی
که سبجه بود مرا دم راه یا ناز

مردم و دار و جمال و دلم روشن سوز
بوی بر این و طبع هر کس آن سبکد
سبکد و دوش از دود دل کا شانه را پر کرده
در بهاران بسوزد بادش طرد و هر را
عبودن بن که از سج ازل معشوقی

نور سبار و زجمل و ادوی این سوز
ورنه با و مهر دار و بوی بر این سوز
چاشت کشت و در شومای بنت در نونا
کین کل از این با و کجاست کلین سوز
رو بهم دارندنی و سنت و نی دین

عنی سندا که هم عنی یا و در بزبان
بجان سستی که سید اندره کلین سوز

دیدم ام بزم و حیران کل بودیم سوز
شد قران و میل از قول پشیمان ز ناز
هر قدم صد کاروشنک در دینا
صد ره انگندم کند نامه بر او ان
دوش دستم رنج دل کم و هست آرزوی
روشناس عالم از غایت شوریده که
عمر باشد که حجم در پشت آورده اند

آب ز صفت رفت مستان و بجم سوز
من همان دیوانه مرغ بچل گویم سوز
سوی ناز در دینال آه گویم سوز
وز از دورت رنج دست و با فقم
آشای شیشه می بود زانویم سوز
می ندانند آشنایان عادت و فوج سوز
وز غبار ظلمت عصیان سید روی سوز

کرد و او در جبال مگد استم عونی ملی
سج و تاب و در دارد سر سوزیم سوز

خاشاک برق حسن بود عشق خانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی کی ست
در مزاج جنابش دانند امید
کفی چه طایر است دل سینه و شمنت
و بر خرم زمانه زخم آتش از نفعان
چون سیل آتش آمده مست سبتاق

باقیت حسن شعله کد از زمانه سوز
ناموس در دبر و در شرم بهانه سوز
زین دست در گذر که ز نیست و آید
آتش بگویش در زده آشنایان سوز
سوق تو جانگداز من من زبانه سوز
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عنی مجونیت ایام دوستی
در بای آشتیت محبت کرانه سوز

کونین مست و باوه نابی نذیکس
مردن تخم کام جهانی و سبچکا ه

سیراب مرد عالم و ابلی نذیکس
در جام عشوه ز مرعقانی نذیکس

محمود نیم مست فراوان بود قمان	کز جام لطف مست خرابی ندیکس
درد او کز طفل طالع مایاوت بپرت	درد عالمی کز فصل شبانی ندیکس
در عهد جور و لطف تو دست امیدا	گیرنده عنان و رکابی ندیکس
فریاد ازین غرور که در حیدر زیکان	زان ترک نیم مست شتابی ندیکس
موسی ندید ورنه با برام بکفت نگاه	صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیکس

عوفی در آرزو مستان گزین کرده
آلوده کن و توانی ندیکس

شرم وصلت دیدم آنجا ز سر و سبب	میشنیدم شربت لطفی مینمیت بکس
دانه میرزیم قافل میکن وی برینان	شبهه صیاد فی افکندن و پست و بس
صلوه نماز از سران شبیه ای طوبی بکفت	خوبی قامت ز رعاشی انداخت و بس
تانیانی رهبری کام طلب در زبانه	کز در در میان تا کبر یک کلمت و بس
شرم و ارای مدعی شناس کوه برار	لب فرو بندم اگر مقصود از نهت و بس
عالم مهر و محبت را طلوع صبح مینت	کس نشاند هر صبح آنجا میرسانت و بس
از غمت سر زده ام صد عطف در لذت	زین غم زنی صاحب لذت همه کلمات
فی مین زاهد بعد ناموس تکلمت است	آنچه ناموس بر پس مینت سلامت و بس

عوفی انجام غمت از سروان ل غوی
آنچه در این ره خواهی دیدانی و بس

دوش در همه صدمه انداختم با ده فروش	جام می بر کف و زنا رحایل بروش
بمه سر مایه سودای دل خام طلوع	بمه نقصان شمع من سجاوه فروش

عشوه اس کنان گفته میشدش و بکوش	عمره اش کرم عنان گشته که کزیر و بپاست
سوجه اصل ترا نخیخته از خشمه نوشش	عمره شوخ در انداخته با کرس مست
تونه عود کمی و پست ازین ذکر خوش	گفت ای عشق کن صومعه به بود زویر
زک ز ناز و بر افکندن سجاوه بدوش	توبه از باوه و بپستن چشم از رخ من
سرم بادت که بر سببت بد وقت بپوش	سنگ بادت که نه ایات حلاوت و کفر
در خم طرّه ما با زنا ندی از جوش	صد دل سوخته از سوئی افسرده است
مان کپهر این قدح توبه سنگ زود بپوش	باری ارتوش کنی عجب در ما خود زرقا
ورنه خود ریشه و داند بدت همه کوش	توبه اول از زود شکستی رستی
بکشودم لب جرمان لب بند بپوش	کبر بستم زوی آن جام که نوشم باوا
من قدح نوش و صبا تمه زین نوش	س صم کوی و مبدان همه در نایامی
خنده بر زمره اسلام زمان و سادوش	عبد از ان بر سر سج آمد و نشستم بدیر

عوفی این قصد ز خلوت ببری در بازار
مان سا و شنود محبت شمع خوش

عبد ازین ما و نجات رضیت که خوشش	نایکی از کزیه توان مشخ چشم تر خوشش
کرتب حجر ز الماس گنم لب تر خوشش	سود از کرمی و داغ جگم خاکستر
کوشود آتش و خود ستمه زند در خوشش	بکه پروانه بود ستمه طلب کجاست
که فروبت لب طمن طلا سگر خوشش	بر زینجا بر عشق مین طمنه بست
که فاشه مصیبت ز دکان بر خوشش	عبد مردن میرای با دیبای خاکم
زان بهتوب بدم سر زده خاکستر خوشش	عشق در هرین بوسف کفایم سوخت

عربی از ناصح اگر متعلم باکی نیست
که مخجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در مآذ ام بصحبت امید و هم خویش
کافی که از شرف یک جو حاتم است
هوشم فدای گشت آن گل که تا ابد
رستم ز مدعی بقول غلط و سله
اکس که چرخ در آید محلو تم
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم

که تلمه سنج خویشم و کافی ندیم خویش
مباردم گرفت بخت نسیم خویش
نام بهشت کرده مبد از نسیم خویش
در تاجم از شکر بخت سلیم خویش
بنامش تخی طور از جیم خویش
در رخسار اگر بنامم غیرم خویش

اکنون می معانه بعضی حلال شد
که بخودی که است رسته خویش

چو آمد جان میبانگونه شد جو تان
چشم مردمان از صف تن تمام شوام
پوشیدای ملاک چشم تا دلهای مان

که تا صبح قیامت بر لب از صبرت جاس
که بتا با نه سر جاسیوان زو بسد زان
که باو از چهره یک میسیند جسد تان

چو یاز از چهر جان عرقش ماند یابم
بد سواری دسم جان کنم جو تان

مجدت که جان داوم بدان نمی زبرد
بر است ست خاکی از وجودم مانده
دم مردن ز هم آن دهد کام که سدا
مکو که سلطنت پرور ز شهرت یافت

که از من قیامت لذت آن مید پس
که تواند ز بس کرمی تزد یک آید پس
گذا که غم ناکا میم ره در دل سادش
که دار و در جهان شورم صهی فریادش

بنو این تیز و ستمی اصل تهن از غمی
مگر بستم ترک عقده او کرد استادش

از یاد برده ام روشن مهر کوی خویش
برشم بر پشت گشت و هنگام باز گشت
در و اگر رفت فرصت و معانی بستم
نه زخم آسمان و کی دزد در سماح
خواهی که عهدهای تو روشن شود ترا

نیان تازده ام بسار و مین خویش
با بر من که استم از تک دین خویش
مردم که به رفت در آب و زمین خویش
وانم بکام دل نشاند آستین خویش
مکدم من فغان نشین در کین خویش

من بنده شما و تمام یک نگاهم
سم بر بزار عربی و هم بر کینش

سر که از خون زین می آلوده کرد و دانش
خست از اندازه برون مهر و خیرین
که محبت باغبان گلشن جنت شود
در محبت زندگی را با آسمان سر طابت
و هر چه جادوی که رسیدی که ز غمی از تو پخت
خلوتی که نور شیخ ما بخش از دوهوش

عذر تک این عمل در عهده شکر من
آتش بستم که بیکه و کرد و منش
با کیم و کلین آسودگی و کلشن
دید به با به که میند خون من در کوش
مرد به بال تو دار و تا بود جان من
کوتهی وار و کند آفتاب از کردش

عربی آن تر دامن دار و کمر کام عد
آتش و دوزخ میر و گرفتاری دانش

اکس که تو بستی دم مردن مگر آتش
دل بهر پاک از تو طلب کرد و نکاهی

با صد هوس از دل برود حسرت جاس
غافل که دهد سهر ابد لذت آتش

آسوده شهید تو که در پیش عمره	از جنت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب بیرون از جانم پوسف	عشق آورد از دیده یعقوبانش
زان عمره هلاکم که اهل بھرنگاری	چون برستاند گذارد بگانش
دیرت که جان رفته و من گرم بدن	تا باز کند لذت بجایه عفاش
فردا بخیز جان شهیدت مسیح	از توفی دل بیک ستم رفت یانش
من دیری که یازده ملا یک	جو بیدری دور دل ترا بگانش
خندان کن ای دل سخن از حالت عینی	
که چهره پدیدار بود راز نهانش	
ملک بسوزد جو نامرستش	منز و کجوخن شهیدان ترا و از پیش
که ام نامر بد او را نوشتی ملک	که من بقطره اشکی شسته ام ریش
چگونه جو بعنوان لطف نویسد	اگر بروه ملک پی لذت ستمش
بر از یارت دیری که شهیدت داد	که بر وند ملا یک لطافت صفتش
بصد مرغ و لم تا ز آن صنم کرتک	ز واکم بر بانه طایر حرمش
منبت زنده کسی را ز غم کنون وقت	که باز روح شهیدان شود شهیدش
سباد	سباد با عفت بگامی شود عینی
	ملوک نیست مرآت اب لطف و عین
در دلش آفت بخت زکاشش	طغی که در سبکد طرف کلاش
طاعت بر دنیا جنت بر دار بخت	که فرهاد و و بود سایه شاش
مانند عقیم که شیخ دو عالم	چون آب فرو بکشد از تنش باش

ره بر کفان نخلت کفان	تا رو بره که گذر محنت جانش
ناید که با پیشش نامش بگیرند	مستی که بدین کرد طرف کلاش
از جو بفلک دلغ نکرد دل عشاق	این باغچه پرورده برقت کباش
سهلست که از ناصیه اش نور تابد	
عزنی که در عشق بود ناصیه کاش	
کجانی ملک جاشی صحبت خویش	جام می گیرد و بر باد و چه صحبت خویش
چون بوزیر خودم سائرتنه کنون	سم تو این لطف کین تا کستم خویش
کشته ناز کجا کشته تیسیر کجا	چون تازند شهیدان تو بجای خویش
تا در جای بد لها نختد از غیرت	یارب آگاه شود در دو ترازند خویش
نه ز مهر آمده بر	حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش
من و دور تو سر اسیمه بهم بر داریم	در دم حسرت که سر بکنم از رت خویش
و من خویش بپسند لب خود بکنند	چون در اندیشه به بند تابان صورت خویش
عینی از یاد می وصل بر دوش خود	
بسکه بی یار و لم تک سدا صوبت خویش	
باید امان درش ایدل در جهان نیست	سهو کردم بکن و از دنت منبتش
لاف مردی بنزدی در این با و بایت	خویش را چون زبان در گوشت خلوتش
عمره را باز و مریان رقم راضی کن	اینک آمد جان یک در شتم زبنتش
استانست اینک خاک کشته بر زن داشت	آفتاب این که نازت میکند سکنش
سهره در عاقبت عینی قبولی نیست	استان غم بمرود و من محنت کمش

در راه دل سپل کنم آبروی خویش	رقم که بکنم بدست سبوی خویش
خورد با و ت علم غم را بر خویش	بر عاقبت چه باز کنم که بر آورم
باز آورم که سوختم از آرزوی خویش	سند عمر نامه کرده از خویشتن مرا
مسکته از سراج تو ام حبت و جوی خویش	خود را جان ز بجز تو کم کرده ام کزینت
بگانه داری شنوم گفتگوی خویش	تاست گفت و گوی توستم ز بهرمان
این جنس کریمه عارفی از اعجاز برترت	
در باره کرده کسی در کلوی خویش	
مرکام اجل میگردد از زخم عیان نش	از نیک بود جان و دم رفتن کز آنش
در شور قیامت بود این خواب کز آنش	این بخت که افسانه عشق و تشبیهت
در ملکوت دست نش	دل سند شایسته که صد و لبر کسان
الماس بیاید لیسنه با نش	ز منت کس ای حصه که از هم ملامت
رضی که توان بست ز فیاضه دانش	در سینه محمود و صالت توان یافت
جانهای نهیدان تو کبریا عیان نش	فریاد که غم که رسد بر در پیوسته
عربی لب نماز چه بندی که بود عشق	
در رازی که بگفتن تو انگر و نهانش	
وز تبسم سر اسب میچکدش	از سخن شمع در ناب میچکدش
کز چین آفتاب میچکدش	میتوان گفت از آن طراوت حسن
کارتش از سجده تا ب میچکدش	که زو این پیش بردل که مم
آب رود از جواب میچکدش	هر صحنی که بر رسم از دست

آتش مشق نش و ارد	که نثر اب از کباب میچکدش
چکد عسکری از زرد و است	
کز جگر خون ناب میچکدش	
چون ز چشم زد و خون که نند بزل	چینش آن نقره و بدم نیش از بی نش
میکنش تا ز شود ای احباب	همه نفس من انجشت کز آن از بی نش
کرم جور آن ستم اندیش و من اعلم	که کبیر دوش از آن ستم نش از پیش
باش کوه وصل تو از غیر که سنجیدم	لذت درد تو با چاشنی عینت خویش
گرم آیم که کونیشتر و کوالماس	چون بفر دوس در آیم همه دلغ و بر نش
چند کوی که میزندش و پس ای کوی	
عربی ایها کسی که بود پس اندیش	
بهر نام تمام با برون ز خانه خویش	نگاه باں خودم مس سبتانه خویش
بهر طریق که بگذشت بی تاسفیت	بسوز دلغ سوا از عمرت شبا خویش
در آن دیار دلم کرده خویدمت	که محنت کند از سحره تا زیاده خویش
ز مشکلات حبت بفر کنم و اس	که مرغ عقل نش از باب و دانه خویش
نقشه هر رسم از دیده بیل خون که با	علم زمانه
درین مکوش که آمد دلت بجان عری	
که مرغ شوق بجز ابد در شیبانه خویش	
ولی دارم که میخشد ز هر چشمه خویش	نه آن خوبی که توان از کرسن و او هر نش
با فسون میکند آلوده در عاقبت بخشیم	بهای مرگ و آزادی بد از طرک و ذوق نش

نظر من در این

که ساق خوش منت سپرد و بر پای گلگونش	که در دخت پروس کوکبش
شود معلوم بر لبی که مجنون بوده درین	که در دخت پروس کوکبش
که در دخت پروس کوکبش	که در دخت پروس کوکبش
بدست معجز عیسی اگر آید بر پیش	که در دخت پروس کوکبش

چنان حسن قبولی در ملاست عاقبتی را
که سر ساعت در آن خوش آورد بهاد

صنم نیکی و در چانه مسیه قص	نوازی نین و ستانه میر قص
عجب ذوق بود باقص مستی	تو برای باوه در چانه مسیه قص
بر افش دست بر ناموس و انکه	میان محرم و پیکانه مسیه قص
بجان باغیر جانان در میا مسیه	جن با عقل و دیوانه مسیه قص
دل از تکیس بود پندوق زهنار	کهی کو دک سوظف لانه میر قص
چرخون از زخم سید کشته همچوش	چو دل در سینه بر وانه میر قص

سو عقی رین بیع و میل
یا کت جند در ویرانه میر قص

فصل کلت و سکر نسیم بهار فرض	می در ساره و چیب و کل در کن فرض
چندان آسیرند دل و سرتگان که	شکر کشتهای تو بر روز کار فرض
میاد عتره تو چو زهبت بر کمان	که در عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک عتره بسیار دوستت	بر بند کوی رخم کند زینبار فرض
از بسکه قابلیت عشق تو داشتتم	کردم عطای حسن تو بر کرد فرض

ست بود ز میکه و جذبه نسیم می	وز و رکس با صید جذب عبار فرض
زبان مانده ام ز طاعت حق که هوای	بر کرد نم نهاد بهت هزار فرض
انکار فیض شاه و می فرض نقیبه	بر با طاعت صنم میک فرض
تا کی سوال ست و فرض ای نقیبه خیز	تیا ز ما دوست و بوس و کل فرض

عاقبتی با بل صومعه ساغده کیمت
بر صوفیان با ده نهان کش خار فرض

که کوی ز نظر دوست نهانت غلط	در کویم که بگردیده عیانت غلط
شش جهت فیض پذیر از نظر هست او	در کویم که بسوی کز نهنت غلط
میکند زارم و بی او کنی جنت مرا	در کویم که مرا او سخن جانت غلط
تیرد لده ز شهیدان همه از ترس او	در کویم که از آن سخت کانت غلط
خبر کای سچ نذارم بکف از صدق خیز	در کویم که بهین محض کانت غلط
صدق اسرار درون عقل میر مان بند	مهر را ز ان غلط انکار از انت غلط

عاقبتی از بخت خواند غلط شمار می
کوهرش کز شناسی زده کانت غلط

اگر تو حده کنی از گل و شراب چه حظ	و که تو ز مردی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید	ز دشنی شب و نور آفتاب چه حظ
بکمال حسن و نشاط حال و جلوه است	مزار سال بهفتیش در نقاب چه حظ
عنان این دل صد جانگس تر از کبک	ستم نواز شهان از ده غراب چه حظ
ز آسمان طلسم نفس حجت گفت	اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلفی شب نم بکنیم بخواب صبوح	اگر نه تلخی نم بشکند خواب چرخند
سبوی دروشان تخت بخت لب	اگر دلی بخراند ز حساب چه حفظ
شاطر فایغ و اندوه عاشقت برآ	اگر ملال بخراید از شراب چه حفظ
ملوک که گوش تو باغ نمیکند عوفی	
ندیم سیکده رازات عذاب چه	
باز این نم بصد دل خشنود و سماع	دیوانه و شکر سماع و او در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سماع	دستم بدست شاه مقصود در سماع
پرهیزای گشتند که ایک بوش و ش	افتندم آستین می آلود در سماع
باز این چه شویست که خوانا بریزند	چندین سزار زخم مگس و در سماع
زاهد که بود زمره شمس بدیر عشق	آمدیم زمره عود و در سماع
بنگام مردنت طبعسدن بخونست	دایم چه تنهاں سوان بود در سماع
عوفی سر و دوزم که یا و آندش که باز	
بروی آتش آمده چون در سماع	
چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	باز کونش کن گوشه کلاه چراغ
ز نور عوف حق باه در سخت	صباح طلعت شمشید و نگاه چراغ
بروشی شب و روز زمانه یکیا نشد	از از زمان که جهاں مجلست و شاه چراغ
فروغ منسیه روز کارا که شاه	که بر فرخت ز دلها هر نگاه چراغ
چراغ مستیش از نور طلعت که است	پشم فقر چراغ و چشم شاه چراغ
چراغ تاشده منظور شد بدست ادب	فلک که شمشیر بر گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق خودست مادی خویش	چراغ را بند کس پیش بر اسپرانی
طواف انجن حق چراغ راهت	
دوای عوفی ازین انجن بخواهت	
باز بعد ان ما فوج بلا سینه صفت	بای فلک در میان رسم ادب بلف
خزقه شکافان سوتق بی وفای در سماع	حیه فنان سید تاج قانون و دو
جان قدیم شسته مانده ماں شستا	وین تن حادث قد اسودن بلف
چشم و دیدم تمام آبی و رنگی نداشت	سبوه این چهار باغ کوهر این نه صفت
کنیم ای خود فروش خود چه متای کو	که بجزی شجران و بفروشی حرف
سبز بود کن اگر کوشی و حریفیت	زمره لو کشف لطف من عوف
عوفی اگر هر وی دوری منزل من	
رو که مدد مدد میکند من با نجف	
عزم میکرد لب من میمک لب عشق	سیرم بکنی چشم نامم بشر عشق
وانامی شهر و ده کیت که طمن با بخت	خندند بر فلک اطفال کتب عشق
داروی صحت عشق در صحبت از لبت	اما ز سرو عقیل ز ایل سودت عشق
کامی من عشق پرورده مرادست	در آفتاب عرقه است شام من عشق
در دیر و کعبه سایل با کفر و دین	بانوس و نیش یکدل است ند عشق
تاریخت خون عوفی از چشم کم نند	
زان صلواتا تو کوی بیت مطلب عشق	
این زلفهای کاری بخشنه جاسارک	عید شهادت ما برد و ستان مبارک

دو نیم بشوہ رفت باز آمدن مبادوس
ایک قایم این فسانه کو در آمد
کویند کفر زلفی بر دین زند شمشیر
بر ما خسته با او دوزخ فروزی عشق
ای خلوت کربت عذرت چکوه چشم
آمد نسیم شوقی کلهای دور و بخت

ناموس سمن آخت بر دو دمان مبارک
ای چشم نامتوده خواب کراں مبارک
بر کوش دین فروشان این دستاں مبارک
طلوبی و حور و کوز بر این و آن مبارک
توش بوسه مبارک استاں مبارک
این نوبهار لذت بر بلخ جان مبارک

عاقی در آتش دل میجوشی و جوشی
دوغ سنان غلغل فضل زبان مبارک

صدحرمینم بی گت و کوی دل
دامن بیل بل یا لایه آنکه او
با صد غم شست و لم دست از او با
تا چند غیر در غم اندیشه بگذرد
بگدختیم هر غم و الماس بر خستیم

تا که غم بشکوه بچیند ز روی دل
در چشمه سار در دگر گشت و نوبی
ترسم غمی سنان تو کیر دیوی دل
بر دستیم دست غم از زیر روی دل
آن بر مراد جهت و این بر کوی دل

عاقی بگدختیم خون بخودی نمود
هر که نخورد بود نمک آب از روی دل

وروی که با فسانه و افیون رود اول
منونم ازین شیوه که سر جو که کردی
آن که بدل ره چشم روز سلامت
از بیکه دل سوخته ام تشنه صحت

صد شبنم که بیز که پروں رود اول
اندیشه کردی که هر اچون رود اول
آنها که در آتش شمشیر رود اول
هر جو که فردا کنی اکنون رود اول

دگر کیم دست نزد ابو الهو سائل
گر آرزوی ملک فریدون رود اول
سخنی زده مجنون مر و این درد بود
که بپند و کردین نامون رود اول

شما نشین کوشه عثمانه خود و غم
لبت تر کرد و ایم ز جام و جوش
با غم نشسته ایم بند بر قتل خویش
بس در کشته ایم چه دشمن چه دوست
تیرین کرده ایم لب گشت کوی کنس
کاهی خرب تو هر دو کاهی فنا و زرق
غیرت روانه شدت که برقع بر اینیم

عاقی بر دهنه افسون کن که ما
صد فریب و احم خود و آرزویم

سستی یارب که در دفع هوس رویم
آب حیوانم بد بنال با غفلت بر لب
دل بوصل دین سوی دل محرم
باز در لایم با رم در کف عشق صبرم
سبزه و شمع دل و نند که بیکرم خلق

آرزوی زخم جوش نیست عاقی صدم
بیک و ایم عشق بوس دست و بازویم

خوشا جهان چون از دلخ و دل کس نیوم	زمانه را گم آباد اگر خواب شوم
بر آن سرم که جهان آتشی برافروزم	که در میان آن تا لب کب ب شوم
و مان شبانه کن دست عشق ز کوبت	که بی نیاز کنیبت شراب شوم
جهان ز عشق همیای تربیت شده ام	که کز فوزه نظر باجم آفتاب شوم
رسم بقصد و عهده انانستم از جنک	بهر طرف که جویمت کوان کج شوم

چنین که فرست عرقی غایب کج کرد
بگرد او رسم که همه مشتاقانم

چون حیات گذر کرد و در کس چشم	چو شش نور بهم در شکند و زین چشم
مست سوزن بدلم زان مژده ناخوش	که یه از پاره دل و چشمه بر این چشم
از دم تا بد و دیده صد تشکله خست	که یه سونق که کلین شد از و کلین چشم
از قاتاک حسن تو بنگام نی ساز	سر برینانی خوشبید زنده فرین چشم

عرقی آرزو بر بستم که بود بهر دل
که یه او ست و آغوش دل کوشم

ما نقد را ز طبله بنم از داده ایم	در و ام سر چه آمده پرواز داده ایم
بعد از مزار شکوه بسم دل نه خلق	ما خویش تری از آغاز داده ایم
از نایب طبل باز دل نام سپرد	ما کبک خود بکل نمبانه داده ایم
مردم نمند و رکفت کوشش عیان دل	ما دست خویش را بعیان باز داده ایم
ای و هم آب پریده و رکفت که بار ما	الزام عقل و سپه پرواز داده ایم
عرقی بدوستگامی و دشمن سبوریست	این فرود اش طابع ناساز داده ایم

صد سکر که خلاء و مستی گذشته ایم	وز ذوق بهوشیاری سخی گذشته ایم
ای عقل خوشن بنواز که ما را نشاد علم	از روزگار باوه برستی گذشته ایم
در راه راست کام با اندازه می ییم	از بیک بر بلندی و پستی گذشته ایم
ساز و روی پرده ز هر دو سوخته ایم	و ایم برین صمیمه سستی گذشته ایم

عرقی بر هر دو ان عدم نار حاجی نیست
تا تو کلاه کوه شکستی گذشته ایم

چو لاله کون سوی از پاره در پیشم	چو شک نه کنی طره و جلق مستم
دل برینم از سایه صنم و غنم	و طبع میلیم از نکت چمن مستم
نه شکل سحر بنا سم نه صورت محراب	ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
مکو که خرقة ز نار پوسن و پاره مکن	که تیر دستم و از جام برین مستم

بهشتیان چه شنیدند ستم عرقی
نه از شراب بطور از می سخن مستم

ما تشنگی بد جلد و چون نمید مسیم	کب العطش بعد قدح خون نمیدیم
آب حیوة از لب ما میگذد و می	صد چشمه ز بر مت که هر دو نمیدیم
اهل زمانه را موس آب خضر پس	کس را خبر ز جاشتی چون نمیدیم
شد رام تا زیانه ما تو سن جنون	و یکرمان خسته بگردون نمیدیم
بداوی از طبیعت سوزون بجا رسید	که هم دل بقامت کوزون نمیدیم

دیوانیت کرمی و تموره و سنی
دیوانی ملک فریدون نمیدیم

کوه حق که در مقبره کی نام برارم به جوی شوم روزی و این جان غم نبرد	وستی سبزی دل خود کام برارم از غم که سینه پشیمانم برارم
سرشته ز نار جهانی بگف آید گر روشنی از پرده برون افکنم اول	یک رشته که از پرده اسلام برارم کجا بگفت نام حق زور و بارم برارم
از دلم غم آرد مستو کوه دل عرفی آبوی محرم نیست که از دلم آید	
ولی از تشنه بهای عشق آرزو میجویم بجایتم کرده زندانی شقایق کرده عمار	ولی چون نامه جنون ما در زانو میجویم تو ای هم پاره که در اوراق یک با تو ایام
تویی می و من می آیم ای خوش بخت حکمران درین مرادنا و هو خاسته میجویم	تو استعدا میجو ای و من است میجویم و کرده عند بهر فرصت فریاد میجویم
ندارم حتی بجز مکافات ملک فی به بدبختی رسم حکم آرزو میجویم	
منم که آب گل زینت لاله میطلبم شکست جام شرابم بر سنگ توبلی	درین لباس شراب و وسایل میطلبم درین قرآن دیت از خون لاله میطلبم
زبانده تو به جرأت در زیرین میگویم تمام طلع من ابل مندی به و من	اگر قبول نداری رساله میطلبم که زاده اهل مشکل نامه میطلبم
صلاح در تو غوغای حکیم شناسم که من بروی شیفا این معالجه میطلبم	
دل از لب فنا بگوشش منم مستت و این ترانه بگوشش منم	

این بس جزای طمش زاهد که سبکاه کل کوسن جان کشده باو میلان باغ	قول شرابی نه بگوشش منم بگفت میلان بگوشش منم
سوفی بنم کوسن با او ما هنوز از نامه مار نامه بگوشش منم	
تا کی عمره اندیشه باطل باشم که گذشتم زور کعبه از بخریت	وز دیار طرب آواره تر از دل باشم مصلحت نیست که من طاب تر باشم
که بقانون معصوم عیب مکن من که دارا و سکنه علف تیغ مند	حکم عشقت که شفقت شمایل باشم سزواتم که درین معرکه عمل باشم
من که ارگشته شدن هم دلم آرام باشم دل و دین آفت آرزوی آید عرفی	جای آن نیست که منت کشی قالی باشم به ازین نیست که بی مذمت بدل باشم
تا کی دلم بدست قاتل زانم باشم ای که بی مضایقه از دور در آن کن	فالی زخم که گریه بر آید سام باشم سردم بخون لب بوسیم سلام باشم
از بیکه حیرت آید و بگامی فتنه و صد فتنه بست بر لب و سپرده راه کنی	استب خیال و دست کردید آرام باشم صد که به دست در دل نشیند نام باشم
سوفی فتنه چون بنویسم که بار حالیست بنشیند دل و خلقت جاسم	
عمر در شعر سبزه و در باخته ام انوش میزند از تشنه لبی سر میوم	عمر در باخته را بار و گریا خسته ام که صد جمای بران خون جگر باخته ام

شاید ارتع کتم نامه حسرمان سخن	طولی کرسنه ام ننگ ننگ با جرم
رصد ترنج سینه چون شود محو کمن	سشس نرا آیت حکام نهر خپلم
ساقی مصطفی نظم و می بخشنده ام	ظایر با نچه قدسم و بر جسته ام
موسیقی و در طور محبت عوفی	
از بی کوی سده مار سحر با جلم	
از دل غم او درین داریم	این می رسبو درین داریم
با در سر کوی او بلغنه یید	بای از لب خود درین داریم
وز دیم ز چاک سینه مرسم	زین رتبه رفودرین داریم
خود صحبت متاع دین که اورا	از روی کنگو درین داریم
سیراب و مغریم ز از و	آب از سر کوه درین داریم
عوفی بد ما کوه که اسه ایید	
از زبده کوه درین داریم	
هر چند پناه سبکن فاده ام	ز چرخ صد کشته مکرون فاده ام
در غمت او فاده و شکری بیکنم	بس ناسکفته در کل کلشن فاده ام
خوشدل بود شمع شبسات از بون	شبهانجا ک دیده بر وزن فاده ام
کردیم دریم و در دیده ام کشند	تا از که ام کوشته دامن فاده ام
از قیمت ازل کنی سگوه مان خوش	من سناخ طو پسم که بگلشن فاده ام
در بزم عیش عوفی اگر در سکنم	
شب تا سحر کلبه شیون دهم	

شما نزل و لوق خود می نایستند ام	۱۷۴ ناموس یک قبله بدین آخته ایم
قیمت جاست و در نه می آلوده می	صد ره زود و ق کوشه خراب شدیم
ما قویه و شمیم و قدح و دست و دست	که ز دل خیال صحبت احسا شدیم
از این شکسته در و درین تیغ زخمه ایم	تو من قیامت از دل قیامت شدیم
هم که ز ما کلبه نش و هم دین با بدوق	ز ما رسب و رشک نایستند ایم
عوفی برین که که به خود طوفان بود	
که چشم بخت دوستی خواست شدیم	
نقشه بر سر کج و بغیر مشهورم	نقشه در تیره و اکن حیران پیورم
سیج نادم کفر فسون و امید و نوز	بصید جواحت روز بخت با جورم
جناب بخوانش و پیدار شدیم بصل	که شوق هم بقا نماندیده در بطورم
کمان مبر که و علم را توانی سلی و او	که تا امید ز از زخمهای ما سورم
مکن بصورت و یوار شدیم عوفی	
که من کن به محراب شب سپورم	
بکه در و عالمی در عشق تنها بیکنم	ناله امر و ز را از ضعف فرود کنتم
خار صحرای حتم و میزند ای ساجد	مگر هم ران محمل که ناله خدای از ایکنم
چون مبرک خود سپرم رحم کنی خورشید	که نماند آن تو فر و اسر نشاید کنتم
عشق را در کف شامی بود کوشم بخت	بخیل بدماست بر روی زلفی کنتم
تا مرا با پاست و خواهد بود عوفی سائیش	
خوشترین را از بی خوبان رنای کنتم	

نالی بخرم منحل تشذب و افتم	کو در بخت که بدریای دل افتم
کو معر که عشق که از بوی تنه دات	بچو دسته در لجه خون جل افتم
کفر که مرا گفت که از باغچه قدس	پی فایده در دانه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چو شمس	از دل جگر خرم و در خاک دل افتم
کو انجن قرب که تابان کشایم	بر سوخته هر امن شیخ چکل افتم

عربی که گاه داشت که از او ای السلام
 باز آیم و در سجده بت منحل افتم

نابیده ام ز درد مکر با ملک مسلم	جو شنیده ام بکین ملک کت کلم
که نه قیامتم ز جالب ریز فتم ام	وز نه ندانتم ز چه در پیش با بلم
دل موج خیر در دو چسب صافی ارز	در یای اضطرارم و کوه تحسلم
ای مدعا مهر که از بختش رضا	منت فروش و کنار تو کلم

عربی خوشی بگزینم که در بهار
 گل مید بدیغ و ندانم که بیدم

زین بزم نه این بار بختم و فتم	کی بود که غمی ز تو شستم و رفتم
دارد از سوده الماس بچشم	کردی که ز نظر کان ز درت شتم و فتم
ای ممتسان رفتن ازین سیده غم نیت	پر مرده مباشید که بگشتم و رفتم
اسید که در نامه من ثبت نباشد	این راز که از غیر تو بگشتم و رفتم

عربی در نامه درین راه بخت
 افکار که صد درج که شستم و رفتم

خوش آن که در غم دل راز دارم باشم	ز فرط که به جمل در کن رخو باشم
خوش آن کشش که مرا آیتی ز حال	که بخود افتم و در طلب رخو باشم
خوش آن قبول بیاری که در وجودم	بگره های سحر که حصار خود باشم
کیاست طبع سیلی حسن تو	که در معامله آموز کار خود باشم
کیاست برق جلی که از بخت	ستاره جسته روز کار خود باشم
کجا روم من دیوانه و شانه	که سرسار ز اهل دیار خود باشم

عربی معامله عوفی که از زبان گوین
 ز نفس خود و من شرب خود با

بیشی که در سینه خود رسد	تا بهت فرصتم او ب خویش میکنم
نایاب گوهریت	در یوزه از تو انگر و رویش میکنم
پهوده فرشته زلف مدلی هست	تا خضر نیت را به بری خویش میکنم
دانم که بهت چاره مردم در خطرا	از عقل مصلحت اندیش میکنم

عربی اگر ز کارش مال مانده ام بک
 ناخن ز کار شد طلب پیش میکنم

منم که باره دل در دمان غم دارم	زیر ناصیه صد دستان غم دارم
دلی که در رحم پذیری کند نمی چشم	و گرنه تبر نفس در کان غم دارم
اگر پیش غم آیم که هر دو کانه عشق	مزار خانه عشرت زان غم دارم
مکونشای وی وصلت که تیغ بر وارد	که ذوق زمرنه الامان غم دارم
از آن سینه باد غم شد سحر عوفی	که صد سباه ببار در عیان غم دارم

میب و این چو ناخته میبسم زده ایم
دل بر سوای ما خوش کن ای عشق که ما
بزم مقصود میسند که آن خوب جنون
نقد امید جوین همه که سیر است
بروای غیر که خاموش لبان شد
بروای غیر که ناموس کلیدش کم کرد

طعن ضایعی بدل سوخته از غم زده ایم
طبل ناموس تو بر بام و در عالم زده ایم
صدره این بزم فرجه و دریم زده ایم
وین عجز که غلبه با خسته دکم زده ایم
که برین رشته که ما سر هم حکم زده ایم
تقل ای اس که ما بر هم بسم زده ایم

عربی از باوه غم نشنا و می طلب
این نه جا نیست که در این بزم زده ایم

یا زینچو اتم که بزم و لبهای خوش کنم
یا زینچو اتم که چون میل ز شوق بکنم
یا زینچو اتم که دل در دست و جان در آنگ
یا زینچو اتم که بنشینم بر آه و غم
یا زینچو اتم که در راه وفا بکند از پیوم
یا زینچو اتم که بر جبینم ز راه جانیت

وز زینچو اتم که بزم و لبهای خوش کنم
یا زینچو اتم که در دفر انوای خوش کنم
در میان لبها اتم بلدی خوش کنم
خاطر خود را بر آه از پای خوش کنم
تا کی هر دم دل خود را ز جایی خوش کنم
بجو عونی که نشسته است سرای خوش کنم

ولی واریم و ما صبحی بر لبان ز غم اوم
چون آینه زش و این عری که تو بدیداری
و می آمودمی بد ما با ز دور و زانگاه
اگر ما رو غم باشیم تاب آری ما را

که میبیر و برای در و ما در عالم اوم
مکن چکا کی ای نسیم که ما هم محرم اوم
که از روز ازل حکم حکم حکم اوم
که ما ساسینه خدین از روز غم اوم

بگو فرزند عافی را که گوید صفت
که ما دیوانگان سر زده کرد عالم اوم

زمن نبود فغانی که دوشش می کردم
فغان ز شیوه اهل دست ای میل
گرم میخ افرو دکان قدم بر پرت
ز صد وصال نیاید شب آنچه من خیال
چنانکه اندیش برباری شوق
ز شرم حفظ نگاهای که دوشش می کردم

متمم برین همه تر و امی اهل عافی
که غیب ز اهدا پیشه زوش می کردم

در آتش آیدیم و فغانی نداشتیم
صد سیه فیتیم ز معشوق روز وصل
صدره بدید و کعبه قدم رفت و بچکا
دایم زدیم غوطه در آتش بر ای خلق
بودیم شمع شوق و زمانه بدایم
از بجز نیم شیوه زبانی نداشتیم
دستی فیتیم و عانی نداشتیم
در چپکس مهربانی نداشتیم

عربی نافت چه با جو رخت هر
شکر خدا که نکت جوابی نداشتیم

در آینه میدی که بدارش قاریم
یاران ما که بنسید که از او آویزون
این مایه معصبت نه سزاوار بخش است
این آب را که صاف شراب نجی است
این صید بل از دم تیتت کجا بریم
دیوانه را که رفته بدارش قاریم
در حشر تظار سعادت هر ابریم
صدره بجاک رنجته و دیگر کجا بریم

ماتاب اتعال ندریم جور بس توفیق کو که پیش عطفی و بیدوست سمت برین که وقت پیشین صفا بازار دوست کنج و د عالم چه میکند	لازم شود مباد که نام و فابریم ایمان گشته ز کندی با بریم امیدهای گشته بر پیش و عابریم جبدی گنیم و جسم و دل آشنابریم
عرفی عین مشو که فلک و او ش آیدت آید که هر چه بود یک نقشش واریم	
جند ازین نش در غم نقش کشا بریم جند خود نشیند کبریم و بر زیم من ازین سود تو را نسو تو میکویم بر دل سد ورق از بلا نشینم گره در نیار که دمی غاشبیم نم کشند	بکام آید غنای مرادی بر نیم یکد و جابی ز کف حوز زادی نیم دست در داس کسری زده وادی نیم بکناجم دل و فال مرادی بر نیم سرد هم این دل و بانگ دل نادی نیم
عرفی از مردم آوده بر آید تمام دست در داس با کیزه نهادی نیم	
خانه را دگشتیم آسودگی کم دیده ایم مرکس از آینه بند جال کار خویش زان خریدیم در هنگامه اهل قفا تار صا در دیده ما کحل سمت کرده است مطلب از عشقت بر باں است دیده ایم از غم عرفی فیض ایجا سیرج	انچه غیر از غم بند ما ز مرهم دیده ایم ما فرغ کار و پیشانی غم دیده ایم کین جاعت را بهر مکی مسلم دیده ایم طیلس نخل را بر فرق حاتم دیده ایم ای سیا بو نصر فوسلا طون که مرص دیده ایم طبع معنی ز اس تم بر قاصد مرهم دیده ایم

گر نه خود را بچو از جام بنویسم یاد آن دردی که با دو قدم فراید روز کی غم فرماد و من کیان بود کین دل	دوش آن در و دل ارما و غم حیرت دل مردم از یادت فرون غم برون میرنجتم صد بنویسم
گر خبر میداشتم بوفی ز ناسازی او کی چنین خود را بدست او زبویسم	
نشید و مسلم و سیرا برز یا قوتم مراسم مچو پیش کل نامی و مرست بدست ساده ولی ده عیان کار کین نه یوسم ز چه محتاج یاری د لوم	ز تکل طور تر نشید و اند تا بو غم فرب میدهد امید هر ما روتم خراب کرده امید عقل فرو توتم نه یوسم ز چه در قید مینه حوتم
چه احتیاج بخصیل نغم عرفی که خون دیده بود آب و لخت دل توتم	
خوش آن مستی که باشد دوست بنام بجویم که بختی داد سپرو نزل کنم سود کل خارده که مرص صدقی و کربی او و خار مسکدل با باران نهان تابشیم	طاعت دزه و از در و دل آید ز دلم که جوی دیده آتش بر شد و با بی ایتم قدم بر کل نمی جسم بر صرا سوزش یوشیدیم که عیب دست میداشتم
مکن اهل در مکتوب بوفی بر دل ای طاصد ولی بنشین که حسرت نامه آن گم نسیم	
دست ای که تفع از کوی کوشیم رواد صا که ما از زده آزاری	غم لیلی نی ایلم دل غمونی بی چشم طاعت اکمد صا که ما از زده آزاری

بهر کامی شبنم زین من میدرم که راه جلال سینات بگرماست بیرنگم ارض و فای من نیست	درین همه آسمان زلف و دریاگونم که بر خاک شهیدان چه های خون نمی خورم که به حسنت از حسن آفرین نمونای منم
چون زخم تازه دوستم از خون لب لبم بستی لبم ز شکر و دوزخ آب است مکن زنت بگر و کوفت و خون با تو روزاد لب و عده کرده بود که گویدیم بدست در دل گذشت بار و فرود ختم بدل	همی ای اگر بشکوه شود شمشاد لبم مرموی من او کند این شکر یا لبم ای بی نصیب شوم و ای بی نوال لبم وقتت اگر بومده تا بعد وفا لبم بغا مها که دانت نماند لبم
عافی بتر مات و در آرس که جاودان ماند که سینه چشم و بانده لبم	
ما جام در دیاوف و فی کم کشیده ایم دامن ز جام می کشش ای قریب که ما دانتنه ایم شکی پیش گذارنده را ما سوز گشته زخم ملک را چه میکنم ای آسمان ساز به بد او خود که دوستی	دایم قدح نهفته ز جرم کشیده ایم جام و سیر بچینه ز جرم کشیده ما خویش را بجانده مانده کشیده ایم ما اتفاق خویش ز جرم کشیده ایم آهی برای مردم عالم کشیده ایم
ما و اوده ایم سبزه نم شکی قرار عافی جبار مردم چشم کشیده ایم	

سرتق فتنه ز چرخ سحر خیزم در مرد افکن نمیدانم که کلف من مهر عیالی جو از من کس این حس را در محبت دل زیار از دست دارم مایه و از هم که خار و درو فلک دل غم از دلبر و من که صبح بگیرم کب نگاه و کیت بسم که می بر ما ایم	میدم باز و نبت بار و یک میخرم این سق افاده بالای ستر بخورم عابله میفر و ششم در بر این خیزم نیم ناز از وی بعد جان بکده میخرم بفر و ششم با چاک راه و سب میخرم دوم نزن صاحب که طوطی سحر خیزم نوش و شین مرد و عالم را سحر خیزم
رویی با زار مرد او امروز عافی نیست داس تر میفر و ششم و بده تر بخورم	
سازند دست مردم از راه چرخیم مادار بودید ای عالم قدیم دلرا که داده ایم عیاشش بدوست ما هر دو سیکری کس نیستیم یک	لب بزرگ تر است ز خون با دست سنت ازین جبال صدم زاده کنیم باز از کفن عیاشان داده چون کنیم داس ز دست مردم افکار چرخیم
عافی بهشت نشیر و دریم حلال نقد دست از عیاشان دولت با ما چنان	
با دل چو گویم حرف او طوفان فریادمان بترین بجز و سبب دل عشق از زبونمان از زبنت بود و درم ولی در زبنت چه خبر سر کس این دستی نماند تا یاد آسایش غم	تاب فراقت نیست هم که زان میان آن بود زخم تیشه در کار ما و من کنیم بیا یاس و زرم او تبسیم شین و کنیم سن دست غم بر دل نم که رحمت از آسمان

کتابخانه

از این برین علم بادلت خوش میکند از بیستی	عربی میسر از ذوق غم از روی خنده از شکم
از برای زلفت باز خوشییم	مغزت زده در بار خوشییم
ایوب ز لیم یکت ما سیم	گشت کشتن روزگار خوشییم
هر که مبر او خود را بخورد و سیم	عربیت که نرسد از خوشییم
عربی ز خون ما غسل کند	از این برین علم بادلت خوش میکند از بیستی
پنداشت بهنسیار خوشییم	عربی میسر از ذوق غم از روی خنده از شکم
از کربمای همده سر تا پانزدهم	هر چند پیش که به کنم بی صفاتم
با آنکه عمر ماست که چکار نیست	هر روز با کشته اوشتا تر م
رختهاش چکونه کوشن بستان کند	کوشن کلشن او خوشنودم
خود را بهمان خوشییم و کوشن خود را	کن کوشن بسمت خود را بهما تر م
توانم از قبول بدین نایزد که گنا	که خوبیان کوشن حسین بی ربانم
ای کام بخش غنچه اگر بخواسته	اول مرا که از دل خود بخورد تر م
پهری تو و سبدم از تو ترست بون	باز صبر بانی تو بخت قرار تر م
عربی نایزد از نور و آتش	
که ماه و آفتاب تر از او نامم	
پارسی نیت می بودی و کجا نشان	فرخ می کربان محرم و ما نشان
ز باغ صفت ما ز سر خدی میر و پید	بدست طره چین و به روی ما نشان
مجاوران محرم را از کشته عشق	عبارت روضه آفتاب بر چای نشان

اگر سماع بوس می بر می کشید	۱۶۹	بروب کرد با اکنی کلا نشان
و کشته عشق استین نشان آی		برقص و سر نشان و بجاک را نشان
که اشق سیوه از آفتاب یثرب جو		کشته مد کغان کعبه جی نشان
بوز کریم ای بهشت پرورسل		که کشته نیم ما بر کل و یک نشان
و مید بسج قفا دیده باز کن عوفی		
عبار این دل محزون بصبح کاف نشان		
ای که خون دل بخار موس مکن		کلبه ک بیخ قدس بد امان حس مکن
یک ره بکجه واری و صد ره بسوت		بار یک شاربعت که باز پس مکن
صد ساه باز کرسنه پرواز میکند		ای ایک بر سگسته کن را قوس مکن
این وقت لاله از فریبت زینهار		خضری کجوی و کوشن یا ملک جوس مکن
عربی کوبت که فرو میرود مزن		
که میکند کوشن بن تیره بس مکن		
ای دیده خون یار و بسویش نظر مکن		ز نهار شرمسارم ازین بهتر مکن
ای ماله هم تو خوشم و هم کجور یار		ازین عیان قاب و دورم از مکن
نازک ولی مباد که رحم آیدت بس		زودم کیش نگاه بدین چشم تر مکن
بنظام لطف او مکن ای مدعی مدو		بر دل سینه مرهم او بیشتر مکن
تا که بهرم استب و بارم شود لول		ای بخشین با ز فغان بیشتر مکن
عربی پیام شوق چه بهوشی آورد		
این گفت و گو در کیشیم مکن		

گرد آید غمزه زان و شرمدم بی پاک من	حشمت خونی شود سر زده ار خاک کن
سستی زد و بجز سوکای شصت و دو	مر که زهنارست دل بر دوار و کون
شعله آرام سوز و ناوک دلد و نیست	رشته سوزن نچو اهد دل صد جان
میترا و دحون در آغوش دل از سر سوئی	شعله را اندام ریش است از سر و خاک کن

و و و و و زود در نهانت ساه بس در بیان
عالم در دم شتاری نیت در افلاک کن

سنان دعا بر دل شب مزین	ز لب ناله بر چین و یار بزمین
پریشان طلب زن که پای مراد	بر اندیشه های مرتب مزین
مزن لاف اسلام اگر میزنی	چو ملزم برانی مشرب مزین
بجولان خود هم بزین خنده	سین کوز بالای استهب مزین
بی حشمت ابوانت امیشت و کل	که از خون سرشتی یقاب مزین

شبخون زندم بحر بی بکوی
که با بک نوبت بر کب مزین

ز خونم روی میدان تازه کردن	تسای شمسیدان تازه کردن
ز دل یک لبت دارم نیم خورده	حسب کربان کن و خواص تازه کردن
بعالم وقتی آسان مرو کی بود	یا لیسیم با و ان تازه کردن
اگر طوفان نوحواهی تو از خون	کنن ریشم بزکان تازه کردن
بروقص ای نیم سبل سید و و و و و	تکته های بکان تازه کردن
ولا در خون سرشتی خاکم اکنون	کنن دیوار ایسان تازه کردن

یچو آیین بزیم اگر شیر مردان	بر و خاک شهیدان تازه کردن
-----------------------------	---------------------------

ساقی پا و دامن کل بس بستان	مستی شراب هم بزیا صین فروستان
ای باغبان تو بزیم فرو چمن که بخودم	دامن ز گل با و و بر طرف چوستان
برک خزان و طغیانه مردان نبوت	ریحان و لاله بر طبل رنگ و بوستان
خاموشی و اعطای که دم کرم نیتت	جایم بکمر و بر کبک کفکوفستان
طوفان ناز و عشوه اساس نمانه کند	ایدل جهان جهان طلب آرزوستان

سوفی کل و کلاب چه زبیری مالک
ست خسی و شسته زهری در و و و

پش بر دم و ورقار عشق جان باغین	صد تکا قم بر دست و یک کربان
کوی میداں و فار از خم چو کاش کند	کردین میداں سپهر آمد چو کاش کند
برون جان عشق و صده بازی سوزن	با حریف پش بی ستانه توان چمن
سپدل و دینیم و کز نه من کجا سوار کجا	از تنی دوستی و لیر قم و ز پربان چمن
نشاهد ساله علم از یک درستی کم بود	کی بک تخی توان صد شکر تاب چمن

دست عرقی از کربان س صابر کند
خواهد آغز دست در خاک کربان چمن

خوش آن ساعت که میرفتی طایفه	تغافل از تو سپارید و حیرت بچکد این
خوش آن مدت که هرگز بر مراد ما بود	نصیحتهای متا بانه کاهی شنید این
خوش آن عزت که می آفرود بهدای	صدیث کوه آمیزی بوشش سید این

زودوق گشتن من گرم جوش تی دیدم	که منو تد فردای قیامت صد تیراندن
ولا استب کی بودی که محرم بودم و عرفی	چه زمر آلوده شتر مایا نفس بچکیدارن
خوش در خوریت حشرت تو با کسین	بی یاد تو حلال مبادا کسین
بی کرب و دستدار تو آرام کسینت	با کلا و کلا و دیده و دل با کسینت
گوی که یاد میکنمت که گوی بی	بهو و نیت در دل شجاکسینت
نازم بغضه تو که یک کام کرده است	صد ساله روز دیده مابا کسینت
من خود کیم که گریه بجا لم کنی و بی	میرسدت بر کسینت کسینت
که کام دل کبری بهر شود ز دوست	صد سال سیتوان تمبا کسینت
عفی حریف وید بهستی نه ولی	
باید بگوشت نه کسینت	
میرم بجه و گویم یارب بحیرت من	کز داغ دل موزان کسینت
بنگام تیغ اینت مقصود من بگو بار	چیزی اگر نگردد غم من از شانتین
خوش ساعتی که میگردد غم ز کرم محرم	کردش کسینت ابرو منخ از نیت من
رفتم که بهر صلحش عجزی کنم عرفی	کو دل کسینت بطفم اینت طاعت من
از ناوک تو عهد او شوار بیدم جان	
تا دردت مانند ذوق نهادتین	
بوستان فرموده کرد از دل نشاند	یا همین را خنده بر لب سوز و آرزو
بانهاش عشق میکوبد که خاکستر شود	سائنه باد صبا در طره نشاند

گفتم تباش آیین بر ذوق زیا زاهدان	عشق گفت آیین مجنون من و زاهدان
کفرنی اسلام بی اسلام کفر انبرنی	حکمت از زنده اندام صبت و دلچون
صدبت سر ذره تیراستی و مانند مابنه	گر کنی ای برین آیین کفر آبا و من
عفی از من که مولی سنی در خونم کن	
سبیل غم را اشاقی نیت با نیا کن	
گوی سوتی که دل است جنون آید برن	سر نگاه از دیده با صد موج خون آید برن
انگیز شیرین بهر صبرت در ادم نیت	با چشمیده سیلی اول زبون آید برن
ناله تا تو یک لب صد جاشو و با مال	جان با از زور و کینه چون آید برن
چون رود فرنا و با آل خد بر شاید کز نیت	
صورت شیرین ز قید پستون آید برن	
ناحسنت چون بر هم بر جهان کیم	گر بچکل بودی وزو غم با آید کران
شهو احسن را نیت باید بود یک	نی چنان مستی که بر دستش عیان آید کران
دست بر دل مانند از دست خود نندگی	انگیز بر دست کسینت طل کران کران
بکنای من که چون آید تو بکشد شتم	چون بزده بند و خدی بر کمان آید کران
کرمش وصل شیرین را با کسینت	بر دل پر و ز کج شایگان آید کران
در عنی ز غوطه عرفی کاس سم لذت	
بر دل یار کسینت بر و نمان آید کران	
دانی که بصفت مصلحت ما کسینت	هنگام ملول بودی سوپدا کسینت
فارغ سوز گریه بسیار و انکیز	صد سال که خینت یک ناکسینت

سدر و راه صحت ارباب دل جگر	خندیدن تشنه بنویز با کربستن
عمرم بگره بیا می هوس صرف شد کون	عمری تباہ بایدم و دوا کربستن
درمان دروس منیجا چو که مست	در دم جنای بار و دوا کربستن
کافی باد سرد قدی که به مست	تاکی زسوق سدره و طوبی کربستن

عونی زگر نه دست نداری که در حراق
در دست زول نبرد الا کربستن

نه روزانما بیاید که نظاره یار من	ندار و از لطافت عارضش تاب بکاهن
ببینوی کسی خون مرا زری که در چشم	کنیم که در عوی خون باز خواهد کرد این
مرا کستی و خوشحالم بدان غایت که آید	تو خواهی بود سر و ای قامت غنچه
بزد مکت تنها ای کشتگان عشق آبی	بدر و حسرت از تشکش نسید آما کاین
رغبتی که بکن شیرین بخود مبارز و حسرت	ببین خوشدل که دارد این خور و زور و عین

بر افکن بر ده از حیرت چو عونی بزبان کن
هر بسیار میگوئی که در اثبات کن عین

دلا رنجی مهر کرد و مسند او جوانی	مکش کردن که حال سر بلند او جوانی
دومی کاش شمره میدی را چون غفلان	که مشتاق کند صید بدان جوانی
بی بالاشینی و اعطافی را مکن ضایع	باد و دیر هم صدر لوند او جوانی
بگو بیدم که تا تسبیح بر زمار بگذریم	اگر در زمره طاعت سپند است او جوانی
اگر دند او مشرد و جگر این جانی دارد	فدای لذت حسرتیم و دند او جوانی
اگر کاهی بسید عونی تیغ میکرد	ببین چشمن زخیل در مسند او جوانی

بچه رو بکلیوه آید طلب سینه آن	نه دل نیاز خرم نه لب سینه آن
کله از تهی کند می نه بین رو ابوس	که عزال مایند کند صید سینه آن
چکند زبون شکاری بچسین نکا کجا	که غم کند سوز و غلب سینه آن
بلرشته بازیم که زبا و دامن او	زوه سوج بحر آنت لب سینه آن
چه دست آه ازین دل که خشن عینی	نه علامتی ز نامخ نه جو حتی ز دندان

نه جان نیاز عونی که رود دستت
نه سم آن حدیث میگوید همان سینه آن

تایت کبک یاری بر قفس دو دستی زن	تا سکت بدت آید بر شیشه مستی زن
چون مرغ چمن تاکی بر آب و هوا آب	چرا نه صفت خود را بر شکر دو دستی زن
اندوه مسلط کن بر شاد می دوون ظلت	شمشیر بلندی را بر تارک سستی زن
تا دیده عدم خامی بر زن بچمان آت	چون سیر عدی کردی باز او سستی زن

در راه عدم عونی با هوش بک میرود
چون زبلی مایند بر شیشه مستی زن

ایک رسید و عده کشا و نقاب کو	رقیم تا در بچه صبح آفتاب کو
جای کشید متب و فتنه میکند	کو تا زبانه ادب حساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور حسدنا	اگر کویدم شهید که کشتی جواب کو
کفایت شبا جسم از جنس کیمیت	ایک شبا شام عهد شباب کو
مال با بطنش کشتم و تن ز نیم	کفر وجود آب ضرورت آب کو
عونی مگو که هستی در راه عدم دراز	ایک شدم سوار عیان رکاب کو

تو ای زاهد بر نفس نه زنیغ ارم بسنو	ولی از وصف کوی بسنو
بنا کالی نبرد هر که راه عشق بجاید	عناز از نم کن ای فردا کی سر بدم بسنو
سپهر ای مرغ دل در سید گاه مار جوان	ز سر جانب سدا ای نال ساین چشم بسنو
در در سینه سوئی که مال مال هم کرد	بحال او صدای آه در آه او و علم بسنو

مسازم نا امید از خود چو چشم بتلای تو	که نا امید از تمام خبر و یا نم برای تو
در آن صحرا که کیر و شخیصی در افغان	بود دست بسی در او این شرم و جانی
شوی بجز فریم سر کران با غیر خویلم	که آگه نیست آن غافل نهاد از خوی تو
بتم کونه فرما و سمر جا و دانم ده	که باشد لذت کیرم زور و سدوای تو
من خوش آتسا بر بخوری و نشسته کباب	که سیوزم ازین غیرت چشم شگفتی تو
چو زود اجانم آید سوی تن آری سیدکم	دهند آواز ز غمناش که اچنی بیت حاجی

علیج شوق سوئی کردی از دل بر هم عیبت
که زودش میکند و آردی چهار تنی

تا بخوزیم اشارت حق نوذ ابروی او	بیل خوزیزی خود نمیدم از رسموی او
چون نراند در دم جان همچو آب بزند	سرنند در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قاتنش بیرون نیاید از دم	کرده ام ز کج پایش صبرت کیبوی او
گر نیک و دین سرگرم کین از بهر صیبت	از زاکت طاعت گری نذر خوی او

من که هر میکشیم سوئی برای دیگری
سینه می چون تو انم نهر انوی او

ز جسته من محوش ای که بی ناکام سوال او	که دست و چو میا زو بد کم رقم حال او
ز شرح شویم نیش در پر روح ای کس و	از غم نامه بجز تو بر بندم بیال او
نبرد زو و عیگین است پیش از غمناش	کینه آغاز بشیون تا شود دفع حال او
و صبر من کرده بند در کلوم که چو چویم	که جان رو در وفا میرفت از شوق حال او
سوارم در لده ای که گشتش در ملک کرد	اگر باشد بجز آداب عشق از بس حال او

چو هست آمد بروی سوئی چه گویم کمال تقوی او
جان رسوله بر جانشان عصمت ز کمال او

ای نه فلک ز غم من شیخ تو داند	وز قصر کربای عشقش آشیانه
وز فلکای کوه شجر جلال تو	و سنگه زمانه کین کله خانه
بر و از کاه طایر صفت کجا بود	جای که دار و از تو جهان آشیانه
نه تو سن سپهر سر آید در دست	تا حکمت گرفته کف تا زیانه
و ات توفا در است با یاد هر حال	الا با فریدن چون خود ریکانه
عصمت تو اب و شمس و صفت تو	هر کام چیده حافظت دایم ودانه

سوئی تمام معصیت اما بدست او شیخ
بست از عنایت تو عنان بهائ

لقنی که غمزه نصف بلا نشسته	سپهر ای نال سیاره فنا نشسته
چو رسی تربت مامقان باز و کنا	که عیار نامه سیدی هزار باشسته
سود آتش کار فرود که بر آه عید او	ز غم نیست و دوزخ دو جهان شدسته
زده و فنا در آن که که نشسته و کنا	که عیار کوه ما بر تو بیاشسته

دستگیر ماند کن بخار

تو و بزم عیش عوفی من و کوه که سر سو
سر خوشیگان فاده دل بهو آشته

ای که سر تا قدم را بچینون داشته
سر انصاف تو کردیم که با این حسن
کرد لیرانه بازی مینای شوخ روست
نوش کن خون و لم تا نسبتا سیاهی
تا هر دو سره عیون داشته

دل عوفی بجز از خویش و بجز شب بیدوش
تا به مینی بچی ارزد و چون داشته

ساغوب ریزمک بر کف مشتاق نه
ز غمزه آتشین بر دل مشتاق نه
ز سر غمت ریختی در سبک سرد و
دست تکی کنون بر دل تریاق نه
ای قلم سله ریز و دول ما بریز
آتش حرمت فرود دل او راق نه
حسن صنم برده سوخت ایدل و دوار
ناصیه بر جاک بند جو صله بر جانی نه

عوفی اگر در سبک سله ندانی بخت
صد فلک از دو دل بر سر کفانی نه

خیزه سراپ حیرتم زان قد جلوه ساز
روی بروی عشق کن دوست بدوش
ای دل ساوه کفتمت نام و فام کنون
مرسم و لایع خویش را از ملک استیاز
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت کن
سوی بوی خویشش از زده تر آ زده
کی دو و دوس را بهم تا بست رکت بود
یا در روی منن یا بر طلاق آ زده
شبهه سامری بود سنگ کشتهای تو
با بعد ای عشوه کن یا ز کوه نازده

یارب از ان کرشمه ام کا و شکر
سینه بگت و اده چنکل شاه بازده

و م زده عوفی از وفا تا ز دشمنان
دشته زمر داده زان غمزه در آ زده

عاشقی و کان سوای شهر و کومنه
عشق از باز بچشم شامس است بچون
دل بود شایسته درد آنکه از صد کن
دره اگر آرام کرد و دستش از دهن بیاد
بر دم شیر رونه بر سر زانوسه
سر جاشیم جانان در پی آهوسه
تنت درواز باشی کوه بر سر سوسه
عافیت که غم شود زانوس بر آهوسه
کربا طهرک سبتر باشد تا بهلوسه
موبو از در سپهر دوان باب سده

کوه الماس از شود شوق تماشا دوست
با کسی در جلوه کا و دست عوفی رود

بگشتن من عافیت تا بیسی چه
دمی که چهره فرود ز می شود روشن
بتیغ غمزه او را که حرمت چند
دمی که سبته فراک او شوم دهند
بقتل سید اسپر نظر ابیسی چه
که بر بوسید آتش ز آب مینی چه
بگو که صفت مراد است حیا بیسی چه
که بوسهای شش در کار کاب بیسی چه

ز دوق وصل غنیمت بجز بی عوفی
که صفت عیش بیت و عذاب بیسی چه

تا مزده زخم و کرد امن کش جان کرده
مستانه که سید از غمت اهل و بیوسه
خوش با دل جیب آمدی نازان بچون
از عشوه کویا طرف دلبارستان کرده
د سوار او جان من خوش بر کسان
کویا تبسم کونه در کار استبان کرده
از عشوه کویا طرف دلبارستان کرده

زنا عصمت بنگال پوشید و بپوش مردود را حد نه می بند ای طلب	خوش تو بیانی آفتی در چشم ایان کرده رو کوشه نشین چرا در دریا بان کرده
حشمتی که یارش کرد پاک از کرب باز آمد ولی خون کرد این حشمتی که با کوش بدامان کرد	
چاکت بر پاکت چشم خوش بخرش نازده یروز کا رنده غفلت گذشت ای بگشت	ای که میگفتی تو یارم کنون آواز ده دل بدندان کیر و تن در شب بگل نهاده
ای فلک میدی که خدی بی پسر گشت میتوان نماز عیب مردمان بود ای بی	بوسه بردست این عباد حکم انداز ده که جو بی عیب خود را عوض بر عیب زده
گفت و گوی مردودت را انصاف بر بال صوفی را بدست جیش بر واز ده	
نگر ما کن دوست را عوفی و جانان قربان کز تو جان خواهد نسک و کوه که در دهم زده	
از سفر می آید و تاراج عادت کرده در کجا است اینجنس تو با و نه انصاف	کار و احسن یوسف بنفارت کرده شهر و لسان دیده عیسه سای رحمت کرده
تا دبا و اوقات ای جنون که کلام فره دنیا بعد جان مغز و چشم بکن	در حق من درو بدردمان صیت کرده ای که از پی با یکی الهامت کرده
عوفی از سنگ شریکان بفرود تن کیم چون توانی ترک شعر کنونی شهرت کرده	
ای عشق خوش تیره لذات کرده مازم میازی تو در عیب بر فریب	طوبی سدره وقف تو ابات کرده منصوبه بچسبده مرامات کرده

اسلام را شهید مکن زاهد ابریز زبری که در باطل طاعت کرده	۳۵
عافی در بطور بطور محبت مراد بین کاستب چه جایان مناجات کرده	
نه بوحیب بی کیم از نسیم آهس نشانده بشهرت تا فلکت بار که باشد وز عوالم	سندش دست مهری بر دلش تا تو مانده بسا فرما و سیرینی کوبی نام تو مانده
هنان که در جهان در سینه زهریم نگاه سب از جگر تو بس دشوار جانانم	چو مرغی کوز ترس ناوکی در آستان مانده که آب حیرتم در چشمم کریان بجان مانده
فدا ای غنمه ات شد بر کجانی شبت چون بغیر از خصم کور و دلم سمر جا و دانه	
باز اثر آفتبسته خرابم نیکن صدر پر نسیم ز سر سر موسیقی ولی	در آتش کرشمه کبیم نمیکنی یک ره معنایی بواجیم نمیکنی
به فریب سایه میندازیم بسر کردم نزار خضر بک العطش کس	در زبر تیغ سدره کوانم نمیکنی در کشتگان صور حایم نمیکنی
صد سینه کت خالی و صام بر سینه مردم زنگ آهوش سینه خنده	وز جود سمنوز خرابم نمیکنی
در یاکش محیط سترایم نمیکنی	
شبی ای مبار که در جلودخانه داری درین خلوت نشینی کم بگردی حشمت	که از تهمت غم نبت کبر و از داری که اچاهم ز خون مهران بماند داری
مر این آتش از دماغ جدای پشته سوز که میگوید جا و محفل بگانه داری	

ز آب نظر کسکیزی در دلم نشین	که اینجانی از نامحرمان کاشانه داری
بسطر آنکه نابگردی از خاکستر زمین	طلب کن شرح من کجاست این از داری
سبک نشسته ام و او دلم غافلستی را	
فغان ای خند کمتر کن تو خود دراز دار	
تو ای دیدنی تاقی است روی بیاری	که اینستی ز سوتن کسستانه داری
صنم کفشی و لاجان تازه کردی	
سارکبا و همیان تازه کردی	
بکاویش تیز کردی ناخن ناز	دلم را جوشش افغان تازه کردی
نه کشتی و نه فوج ای کزیه شوق	چه بی بسنگاه طوفان تازه کردی
پریشانی ماکشی ز لغت	ختم زلف پریشان تازه کردی
برفتی در شپنوزن تمنا	شهادت بردل و جان تازه کردی
تراکی برک دین داریت سویی	
غلط کردی کسبان تازه کردی	
امشب که سر شراب داری	سبک دل ماکه تاب داری
تقصیر مگرد در هلاکم	باغ نشسته چه اعتبار داری
اشوب قیامتش غبارت	این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه کا بستی	صد سوره با شراب داری
کر لذت ناوک تو اینست	در خون ملک تو اب داری
داری بدلم نگاه کرسم	گو یا هوس کباب داری

در سینه کرم سر که بینم	آتشکده خواب داری
عرقی دل خود سیاه و ادوی	
کرم غم طبلد جواب داری	
با کله دوستان نیت سلاستی	کز کسی بشنوی خود کله کن از کسی
بر دل رنجور من این غم چه سزده	کس خبر دوزخی بر سر من نه
آنچه بود در جهان نایب فخر گمان	یا ز رویی بود یا قصب طلعه
من کیم از مردوان راهروان سینه	و ابی از قافله قافله و اسپه
گفتی از ابی در سوزنی خوش کجاست	
بی مهری جایی بی اثری ناکسی	
تا در قدم باوه امید نیایی	مسلم بمباشی کل و سپد نیایی
این جود بنوش ای دل و سوزن تو	کین جام زخمی نه جمشید نیایی
دلهای شهیدانت اگر باز شکافی	یایی دو جهان حسرت امید نیایی
عرقی نبود نامه پدر و موثر	
زار و اثر از نامه نامید نیایی	
نه در غمت اندر وطن میردی	ز و با لاله مرک من میردی
بهایی تو ای نافه خود کم نبود	که بر کشته سوی سخن میردی
نه کم عونی ای در چشم چرا	ز تیغ سرم در عدل میردی
که دستار ای کل پاد تو بستی	که مستانه وار از چمن میردی
خیال که عرقی خلد در دولت	که بچوب از غولشتن میردی

خوش آن کرمی شمع وصل مهر افروخته	برافروزی زولغ و لم جانسوز تری
برت افان من تا با ز آینه تر باشد	رخشیم مست جو نسیم که ناز آتور بر باشد
چو این خوشتر را بر فروز آتش تم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز باشد
نکر و دو بوالهوس ای سیره آه از دهن	مگر از ناوک ترکان او ولد و نوز باشد
چنین میخواست عوفی که چندان مفاوتین بلا انگیز تر باشد چنانکه میتر باشد	
سختاب در را طلب کند ز کسوف	این راه که بی پایان خوشتر از کسوف
تفصیل در دوستی آنوقت از پیش و کم	دست از طلب کو تر مکن گفت از دوست
کی نعمت دیدار او میبخشد اندر حوصله	موسی کجا و انم کند از دست لب آلود
سر سونخ کا مد و جهان بگذشت چندی	کواز تو در عالم مبان بر دوستی بشید
اندیشه فی افسوس فی عوفی چه پدید آید کو سر زانو ماندنی کو دست بر رسم سوئی	
گر برانی که دوستدار گشتی	نخستی چون من از سرار گشتی
تا کی از عشوه نیم مستانرا	بستگنی جام و دور خار گشتی
تا کی ای دل عروس عصمت را	عقد بندی و در کنار گشتی
عشق را شو که خویش را ترسم	ورش پنخون روز کار گشتی
در قیامت کند کل آفتابی	میلی را که در هجرار گشتی
تبتان طلب ترسم را عوفی خویش را چو زار گشتی	



ببار رفت و کنگر تویم بزم صبا خوشی	بر آینه تر شستم در هوای خوشی
ببار رفت و بهنگامه لایسبجان	و می زهوش فرستیم از نواغی خوشی
ببار رفت و مستان که پیر دوستی	نیز آشتیم سر و روی بهای نواغی خوشی
ببار رفت و بگلک بک بیدان چمن	بانه کشیدیم در هوای خوشی
بر نبات تو عوفی خوشند و اما این ندیده ام چندان چمن تو ز نواغی خوشی	
اگر آرایش از دکا بجز ناموس تانی	سر او بل نذر و وصله طلاس سبتانی
کمتر می سج از ابا تبسم و ضرر ایفند	همه بهمات برداری همه ساوس سبتانی
چرا غمت از دل آتش سبتان کز بود	در اندازی بپوش سج ما قوس سبتانی
اوب از دست گذاری بسو و ایصال	بهدش جان فر استانش بوس سبتانی
سراں سرمایه مقصود کان پیش عوفی بود بجوی کرد بهندت قدر ناموس سبتانی	
من صید غم عشوه غمائی که تو باشی	بچار با مید و وای که تو باشی
بسی بکند غم کسب کسیرند	غارت زده حضور و وفای که تو باشی
مردم همه جویند بسی عیش و نشاط	مستند آثوب و بلای که تو باشی
ای نمکت ز شای می که ای بسبدم	در سایه میون سمای که تو باشی
از بسکه ملائک بتاسای تو جنبند	اندیشه بچند سبرای که تو باشی
عوفی بکند کز زیارت برهوش وصل بانفت دیدار که ای که تو باشی	

نه شیب تو به از می نه اوب زمان تمی	که بچین زلف ساقی تخم دراز دوستی
چه کشتی بنا ز شکر تو کجوفدای من شو	که کران غیر و شد بتو کس متاع مستی
چه عقوبتت یارب سعایت کزین	نه کمال زود و مردن نه امید کدرستی
نه تقدیرش ایماں تو برقی ندیم کوزن	تو و سگ آن بصاعت من و سگ نیکو

کله بنامه ناکل و عدماست و در نه
بهین خوشبختی لانی که تو را برستی

کمان دارم که این درو و تحمل میکند کاری	کجو با کل که استغنی میل میکند کاری
بصلح ایدل چه کوشی صبر کن گزنا ز بار آید	غم فرصت محو ز کای تحمل میکند کاری
دل دوانی شهر ما کجور کفرستی سده	که باور داشت سر کز کال ززل میکند کاری
بستی پروان ایدل متاع نیستی جفا	که با بی عیان عوض تحمل میکند کاری

دل میل زهر با دوی نزاران را از عهد
تفاضل کن که با عونی تفاضل میکند کاری

چیندم ای ناله سحر کبشی	سر دم زانش و کبشی
در این وود که ولا در بند	چندم از آه بی اثر کبشی
اتی که بر و انگی کنی ترسم	کاشتم را بیال و بر کبشی
نامه ام سنگ را بگر یا ند	ای فلک مرغ نامد بر کبشی
کشتی از غنیمت اهل عالم را	این زمان غنیمت را بگر بکبشی

چون کشتی اهل در و سدنی را
چشم دارم که بیشتر کبشی

تا خون تو ری چاشنی در دندانی	تا دل ندی آنچه من کرد دندانی
تا جوی گل نشنوی و کم کنی ناز	اشفتگی با دهنم کرد دندانی
تا جان نشود خاک بچو لاکمه معشوق	بر سر مه مقدم شدن کرد دندانی
ذوق غم معشوق یاری خواهی خست	بر خیز که منصوبه این زرد دندانی
می نوشم و گلگون شوم و مهده خیم	تا از غم و بناخ من زرد دندانی
ای نوجمان آمد غم حشره ما کو	سند و بر مگر رسم را آورد دندانی

ای انکه بدر دول عونی حکمت سوخت
و آنکه که حال ل سپرد دندانی

فسانه شب عونی از من بمبار	که باشدت بنفاق صانتران رسب
ز عاطفت بکافات توصیت دور بود	مريض کرده تمم راعدالت و اور
بباض دیده ز صرمت همی بدانند	که لاله سوده کسی در مسیانه غنبر
حوارت تمم ارعاریت کند شاید	که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض حشمت از بس هوا توج باقت	ز نبض موجی توان ساختن محور
گرفته مالک و دوزخ متاع قاروره	که بچهره دوزخیاں شرتی بر بسفر
زنده بگیر مودر بر سره باین	ز زنجیرا اطبا بنا ده صد دستر
من او فاده بدس حال و دستاں فصیح	بدور بالش و تر نهاده صد منبر
کی بر پیش من دست و کج کند کردن	که روز کار و وفا با که کرد جان پدر
بجاء و مال فرومایه دل نش بدست	کیاست دوست چشید و ملک کند
محل رفتن و دل با جندای دستان	ببخشد ایمن از مرصحت قطع نظر

یکی ز بی آواز و گفتگوی حسنین	کند شروع کشد آهین دیده تر
که جان من همه این رست و بادبخت	تمام راه رو انیم و در راه بگذر
چو ما که ریش عیال سفید کردیم	چو آنکه یا چشمش را از سبزه نیت خبر
چو آن و پیر ترو اصل بک خست	به پسته برق چو آتش قد چو خشک و چه تر
چو در نیکد روز کار ازین عادت	تا زه روی اگر بگذر کسی هستر
بی کرب زبانی سخن طراز شود	که ای وفات تو تاریخ انقطاع منر
فراسم آبی و پشیمان مدار دل نهار	که نظم و نثر تو سبب می کنم کسیر
پس از نوشتن و تصحیح می کنم نش	بدعای تو و پاچه چو درج کسیر
چنانچه سستی حضرت و نشن و فرود	چنانچه سستی محمود و صفات سیر
تعلیم و نثر در آوریم و فروریزم	اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشد
خدای عزوجل صحتم و پندهند	
که این منافقکارا چه آورم بر سر	
ای رانده نسبت حرم طاعت ما	مردود اجابت صفت طاعت ما
اسلام نه و کفر نه ماگی بیست	
آلوده کند لوح و قلم طاعت ما	
از سبزه و دیکتایم خود را	آن طوطی که هست مینایم خود را
عمری بر عونت صفت خود کردم	
هندی بگفت می ستایم خود را	
ای شربت شیخ و شاب در کانه ما	دی چشمه آفتاب در کانه ما

آن چه عمر گشت نیم که از سیرانی	یا قوت شود حجاب در کانه ما
کلهبرک برد با و بجز اران کجیا	سینل رود از نسیم بستان کجیا
ای عارض یار من شایمان کجیا	و بی زلف کجیا در ریش کجیا
ای کرده زبون باز تجلی تو مرا	انگیزد بصد رخ تران تو مرا
تا تیرم و از مت با نوشتن اجل	نشست تکلیف و دواع تو مرا
چند آنکه شدم ز بخودی مست دعا	تیری تو دم بر بدهف ارست دعا
آسمان تو دعا مانع و ارتوق طلب	
چسب که بر بر آور دوست دعا	
این نامه که در آتش نوشتی کجیا	این کبریا که در آتش شسته عم خورده شرا
میرغبت که آتش از تو آید کرد	مستیت که از خار جویدی ناب
ایلیس ز بندم بچاید یارب	سر ما یز ایساں بر باید یارب
ما ییم و نزار او و یک وصل یون	نقش بر او ما بو آید یارب
راهی بنا که رسنا سرو می میت	صد راهی پیش رکبند کردی میت
باورد تو و حسیب نستم میت و	بی نسبتی درو تو کم ددی میت

عربی علم بحر تو افراشتیت	کنجی تو ولی نقد تو برو آیت
گر عشق توی تخم تو ناکاشتیت	در حسن توی دل تو برو آیت
عربی شب عید با ده عیشش آرزوت	می نوش و طرب کن که من دم روت
این تو به بسی تکست و از ما زبید	می نوش که تو به مرغ دست آسوت
آلودگی گریه ما از حسرت	استغنی ناله ما از حسرت
دلستکی ما بن که برنگام خویش	لبت آه ضعیف محل صد نرسرت
عربی کله سر کن که جای کله نیست	توفیق رفیق هر شک حویلیست
هر چاه که هست بوسخی دردیست	صاحب نظری یک درین قانلیست
از وصل سناں ما که غماز نیافت	انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست شدم محو بیدی که مرا	هم دوست طلب کرد و نایب نیافت
شما که موقوفم تو محبت	درویشی تو سکندری تا محبت
منسوب به عالم ترول تو بود	آرامگی که نام او معراجت
این حد که هست محتران خاصیت	بوسیدن دست شاه و از دست

کوی زوعای شایسته است	سجود و من بیان پر از کیفیت
دل با غم و دردش ناکرده است	جان مست حواله بلا کرده است
نه از کلمی که کرده حیرت شده ام	حیرانیم از نگاه ناکرده است
عربی من و دل نه خوب و انیم نیست	هم خادم کعبه ایم و هم کعبه است
ممدوش صبیتم و همراه او نشاط	سجود و وز خیم هم بریزت
دروا که سخن و کز فرزانگیست	جنری که در شمار دیوانگیست
پیکانی عایشتم تنگی بود	اکون بویم نسبت منی کیست
در عهد من آنکه لاف سخ گفت	خوش هدرست و قاتلش نظم است
کوساله سامری اگر باکت زید	اعجاز مسیح کفر و بدعت است
آن که نظرش حجاب صورت برآ	بجز در کوشش نظر بکده روست
که جوهر قطره صافش به کرد و	در قطره چنان محو که کوی دریت
عربی منم آنکه کوششتم بی ادرت	هستم همه عیب و منوبیستم
آن عابد بر من شرمتم که مرا	طاعت ز کند تو به محقق تر است

وستی دارم که در کربان غمت	پای دارم که وقف و امان غمت
دارم دلکی که باغ وستان است	مجانای دارم که دین و ایان است
از کز به گرم دیده تشنه است	آلوده بخون و از قاش پاک است
از لب که شکره ام ز بیم تو نگاه	کوی که مراد دیده بر از خاک است
دی متب آمد و بسی شد نشت	مانند زده بود و ادش شیشه بدست
بنگست و بیافت قدم از آن	با بیت که تو بیک شیشه نشت
این عشق که طرح وی همین عشق است	رقبت که کوشش کی شست
نه در دست تو نم کلزار است	کش بودی سمران کلان شست
را هم ندهد سوجی مردم زاهدت	را اندر کشت راهب بیک شرت
گر لذت خوایم بداند ز رنگ	سم این کشدم بجزه تم بگشت
ای مایه دانش ترا علم زکات	ومی خاک درت تکلم آجیات
تقدیر بشم ده جوهر اول را	بانست کوسر تو در سلک مات
شیر از که در بای مسافری کهر است	بجا کس عینی صاحب بطر است

بس که در دو طرف ماه و نشان بگذرند	هر کوه او شهبه سن القمر است
ای شوق لب برده ز من سر و نبات	آنچ از من شکرین قسمت کام نبات
مستاقی لب را جو اصل خیزد	از تیغ اجل فرو چکد آب حیات
عنی که همیشه در سلامت رود است	دیدم که عجب عالی از آن بد خود است
صد پشته شعله داشت در سرش	صد خورشید ناله بر سر سر خود است
صد تیغ شنیدم از کی رزق برست	جوشن چه مین که در آتش جام برست
دانی که عان محبت کز نشت	کار و زلفه اش من خواهم است
اگر نیم از عیش که شهده چه کلوت	راحت شناسم که چه می در چه است
زنجی دارم که سینه کو شست	دین دل که فدای او نمک خورده است
حسن آن باغی که خلد در بر نشت	عشق آن دانی که در آتش نیر نشت
آن حسن تو داری و برت نرف	این عشق ترا هست و نوزم نشت
با معصیتم گروه آیین کشت	با عاقلقت که سپرد آبت نشت
دو رخ همه عاقبت چه و سوزی نغم	جنبت همه خون دیده چون شسته نشت

سحر ای هوس خارتنا خیزت	زین ره بفرمود که رستاخیزت
این بادیه کز تو تو سودا کردین	
زین مرصه کوچ کن که بغا خیزت	
سرکس که سرش نه در کپان نیست	تا کردش از فرق تری زخم جبات
ز ازوی که با فوق کرپاسم	
آمد شدیل غم و کرد آب بکاست	
سوفی دل پاره پاره و دین درست	بفرودن و بار مردور اجابک و پست
کز آن دل بطراوت این است	
بقطره کلاب آمد و خار زنت	
ای آنکه بت سعال و یا تو کیت	انجا نسیج و سحر مار و ت کیت
ای الهه م رطلان	که معرفت روح مجر و آری
	زب تن و آرشین تو کیت
سوفی بجوم برفت و ناقوس کیت	سنانه یخوش آمد و ز ناکت
	گفتند که بت بلند سلامت
	سبح ریای زاهدش فاروست
باز که فراق جانگداز آمده است	اندیشه مرغم فر از آمده است
	باز که زنا چشیدند و روی حال
	در وی که زرقه بود و باز آمده است
که چشم و لم زمانه ذکر خداست	زنا را بر کاس حبت که خطاست

کرمه خوش است و لم در سنجست	
کر و بده سیر است در غم و ریاست	
در باغم و دل نثار کارگاه سیرت	گشوده نظر دل از قاشا سیرت
تسبیح بیات چون دیده کشیم که چمن بکانت	
چون سینه غایم که بوش سیرت	
آنروز که عشق تیغ بداد گرفت	آتش که دید و راه بر باد گرفت
سینه بیهوش که دباکی عشق شود	
حسن که بی شوخی ممد را ایولا	
نادان تجارت بدن مستولت	وانا که بر شوق سخن مستولت
صوفی بفریب مرد و زن شغولت	
عاشق ببلبل که چو چمن مستولت	
آنم که بعیت کنیم و هر است	تو یک زمانه با جلا تم زهرت
عالم ز عالمک جامه سیرت	
وز بای محیط حقد قیاس است	
روزی که قضا فرغ قیمت گشت	خاکم ز حوم میر و دور دیر سیرت
	مجنون است که در جواب نیکی گشت
	کویم لبیک چون بگویم کو خشت
سورنی عقل قصله و پرایت	سر مای عقل خاک پی سامانیت
باز ارچه حیرت ما آبا و اوان	کافا و مستلح و غایت از زمین

در مایه من سپهر واپستی نیست	در حد صد دفعه شراب برستی نیست
حاکم را که صد حج مرد و یک بخت	آنجا که منم بلند می و پستی نیست
دستم که قفای من چنین طلبت	سر سومی هم دست کزین طلبت
دستم دستت و کوستم کوسش کن	دوامان تو فوق استن طلبت
عنی منم آنکه دو رقم ت بخت	روزم ز جرم تیر کی ت بخت
امید اگر حاصله هر ما را است	تدبیرم اگر سپاه طلبت
صوفی سرفه صفا مستند است	تعظیم که در میان مبدعات
هر گاه پستی بر تو تسلیم نیستم	تو که در پستی تو بخت
این لاله که با دلغ است آمده است	بند خروید که سینه جاک و پست آمده است
بزم و کیش و است کز باغ ازل	تا مهر غمت دست بخت آمده است
از دیده ما بجز حیا نتوان یافت	ازین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
لوگوئی که آب عجمت بیدر	در صلب نگاه ما نتوان یافت
حسن از طلب نگاه ماتش نیست	از این اوست دیده کشودن نیست

و آنکه کباب حسن تا شاد طلبت	آن بی اوهلی چه کوی ای اوست
عنی بر منی سماع دل برکت است	راه نظری که نظران باید بست
بر سینه ما که در هر وقت	صافی و درست و از درون است
زین سردی که آب و شش نخت	وز بستن بخ جوهر الماس است
را آنکه نه مسامات بود است که تیر	یا بدرنگان کن جوهر نواند است
در عالم منی که نه کورت و نه دست	دیدم که ز راه قربت اندیشه کورت
با بکس ز دم و فرس نمودم در ذوق	صد بار جو آفتاب بر کرم کورت
دل و منن شاد است و در کار نیست	از غایت آسوده بیمار غمت
هماری ل مایه روز روی است	روز روی ما بهار گلزار غمت
ای آنکه رهت یزرم مقصود نیست	صد شاد است ز شیخ بد روی نیست
علمان مطلب جزای علمت زینار	با دوست کن این روح که بی روی نیست
عنی دل مایه بی بمان تقلا است	سردم بوسش بچشود راهبر است
زینار برکت و بوی دنیا مکرو	کن باغچه را سکو نه بی ترست

دل در بوس وصل تالی طلبت	در برده صورتت و سنی طلبت
کفتم که یاس دل سلی یابد	فریاد که پاس نزل علی طلبت
عوفی دل قنادر عشق که بخت	خون کله با سزا بسبب آن بخت
از خون ز میخ کشانند بر خاک	این سنگت از نفس بود بخت
مستوری طلب که هستی آنجاست	در یوزه کزین که جرب هستی آنجاست
دست از همه کبیل و در آور دست	یک کنگی هستی غم هستی آنجاست
انگم که تبرک دین دلم خرسندست	ز نار بهر سو پیش بوندست
ز جوش جنون و فاس سبک بوم	در در میان دلم ز بلی بدست
یار آمده و در صد و ولد اربیت	من است خواب و این ز نیت
بدر آمد و نخت و کلام کردی	فریاد که خواب تو بر از بد اربیت
تا عمر مرا خاکت بنم بودست	کو شوم بقیان اهل شبون بودست
امر و نیت نیده ام ز غمی بن تو	تا با یاری که جرح بهم نمودست
در دست غمت که سزای سیر است	هر سو که کزین که گذر بر سیر است

جان که بکشتی که ناله جانان است	دل آهوی خود سال و دل بر سر است
خیخ تو که روز کار اول می جبت	بهر چه تیرب نیکوش می بست
از سبکه هلاک و عثمان در سر است	چون صانع تجوز کمرت میوه است
ای اهل بهشت بی تو دوران است	چو مان ز غم تو ما سورا است
دائمی که مرزلف بریدن ز غم است	سینل طلبده اند خوزان است
از بهجت که طبع از و نیا است	فرز وصل س که جان از و جان است
در مان ز بجز شد الم حلت کرد	صحت مهور شد سلاطین است
یاران و کراختت ما خواست	مجموعه در و بند و احوال است
هم دست بدل ما دو هم دل برد	از بهر دو ایمن ما خواست
ای مهر تو هیچ و کین نمن هم هیچ	آنکست نمر و هیچ و بیون هم هیچ
از بهر چه نفاق است کجاست	عوفی مهر هیچ و هیچ کین هم هیچ
از دست ز اینستی جوید ز فوج	زونی نکند صراعی توبه بوضوح
تا امان خبر است	کو باره اطفال بود کشتی فوج

صحبی ز کتاب و سخت بپوشید
صحبی ز گل و سترت بپوشید

آسوده جاعتی که روز و جهان

بر تافته از خوابت بپوشید

صحبی درت که بر دانه آورند
صحبی همه دیدند و نگاه آورند

چینی دیدند خوش عورتها

رفتند در جهان چنان که آید

عرقی دل کیش و کون نکند
در روز بجز درون بخون نکند

سامان نینیت اگر در بی بکشند

امید سزای در کج برون نکند

زخمی دارم که روی ستر دارد
داعی دارم که حسن چکر دارد

روی دارم که عشق را نوردد

دستی دارم که دامن سرد دارد

امشب که کشم چه بستی بکند
عرقی خوب تویی پستی بکند

در کعبه شراب خانه دیدم بینی

عصفت ز کشته تو مستی بکند

عرقی آنان که حبسته نور توانند
اگر ز صافی دل رنجور شو اند

مسکین دل کجاست که چون بی تابان

این طایفه را سخت مضور توانند

آنم که تنم همیشه از جان به بود
الایش در تنم ز دامان

اوقات حیات خویش را بچندم
بر وقت که در خواب گذشت آن بود

عشق آمد و از فرزه غم شادم کرد
وز بندگی عاقبت آزادم کرد

موسوی مرا انچه کسان ورد آورست

چند آنکه خراب بودم آبادم کرد

انگس که لوی عشق بر دوشش آید
بایستی همیم اغوش آید

اگر صورت من در آسمان آید

این کشته نه منتیست که با بهوش آید

مر چند شکست با ولم بستیزد
پروان منم هم که ملامت بخیزد

در شب بشیرت نامی لطیف ولی

آن می گویم از شکست روزی

ای نفس با بدبختی آمنتت اند
وی غم ز صفای کسبنت است بجز اند

ای عشق تعب در دوش منی پیدا

کجا آب و گل منت بر من پیدا

بر ساغزن که عشق از او سحر برد
صد منت کسی را که بد موسی نکرد

تو جز غم خویش را کی با قائم

در بای می طیب از او بستی گذرد

انگس که عنان یافت ز ما که بپوشد
و انگس که عنان سپرد کار ما که شد

تو سفت بدر آورد و در نیجا کرد
مر کس که در سینه ما در چو شد

عربی چه خودی که خدای کمر بستد	ملازم کنش که بایش آید
چون ما تو بسیارتی نصیبان	که هیچ نه کنج تا بکان می ماند
ملازم نندند و گفت و گو گویند	ز بگونه که دل معیبل رستم طلبد
خوش آنکه ترا میبستم مت کند	آوازه امیدم است کند
گردست زخم بکام در دست و در	همست که از رنگ ترحم فردا
تمشیر و هم که قطع آن است کند	دو رخ و نهد بر دو چشم طلبد
انگس که نه راه قسم بسته کند	در از از هجوم و باغ گلده بسته کند
بیار از او دم مسحت علاج	از سر سر جو چشمه خون انگیزد
ای دای بر کاشن دم خسته کند	ریزد می از آن شیشه که بگشت می
عربی که بهره کرد غم خود میداد	سودا اگر مصیبت بدین مایه که دید
از بهر دل اندیشه نیکی میکرد	ز بگونه مساجد که می پندم
تعلیم کن دکی با بر میداد	بر بند که گشوده بجانند خرید
بی یاد لب تو خضر دل مرده شود	کی شوق تو از دلم بید هر شود
بهر مرده شود و لم زانگشت	تد بهر کجا مانع نقد میر شود
از زینش اگر کجا بفرود شود	سبب شک سازد زوی
رفتم بی ناز که بی تن که فسد	ترسم ز دم عسمر تو و لکیر شود
صد سال ز باغ عشق گل جبهه بود	از شرم نه نقل بر زبان اندازد
کفتم چه برون بری تو از باغ و بهار	بر دانه که در غیر نند در بر شمع
کعبه دل بر خون که تو هم خواهی	میوز و کس بر دخی بر دازد
عربی نه مرا حاصل کان می ماند	بوی تو بلخ را سر اسیمه کند
معمول زین و آسمان می ماند	بر دانه تو چو آید از شوق بر نفس

عربی چه خودی که خدای کمر بستد	ملازم کنش که بایش آید
چون ما تو بسیارتی نصیبان	که هیچ نه کنج تا بکان می ماند
ملازم نندند و گفت و گو گویند	ز بگونه که دل معیبل رستم طلبد
خوش آنکه ترا میبستم مت کند	آوازه امیدم است کند
گردست زخم بکام در دست و در	همست که از رنگ ترحم فردا
تمشیر و هم که قطع آن است کند	دو رخ و نهد بر دو چشم طلبد
انگس که نه راه قسم بسته کند	در از از هجوم و باغ گلده بسته کند
بیار از او دم مسحت علاج	از سر سر جو چشمه خون انگیزد
ای دای بر کاشن دم خسته کند	ریزد می از آن شیشه که بگشت می
عربی که بهره کرد غم خود میداد	سودا اگر مصیبت بدین مایه که دید
از بهر دل اندیشه نیکی میکرد	ز بگونه مساجد که می پندم
تعلیم کن دکی با بر میداد	بر بند که گشوده بجانند خرید
بی یاد لب تو خضر دل مرده شود	کی شوق تو از دلم بید هر شود
بهر مرده شود و لم زانگشت	تد بهر کجا مانع نقد میر شود
از زینش اگر کجا بفرود شود	سبب شک سازد زوی
رفتم بی ناز که بی تن که فسد	ترسم ز دم عسمر تو و لکیر شود
صد سال ز باغ عشق گل جبهه بود	از شرم نه نقل بر زبان اندازد
کفتم چه برون بری تو از باغ و بهار	بر دانه که در غیر نند در بر شمع
کعبه دل بر خون که تو هم خواهی	میوز و کس بر دخی بر دازد
عربی نه مرا حاصل کان می ماند	بوی تو بلخ را سر اسیمه کند
معمول زین و آسمان می ماند	بر دانه تو چو آید از شوق بر نفس

بودت ولی کتفه جانی دارو	سوزد بسم جادو والی دارو
با عشق نینزد دل کس کین آتش	خاصیت آب زندگانی دارو
عرفی دل با با کسی خوش دارد	مارا بنزدار غم سوش دارد
مردم که رو غم رسد با این کوبت	روز و شب من مزاج آتش دارد
انکه طریبان سوی می کشد	وز غم و دل کسینه به بیانه کند
رفود انکه بوش حدت نکند	آن حقه بگره های ستانه کند
رفتم بچرم که درو امیاں داند	تیمیری دل ز کفر ویراں داند
گفتند بر و بد بر کس کس سینه	قدر کهر تر صند تر آستان داند
ای اهو می نشن سببت را کین	م فزبت اهل امیاں در بند
بعد از تو بر در دست اهدام بیز	ماری که ز نیم بریزد این تر کیند
عشق آمد و گوید که زبان کین بند	وز جلوه من دل جبان کین بند
راحت نه عیانت منادی بر بند	تا روی تقاب کین نکال کین بند
ای خواجہ جواز تو مرکی جان خواهد بد	اسباب زمانه هم زمان خواهد بد

مغش شو انم آقی بست آتش	سپرون شو انکه که ساد هر روز
از گریه تیغ بی اثر هیچ کوی	وز مرغ دعای بسته بر هیچ کوی
از دور و کران بی تو هیچ مپرس	در ظلم طبع سپر هیچ کوی
خاکم بدین چند پریشاں کوی	رویم بی آب تابگی ده روی
کافر کشیم و این ملک امان	طعنی نروند با همه بد خوئی
کی ملک و لم پذیر و آبادی کی	کی زین غم و درد و یایم آزادی کی
کفنی انکار کا بدین دور نه	بس دوره من کی رسد و کی
سرفی در معرفت کشودن تا کی	خود کفنی و هم خود شنودن تا کی
هدار و لا ز اول شهباز روت	تمام شد کتاب
توروزند پیده غنودن تا کی	
این و برج رکات سحری و عجمی	چون کشت سبیل زر رسم پروازی
مجموعه طراز طبع تا بخش	
اول دیوان عوفی شیرازی	
م م م	

عفی





Handwritten text in two columns, written in a cursive script. The text is partially obscured by several pieces of brown tape. The right column contains a large, bold heading that appears to be 'کتاب...' (Book...). The left column contains several lines of text, some of which are also obscured by tape.

Handwritten text in two columns, written in a cursive script. The text is heavily obscured by numerous pieces of brown tape and significant water damage, particularly at the top and bottom edges. The right column contains a large, bold heading that appears to be 'کتاب...' (Book...). The left column contains several lines of text, some of which are also obscured by tape.



بسم الله الرحمن الرحيم

بدل کروم سستی طاقت زهد ربانی را	رسانیدم آباب ازین می پناوی
زینین این دل مچرفت ماسک نم برین	چرا پروده گیرم در غل مینا خیالی را
تعلق نیست با جان کز نیتا زدم بای او	مین پیدل نمی فهمم ز کلهای سخی
کند شدن از جهان نماید زبای مت پرکس	باشد هیچ معجز بهتر از جگر پیسی را
بود آرایش مشوق حال همسرم تا	سیر روزی مجنون اسیرم با سید سل
پس زود در وجد ای محنت یام تماید	از آتش هیچ پروانیت و وزله

دو مصرع در سبک و کلیله الطور سپاید

که در پر و از شحرت مال باشد مرغ منی را

فصل کل روی تو جوان ساجت را	حسن تو ازین بلن برون کرده
بر طاقت ما که چنسن شک گیرید	ای خوش کمر آن شک بند پیدار
بر سینه توفیق خطت مینگر و زلف	امروز باین در کسین و کانه

شسته در علم را

بر خندان کز از

به از رای نیز تو فلک است

شنامه عفت عفو و مکار

خشت در از مایه لکا هد

آتش شک مایه مکر و

ز خاک درت سازد

صاف تو در معر که لاف

از سر که مرد و د کف است

تت کجا در شیشه دند

به بود ام که را دست

تو کجای چنسن ستم آید

سهم نماند

ش

وی ساخته از آیش هم فصل و کرم

چون کل مسکی کوشن کند بر هم

زود که کند پنجه کل شحرت جسم را

یک تو شستار و قلمت لا و هم

رشخ قلمت دروت اصناف اعم را

کتاب ابد انعام دهد صفی رقم را

کز در کت آنو نبود راه قسم را

شادی طرف شادی غم جانب غم را

پرو ن کند سکه ز آغوش درم را

صد که ز تهن خجده شاست قدم را

دو شیر بر او و ده مشبه تو عدا

آن عدل برسد عالم غر فوت را

امکان قسم صورت مفهوم سره

در مرتبه نقصان رسد از منو قسم را

غافل که گشته آشتی کزک عنسم را

از بیک فشر و رت کف جود تو ییم را

در جود تو نه پیش بود راه نه کم را

ز نظر کان تو کتاید
 آنجا که نریب تو تب لرزه که تمام
 از یک بود یا تو وطنت استیا
 افلاک در آغوش ششیت نهاده اند
 در کار که عدل تو از بس سزا خست
 در محبت که ز راهی تو ستند از روی
 رو میکند اسباب عزم بخت تو
 از یک که حسد جسد کند سینه خصمت
 خصمت جز زور و برهمنی لا برک آید
 میرزانی کاشش بجز ای وجودش
 شک عدل تو صد آفتاب مخالف
 عیونیت عدیل تو که در کم شدن
 فی که در ایام ستایگر است تو
 مع تو کجا با دونه نطقم کف آورد
 بزام و نظر کن که بچو لانه مدحت
 از صاف بن بوالفتح و النوری امرو
 سعادته از اعجاز قمر حجاز پستان

السیرت و اولاد کمال
 بخانه و نه زیر کند کوک
 و غلی بود باجی
 صورت ز...

چون دور ره مزوی نمی پایی
 پروا کنی محبت تو
 یکانه تاج کرد با رک
 جان و دل من پر از شمت
 اما و صد سر و دور دم
 تا کی بخت در پذیرم
 در ب چه عدا و ترست این
 ای بخت چنان کن که دایم
 یاد دست جفا می چرخ بر بند
 با خویش چو براند دوست گیم
 در ملک فرنگ و شکر سلام
 تا کی میان خود به سپنم
 در اسب من جمال را است
 که نقش جمال تو کلمه
 تا کی فلکم بشتوه کو
 در عشق من جان بیا و داد
 هر چند که راست گوید اما
 ز قدم که بکنج خانه طبع
 کجی بکف آورم که شایه

در کوی ماطلب سوختا
 کاه و در سلم است مار
 او آره کفشش کرد پورا
 بجز تو تنی کنسم جارا
 تا کرده بدوشش یک قبار
 افات نخوم فست نه زارا
 این کار کن کب سیرا
 ممنون اثر کنم دعا را
 یا تمل عنتر ای مدعارا
 از خانه پرون کنم هوارا
 سرول ندیده ام ریا را
 دست اجل بگفته پارا
 بگرفته از آفتاب جارا
 از سینه پرون کنم صفارا
 کی همسم تو کرد پی صبارا
 سر بایه دانست و دگارا
 خاموشی این ستم قرآرا
 چون شرف کنم دعارا
 سر بایه لغت مصطفی را

با سده کوفت و نه کراف آیت ستم
 زین دوست مرا دوستی آن عالم نشنا
 بسیار سخن بود و ستم که تمیزی
 پیدا کرد دست را رسد نسبت نزار
 من هیچ کرم یک نه مر جایی طلوع
 و ستان تزدیل من در سر بر شاخ
 یک منم و یک نمت پی منت و خجیر
 که جایی آواز دهد کین چه ترانه است
 گویم که بر تو را ز غما با و سیهای
 اسکان بود امکان که همه بخرد و نیار
 سلطان و کدا و طلب جامه و مانند
 کس نه شصت زیب و طلبین
 با سب بفرغ این عیب که خستیم با
 عرفی همه لانی بدعا تیز قلم شو
 تا از کشش خویش و آویزش تقصود
 در خواست عزم تو اید با و مولد

عاصه بود آنکو شمر و کذیب هم
 که ز صحت خود و او طرف ملک قدم را
 دیگر چه توان گفت پس معجزوم را
 از نسبت من فخر بود ملک عجم را
 کردن تخم منت سزبل و کرم را
 باید کل خورشید مرا این صوت و ستم
 صد شکر که تقدیر چنین را ندانم
 حاجت میرا زیاد بسیار و چه کم را
 این پای ستم بود خاتم جسم را
 سر مایه نظر چه سلا این چشم را
 تا باز کچند خبر از او شکم را
 عیش چه بهر در شدن ایشان هم
 در شیوه این زشتت بر این حکم را
 بشتاب که میدان بود شکم را
 طبع که در چاه بود آرزو کرم را
 ز او زش عهد تو شرف با و قدم

صفت کشتان چشم و دل عجم تو اوا
 تا صنعت تحلیل بود آتش و علم را

ای پر زده و این پلار
 سر ز پی خویش داده ما را

شکران تو خنجر بیخ ماه کشیده
 از بکه درین با ویه ام را مهری است
 شده امن الوند کن رم ز کل اشک
 خاموشی پروانه کند کا خود کفر
 چنان تو ترک دل عاشق نوسند

ابروت زده بر سر خورشید کار را
 خضره خود می شمرم ریک و از
 کردیم دو ادغ فراق همه از ا
 ای شمع بندیش و کبه دار ز بار
 باشی شکر آن کار بود با و

پش که رم شکو کلیم ارم دوست
 از دستماند چو کسی و ادکت زرا

درین حسن چو کلیم نش نو دفان مرا
 حدیث زلف تو از دل لب چونی ای
 ز کین مانده ز پر و ازم اندرین کلشن
 به پهلوی هم سر کز
 در ره با و سب با سبک و ستم
 ز به زخمی که ره بدر زود
 شکره یان جهان یک عالم
 که نقش سیه چو دکان بد کلید

لجاست برق که بر د او آشیان
 بهان خامه سیه میکند زبان مرا
 نقش پاشنا سینه آشیان مرا
 که خدنگ تو بنواز آستخوان مرا
 نسیم وصل تو اندر بود جان مرا
 چو بر دم گذر افت او دستان
 نه کس بیمار مرا دید نه خزان مرا
 بن سبای چو رک ساخت آستخوان مرا

کلیم و ام کن از غم ستم زبان خند
 که یک زبان کند شرح و داستان

در زوید و ریخته خون دل خراب را
 نظر ندارم و ضبط که نمیکند
 که به گرفت در جانیچه آفتاب را
 بیشتر است حوص می زند شک نزار

بیکروز کار من دهر گرفته تیرکی
سوخته کشت آرزو بک زرق سحر
دل چو زپ او چو در بر و خورده
بیکه ز کت بخت سگشته بطین
م بشماره چون فت در دو دم
سلسله تا بسلسله سوبی مستیان

سایه کرا فکند بر خشک کنده سجا
بدرقه چاره کی کند هنر فی سرا بر
سخ بر اوری کند مکن رفا را خا بر
قدر بدانی آرزمان نامه عجا بر
دست بدست سینه بد زلف تو چو تیرا

کریه جان کلیم این همه آرزوی
اشک مرزیا بقدر شکر کجایی

خو جوف عشق تیت سرا سرا پاں ما
کرمی دین جن زبهار و قرآن نمید
آرام آقا فله اشک برده اند
مشکل که چشم در تو اند که بگرد
از بار عشق اگر چه دو تا هم یکد لیم
از شوق ناوکت همه تن آب میشود

چون شمع یک سخن کند در زبان
گرفت آتشی بخت مستیان ما
یکجا نشد مقام کند کاره ان ما
رنگ شکسته تر ز رخ چون خورده
از راستی دو خار ندارد گلایه
پکان چنان ماند در استخوان

چون جنبش نسیم تقافل شود کلیم
مانده سوج میرد از کف عنان

ضعف طالع برده آرن قوت تدبیر
کرجین شاداب از خون شیدان
کی و کز از خانه چشم قدم بر روی

بر شا بد از خزانی خانه آتم سب
آب پکان سبز خورده کرد جو
رهنسنت بر دم آفا خاک در

ما ز قید او نینو سیم پا پر روی سیم
هر نفس بی اختیار از سینه می آید
چشم مستت شوخی و بی باکی از سینه

ورنه در با دست و ایم خانه بچرخد
ناله کرمی که تشش نیزند تا شیر را
کرمی می بندد بزرق خویشش شمشیر را

ارضا رسا غزاسانی مکتوب کرم کلیم
فکر خود کن کس نیز زدی جان کسیرا

لب فرو بستم زبان و ارد زبان
شانه در زلف تو با وی میدهار
نخسته سخی خدیت عیب کس تمیز
یکد و کانی از سر کویش سر شوم
بندگی را در ره خدمت ز بس شایم
کرجین از بار غم جو چشم بخود فتن فرود
کرجه غوارم غرقم این بس کج در سینه
از خزانی کس سیکر دو بگرد خانه ام

چشم پوشیدم نیز سپیدی مرا
بتوز ایسان در میان و آید برانی مرا
سیکند فهمید کی تعلیم ناوان مرا
باز پس کرنا دور و اشک پنهانی مرا
میشود و دلغ غلغلی خط پشانی مرا
شع سان کفر کند اسن کر پانی مرا
مسید بی خود را من تا آنکه بتانی مرا
پاسبانی نیست شفق تر زور برانی

کرم کردم جای خود در گوشه کلیم
کی و کز از جبار و شمشیر ایامی مرا

یکد شستم بهم بد و نیک زمانه را
سرهای سرد مهری کلن در حسین
کج قفس بر اینی او بهشت نیست
از حلقه های زلف تو داغم که میدهند

آرزوده ام نه و ام شناسم نه و اند
آتش زدیم خار و حسن شمشیر را
بی دام دیده ایم درین گوشه خانه را
گنشته سیمان با کشت شانه را

تیر مزاد من بندق بر بیتی خورد	در خانه کمان نجسم کز نشانه را
خو اسسم اگر ز گوشه عزت بیرون	کم میسکنم ز نامیدی راه خانه را

در کوی یار سحر بنده خود برو کلیم
 با خود میر امانت آن استمانه را

نیکون شد فلک از تیره کی ختر ما	که در آینه سیه تاب ز ختر ما
پیکانیم کز آری سبه ما که کند	مگر از گریه کلهی بگذر و آب از سر ما
ایدل دکار که چون تیغ بر بند افتادیم	بهر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
تندر زویم و نه طاقوس صحر و دایه	که در دیده دام ز بی بال جوهر ما
روی گری چونه بنسیم کس و انیمیم	کحل مویم بجز شمشیر کجند جوهر ما
نش از باوه نذیریم و طرب در دست	عاک محنت زده بود کل سامان ما
اشک اشترعه از دیده کرده و نکلید	مصلحت نیست که دودی بکند جوهر ما
پیش این جوهر یابی که درین بازارند	قیمت ریشته فروتر بود از گوهر ما

نیست و در از ارطال ببت تو کلیم
 که بجای افتد اگر سیر کند ختر ما

چشمت بفسون بسته عزالان حق ما	آموخته تعلق از نکست طرز سخن را
هداست که احوال شهیدانش چو بنام	جای که شمشیر بریزند کفن را
معلوم شد از گریه ابروم که درین تیغ	خز با و کف نیست هو او آرسن را
آب و دم نیست که بخاطر گذرانم	خیازه کند باز لب خشم کهن را
هر شیخ که سرش ترازانیت درین	روشن کند کفر ز وفا چشم کهن را

میان نه نشینیم نه از باوه پرستیت	از دل توان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند از بنود دست روشن	مشق تو پر تک پر نشند کفن را
پس سینه روشن یعنی نماید	آینه همین است عود سان چمن را

را اهد بنزد نام کلیم این است
 اول اگر از باوه پرستیت دین را

نبد از زخیر توان کرد دل و آرزو	میو اندزد و بچالم پشت پای بسته
تشنه یک آرزو از صمت و انیم	خاک جسم آبت دست از این بسته
تا توانی تا توانا ز اچشم کم بین	یاری یک شسته جمعیت و ده کلید
رحمت حق را بران عارف که بنامت	داند اجری نیست چند آن تو پر بسته
بجکه راه جدای در میان نشد	دوست دارد و لشم آن ابر و پسته
ای دل بزم او پ زار می از صد سری	یاد گیر از شمع آنجا که هسته را
خنده پرستیت در ایام او پیشانی	مغرب بویکند اینجا دمان بسته
می نمم در زیر باغی که گری از سپهر	تا تکلف می آورم یکت معنی جسته

کس بجز شاسو تلاش مانی نقد کلیم
 شرفمان حله صبا و نصد بسته را

بیتش چاک شد دل چون نهار آرزو	گر پان پاره شد کلر کجا پنهان کند
سپه دون در فیض آنجا بستت	که سیلاب بهاری ز دنیا ز دل جبار
سخن در هر زمان پر محبت تعلیم	اگر طوطی به پند بکوه آن چشم کور
کنج کلیمت نیستی باشد نه پائین	چو خاکستر با جگر منیم پیوسته پهلوا

زر سواد ای معالیم عیب من شد فتنه ندوید سینه از مر جانی گذار حیا	که دیگر در حق من هیچ حرفی نیت بر کوه که خط جوی سبز خرم میکند اصل لای
بزرگاری کام دل جان کن کلمه اما مقیه بهی میل که شوی یار تنگ رورا	
بچه و سوزی ندارد چاره کار مرا دست هر کس ابا کج بودید چه بود	شیخ بگریز و اگر منبذ شب تا مرا هیچکس کشود کفر عقده کار مرا
مانده در قید با ستم زانکه گاهی میفرود بچه شمش با نپارد بام دور و رانده	می ستاند در کروی این کهنه دستام روزگار از بس که کوه ساخته دیوار
خوردنی نخست و آشامیدنی چون کر سیه روزم ولی چون سر میخوانم	چون کنم این ساز کار فاقه چهارم روشنی از من بود چشم خریدار مرا
ترو رندان قول و سوس سینه با شکیم سهل باشد زاهدان بدگفت اطوار مرا	
منی چند سرم چون شیخ شیاروی کالی کدورت بیشتر آزا که جوهر بیشتر باشد	بچشم دیگران پوسته نیم جوان بپیر منی باشد عبا رنگ مرکز شیخ چون
نیار و نمیشین آنجا خصل و دریش پنهان بناصح طره او را چرا پوده نمایم	پرستش میتوان کردن این خایه که با این سرمه رطلی نیت چشم صیقل
اگر سر منک رویت لاله در سبزه بود بشیرینی میدارندستان غبت و زخم	بفتند چو کردار دامن خود و نقش نین که ستانده بیای غمزه چشم حجاب
دو دستم سرد در بندت در سینه دو چشمم در سینه	ندانم که کپرم جام بکند از م که بدین

رایست پایانی خوشا احوال است در نظر ماتن برون نه که سید کنار	کرتش در شام میگردم هر سر سید به قوتی دیگر یازوی شننا و رسید به
کرفلک عبد ارشک ز سرت دیو می چون کز دم تفرس پروانه سار کوف	چون تلخی سپهر شیری که ماور سید به من کز بند قیام شوق شهیر سید به
در کف در رخس و خار و جوهر من چون عصای کور در پست و بلندم زود	هر چه را آتش نیوزد بصر سید به میگشت کفر نیدانم کجا سر سید به
بگذر از سواد ای فخر تا بمانی شرب حناک ره شود ز غبار چشم هر کون	شیخ را از کجاست حالی ریا نرانی این سکه سید به
بارغم بر جان مقصدار توانایی نمند آرزوی برتری کم کن که در و چون سراج	داد آسایش در ای سر که در غم سید سر که را بالا برد و پسر ره سر سید به
دید یک پرده است در پوششی زانم و اسن ز را با تش خشک توان باشن	پیش با جوج بلا سکه سید به تن بخشی که دهد از دیده تر سید به
مقل را با عشق سو و اکن که در شامی تا سینه غم فندول و غن بره عشق فرا	افسردن جنونت تیره بر سر سید به کین عروس زنت را زیور بشو سید به
کس سجت بر نسید از چه لطف حق نکته است چون کور و ایم بر خصا سیر است	از تو کیه در در بهایت هر چه بر سید به واگمت پیش بلا سکه سید به
بر پایانی که خضرش سینه مالد بر بر ناکس از خاک ره واپس نری را چون	فیض رحمت جود ام چون و سینه سرفرازی رهنماں بوس سپر سید به
استان که شرف از ز خاک کاک او	انبار او بران امت افسر سید به

ست معراج ملک استان مصطفی
 خاندان کرمیست از عرش برود
 هم لب از خاک و شمس و کجا
 از مدینه تا نجف خوار با باں
 نقش پای نایب زانک سروان
 میانش از خونگدازان سرمد
 بسیار در زمین است
 نقش پای نایب آینه است روی
 فوج اگر امت بطوفان داد
 کج رو از ابروی ملت او
 رتبه دروشی انقوش ز بس
 مد بحر جفتش تا گشت
 عاصیان کنون بود
 دادند از اب سگامت
 با و لایش کاعامت
 بسر چه برین خاک
 دست خلق گریش

روح قدسی در طواف مقدس برده اند
 در هوای روضه او شمع تا سر میاید

مرکز احق بر کزید از وحی رسب
 خویش را از شوق خاک گوش
 فیض عاقلش را بخشک
 مایه توفیق بجز سروان
 یا ز فیض ره صدف
 چشم تحقیق کسی
 کرد این رشتست
 تا بدانی کرد
 جرم هست را بطوفان
 چادمای شاه راه
 موی را بر شکر
 دانه چا صلاز
 سعیت را بکه
 کان رحمت می
 کشته ام با خاک
 ایزوشان
 در میان یک

چنان ز مقدم نور و ز شد
 اگر ز عالم بالا نود
 زمانه از رقم
 چین ز یک نم
 زرقص برق
 ز بس که چو
 ز چوب زمی
 رسب که شیشه
 سرو و مخل
 شکوفه پیر
 ز بسکه برق
 ز حسن تربت
 لقطه خاگر
 صفای خاک
 ساط سبز
 با بیک در
 شود ز لطف
 جهان ز پر
 کسی که چو

که بر کشت هم از آب
 بجان این همه باران
 سند نوشته که از
 بسرمی که کسی
 نه رقص او شود
 بر چیدار پیش
 که منقر و عن
 اگر زباده حوز
 بناد و ابر
 ندید پر تو
 نگاه داشتند
 در پشت شود
 دماغ خامه
 فروغ واده
 زمین تمام
 سخت عقده
 درین بهار
 چنانکه شمع
 ز اینسلا

طالع

چین خوشت و دلکش و کز خوی
 با بد که تا بهشتی که از دور او
 جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت
 نصبارش کرد از حجاب بر رخ جان
 کمال فطرت و اتق رسید تاریخی
 ز دل نشینی پسته نصرت شاهی او
 ز سر بر یکی آفتاب روشن شد
 بر روز عید جلوسش بخت پاوهی
 بخت و منت ولی رشک مهر نبرد
 معبد فتنه شاه برس که ز کز بر دست
 نیکدار و محراب پشت بر دیوار
 روح شمع بجدی که در کمال
 اگر کلاه کند دعوی طراوت خویش
 بغير اذن بکار اگر صبا بود
 ز بس شب است ظالم بدست و عیب
 تو حبی که بد کاه کس بر یاد دارد
 بود نشانه تسخیر منت قلمش
 مند و شبیوه دین داری و جهان را
 ز هر هزینت قبایع سرش

که باشدش با زین فیض و گلش می خام
 شکفته تخته کل منج بر رخ ایام
 بدان شاه که بپار نیست پی آرام
 فراستش بدر دل بر دلی لاسم
 که حال شخص تو اند شناختن از نام
 خورد و بگوش پنهان که دوی کل بنام
 که بسته بجهر طواف حرم او اسلام
 اگر چه خلب و منبر رسیده اند کلام
 چرا که قسمت منبر نرسد جز نام
 بروی می رود از خانه چون ان کلام
 ز بس که تقویتش ضعف برده اسلام
 زمین تشنه تخور و آب میاها
 با آفتاب زوار انقصار و اسلام
 بروی پوی ب بند و درد و داغ ز کام
 جمل سپیکر خود کشته شخص شیر اندام
 نند بدر که او حیده خواص و عوام
 نند سبیح حق بر زمین جو منت اندام
 نمود و جمع جسم چون دو باد و کلام
 چنانچه دست خوش آینه چشمها کلام

طالع

ندام تا که و در آفتاب بعد از جرح	سینه تا که یا چید پس از پیش ابرام
سبا دیش و پس دولت ترهین	سبا لکزه انداد و اول ایام
<p>میرا عیش رسید و کشکی جانیت عجب اگر بدو دنیا اگر فرود آید شاه فضل شاه جهان منو قضا ز کف آتش که در آفتاب رسد ز رنگ بندش خط شعاع در دست زبان طعنه شاهن او یال هم برفت چرخ بیار و ب مهر و پرویش زهی سعادت دریا و کاه کومر و خرد ز صیرت انجشت در دمان دارد بیای شاه سر خود کد گشتن بچار کشید کار تر از و ز قدر سنجی شاه نند که برج شرف را بدل گد خویند فرخ عیشی این جشن یا جوهر نهاد برای تخته گلشن ز خاک بزم کت سخا و دستت مانه گیتن دو سر آ چنان ز بوی خوش آفاق غبر گلش</p>	<p>مران نشاط که در بزنگاه کمال است سر تر از و کز وزن شاه سامانیت مران نشاط که در بزنگاه کمال است سپهر از بی در یوز تکل و انانیت ز بس شروع کز آن آفتاب کمالیت در از گشت ریس منبت فراوانیت بروز و زل تو سر کومری که در کمالیت رعایت طرف از پادشاه دورانیت زوزن شه که صدف را محیط جانیت عطیه ایست که در در نهانش توانیت به پیکه که سالی دو بار فرما نیت ازین سعادت که نوز شاه نیرانیت که ز خلاصی از شکنای میا نیت صبا غبار اگر حبت آب حیوانیت که آیتن تو آن مرد و یک کرمانیت که شمع آفرین خود ششم کمانیت</p>

چشم شاه جهان کجاست

کسی که قسمت کین عطر قسمت کرد	برای هر بدنی جامه در خور آن هفت
ز جود و دوش و بر دلبران جو شیر باز	ز او که کن مردان با شکر آن هفت
همیشه تا توان در ترا زوی اعمال	ملاع طاعت عصیان و نیکوین

خفیف باد میزدان در خصمیت
بدان شاه که توان تکبر از آن

مواجذ ان تر از ابر بهار است	که همچون آب از عکس اشک است
کنون لخت اندر دست کلین	زبان شکر ز میهای خوار است
هو با طبعها در ساز کار است	عذای شمع از باد بهار است
نسیم از بس پیام عشرت آرد	مهال از قصه شادی پتر است
چنان اخذ او هم ساز کارند	که رک با بیشتر مضراب و تار است
تا مقدم نور روز کم داشت	کل از مشت زرخود تر ماست
زمین چون صفحه تقویم کردید	بهر ج چشم افشده چو پار است
چمن پر آب شد در آن امن سرو	میشه بر بیانش آوار است
تیز و تعلقه از آتش دین فصل	که انگر سسم چو یاقوت آبر است
جود و دار آتش کل بی خیزد	ملی خاک چمن را این عبا ر است
فضای عالم از بس دوشین شد	نفس را بازگشت سینه بهارت
بخت پشت خواهد کرد زاهد	به بند که چپا بر روی کار است
زمین از سبزه سر تا پای پایش	ملی راز دل او پیشما ر است
بر آید نقش پا از خاک ری	برند لاله فرخش ر بگداز است

چو وصفه در بر نور و زوی نوید	بکس سبزی قلم امید و اوست
شتراب لاله در دوش نشین شد	ز آرای که باین روز کار است
ز بس کز آتش گل میهراسد	سر دیوار گلشن جای خوار است
ندانم سبزه چون میخیزد از باغ	که دامن کبر همچون گوی پارت
بیاغ از لاله آتش در گرفت	بستقای سحاب امروز کار است
زمین را آب میپاشد ز سایه	چه تر هستی که بارک چار است
کل نایسته از سپهر این شاخ	بسان بی مزینا آشکار است
چنانش باغبان نازک بر آورد	که شب بزم بر رخ گلبن شرار است
درین موسم بیاغ آفرینش	چو شاخ خشک زاهد ناگوار است
بطرف جوز میسنا و صحرای	سهرای باوه خواران در کار است
عروسان چمن را از شکوفه	بهر جانب حمایتهای بار است
جبار اعیان روز اقرون مبارک	که جشن عید شاه کار کار است
جهان تا خرم از شاه جهان شد	سراب نا امید حی چشمه سار است
زمان تا ثانی صاحب قرآن شد	سده ایامش از عشرت بهار است
نخند ماه در سپهر این سال	چنین گزشت دمانی مایه دار است
جواثر میثوم از رفتن عمر	ز بس کمال ما خوشتر ز پارت
بایل و عدل خوشتر آید از نقد	ترقی اقتدر در روز کار است
کنون افسردگی از باغ دین	چو دیوار گلستان بر کن است
ز سیلاب بهاری خوش بنبند	ز عدلش بس که عالم برقرار است

بغل بشود و صیقلش بر دو عالم
 نسیب است او میکند فتح
 ربایدش که هوش از سر مرد
 نبات و شمن او ز پستی
 بر کوه و قارش قصر افلاک
 حساب خج کو سر پاشته او
 مدام انخت موحش خم گرفته
 سخن از عالم بالا جو آمد
 دعا سر می کند دیگر که وقت
 چنان که طاعت حق منت آمد
 بود محکوم امرت مفت تسلیم

بلی آن ملک را این در احوال
 سپاهش هر کجا در کارزار است
 چو طفل تمسکه کر بنی سوار است
 چو در کوش برین کوشوار است
 ز پی سسکی چو بچ کوکن رست
 کند دریا و زرش افشار است
 محاسب دار با خود در شمار است
 خبر آورد کاک خرد کند ار است
 اجابت فرش راه بطار است
 بوقت سحر کردن خاک رست
 همیشه تا که نصف شت چار است

بهر که پذیرد کیم و جای حسین روست
 بگو بکس زسد تا سری بن کشد
 عصا بدست من از بار در درگاه
 اگر ستیزه بخت سیه بدل است
 غلاف تیغ نیم چنم حشمت پلا
 ز عکس سلیم آینه زنگ میگرد
 برای محنت امروز جاندار دودن

بدست مرچه شکسته نشسته است
 شتم بدست حوادث نشان تیغ قضا
 شتم بسوز یکیتی نشان تیر بکشت
 میان آینه و زنگ صد تراصف است
 نشان تیر نیم با من اس ستیزه پوتا
 زب که بر دم از روزگار کله پشته
 کجا بنظر کنی شش غم فرد است

رتار و پود جهان رشته بستم نیت
 برای بخت من خشن سحر حاجت
 ز کعبین مهر و مهر خشن از پی صیقل
 دو آرزو را یکبار بر بنی آرند
 جهان ز پر تو اهل زمانه دلگیر است
 مباد کم ز سرم سایه خوابه فقر
 ز سر شراب لب ساغرم نیالاید
 درین دو خانه چه سامان فرو جان
 حسب کمال بود نه شرافت نسبی
 بکار و بار جهان غیر یک نظر نمند
 مزار میگرد را محنت تاب رساند
 فرشته خج محو ز کز پی بلند ی نام
 پای صحبت رندان که دامن تپان
 ز رنگ ظامرو باطن بر او فایز با
 غبار خاطر صفائی دلان بی گیسو
 چنین که مر یک رای گرفته اند پیش
 بگوی سر که در آی برنگ او میش
 زمانه کیت فلک چیست سرم دارم
 چه اندوق غزالان غزل سرانوی

وجود ابر من کم بصورت و راست
 که سر نوشت بدس نقش پای است
 چو چشمش بند قضا نقش کسینا است
 ز برک خویش ماند دمی که بی نواست
 نفس بطالع مرغت ای که تنگ نصفا
 که جمله خنث دیوارش آسمان است
 مرا که بنده منصور بر سر نیست
 مساج چشم ترا قرون ترین بود
 بشیشه کس تر بطلعند کجا است
 حباب وار کسی پاک دین سپناست
 بنای صورتش شید همچنان بر است
 وجود او چو علم بر سر عصا و رات
 برای شستن الایش جهاں در پنا
 که از دور کی مال خلق خون حیات
 بسان آب گل او روشن آسیمات
 بین بر اه خدا آشنا زبان کد است
 ولا محمد که در خانه زمانه غراست
 ازین دو مسئله چه طبع بلذ شکوه است
 که کوش و شوش بر آن کسان محبت است

ز شوق تیغ تو کاش بس چو باوه روح آرد
 چو تیغ خنجر نام و نشان ز سر و پا
 ازین که آن مژده روبرو قفاست و استم
 در آن میان ز ترکیت بی توان لب
 بسر بلند ی ترکان چو سلم نشود
 هلاک چرخه ترکان تو سپهر انوشیروان
 تا زلف تو دادیم تار و پود وجود
 کشیده اندیم تیغ ابروان تو
 بر تیغ ناز تو دعوی خون من که کند
 ز خنجر تو شینم از قدم فرسود
 بناده ایم بر او تو نقد بستی خویش
 عبار خاطر آینه نیست غیر از آب
 جز اشک و آه چاشند بکلیه عاشق
 چوره بکشن کویت قناد و استم
 نشان دوست گرفتن خلاف پند
 دو ابروت که بر پوست کی کی کردید
 خطا نشود از استخوان مایه تیرت
 بوی خویش تن تضعیف میکنم گمبیه
 چنانکه آب قنار در کور جگر خیزد

سری که بر تن خود مانده پند به سینه
 ز خجلت قد تو بس که رفته رفته بکاید
 که سر که میسر موارزرت جدت جدت
 که رشته نازک و مابرا که برود زلف
 که آن دو ابروی سپوخته زیر بال سما
 که دست محرمت او همیشه بر دل است
 تو آن شناخت که دیوانه بر سر آرد
 اگر سری میانجی ریم صرغمه ماست
 که کم به تاز و پامال تر ز خون خست
 بسر چو کار قد مو بوی ناپ پاست
 فدای سیل بود خانه که در محرمت
 زگره ام دلت آزرده کرده است ای
 تلخ خانه ما چون جباب آب و هوا
 که سایه هم ز پی وقع خویش در پی است
 کسی سرانگیز که آفتاب کی است
 بر اوج حسن کفون چون بلبل بی است
 پر خدنگ جفایت مکر زبال است
 به سن رشته اگر سوزنی قناد است
 چو غم نشست که دورت نظر مردم

زگره ام کدر و آب مرتب است
 چو شعله قدرت آسنگ چرخ و تانگ
 چنین که چشم تو پی باک است و خیزد
 چه آب و است ندانم که در بنا گوشت
 بغير آن مژده جنگ جوئی سپنم
 در مانع بر فلک و دل زیر پای تان
 سرشک چون زود دین پی برین
 بخود بناز که آوازه کوسه تو
 شهاب دولت دین فیض محض شایه
 حیا بی عالم یا اوست وین غیب بود
 بهشت عضو بود و بمن لیک بر در او
 سگته شد که استره زدیست
 ضعیف پروری او بسیده تا حکما
 بناده کاه بدیوار امن تپس سران
 ز رفت خون زو مانع کسی غیر قلم
 برای اختر جایش فلک حسیض جوت
 چگونه با کف اولاف میواند زود
 بناده همت او دست رو بسینه بحر
 صدف ز گوش بر آور و پند کوسر

پا و قد تو از بس که دین خون پلاست
 که ز یکم گستن میان خوف و رجا
 زیم اوست که مفرکان همیشه رونق
 که میسج از آتش رخسار تو سوزن و کفا
 کسی که کین مرا از جهان تواند خوات
 ز ما چه میطلبی لکجا دماغ کی است
 شبست و خانه تاریک طفل ما نه است
 چو صیت عدل شمشاد رفته تا مر جاست
 که خاک در که او موسیای دلخاست
 که چشم عالیا نیت چشم جای حیات
 سجد و سپنج چو نقش قدم ز سر تا پاست
 بر روز محفلت مو مقوی ضعف است
 که برق لذت سر ارشاد نشان کی است
 چنانکه فایغ از دست برد کار باست
 چنانکه سر و عالم بقیه عدل آراست
 که ولیم از پی رفت وجود او حواد است
 ز موج مرقس انگشت بر لب در باست
 نشان چرخ اش از موج یک یک است
 که صیت عدلش چون حسن صورت تو است

سبح

بخت شاهی سپهر خلیفه بر مینر
 بزیر تیش عمر عد و سر آمد نیت
 ز بسکه شوق شایش بحر نم آورده است
 حیرت او حیرت مشک ریاضت
 بر روز زم اگر دشمنش زره پوشست
 سخن سبک شد از حرف خصم پیش
 سر بخت ز نچه فیض خانه کشم
 سیاه رعد خروشست فیل او که در
 مَش چو کوه ولی کان صد سزا زینر
 ز هوش اوست که بیله نیند سپهر
 بجز زمین که گرانیش سایه اندازد
 بفرق او تشدی سایان کوش یا
 کشته چو کوی خصرم در خم خرطوم
 همیشه چو کان بازی حریف طبلید
 بشک چشمی پیش نمیتوان کردن
 ز کوه سنگ نیاید زیر وندانش
 دو دیده بر سرش لبان دو دود لیر
 رباید از سر افلاک فیل نبش کلاه
 رسد ز چپس لوی اوزنگ شتر نوا

شاه راه شریعت همیشه راهنات
 بسر شدن ز نته آب از فضای هوا
 زبان من جوهر سس فی فحی طلی کویا
 که بجز مشق شایسته بر میان فضا
 بسان آهسم از موج زره بر عفت
 ز ذوق تا نقد زین سخن کر زری است
 که کوه کوه سانس ز سر طرف ریاست
 که پای تا سر طوفان لشکر اعداست
 سرش خمی که فدا طون هوش را ما و
 که بر سرش نقد کنسبدی که نیند است
 نهال را بسوی ریشه میل نشو و نما
 ستون نثره ز دندان اگر نمی آرست
 بان که زول روز کا عتده کشت
 چو پیغمبر نه قاده است با نیش نه است
 که آسمان شکو است و دیده اش چو
 چو کا طلعه ز کوی زمین نواله است
 بی سیاه رسپ برق بی پرواست
 همیشه وقت ستم دست فیل بان باله
 چو کوه سار بود تم رایگی دو نوا

کلی

بگناه موعین زان کوزه سریش سیار
 درین زمانه که می گویاست حیرانم
 و کرب که شامان عیب که تن نهبد
 ز با و حمل که کوه کنده منج نبات
 درون کویه خرطوم او ریشین پیت
 سرش دی که سرش حرف لاله کرد
 مدام تا که ز دندان شکل خرگوش

که که بوز ز نچه عیب عذر خواهد نوشت
 که بجزستی او ای نقد در شراب کی است
 چنین که حلقه ز نچه او کوش طلا
 چو روز کوچ سیه حید که در صورت
 زفت باد که در هر قدم کین است
 لک بر و چو بلا نیست که نشو سدا
 مثال خامه و انجست کاتب است

همیشه با و اجر یان خاتمه پذیر
 بدان طریق که در خاطر جهان است

خسته بمقدم نور روز و غره بول
 به بزعم عیش و دو جامت بر کف
 ز روزه خشکی زاهد نرو و پسیاد
 مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنم
 می دو آتش خوشدلی جان شت
 شسته غنچه سر خم کثور و روزه کشت
 روزه طفل هو او بوس بکت بود
 و فز عیش پدیدست از در آمد کار
 ازین هدایت خوش حسن عافیت پیت
 شتب وصال را آمد ز عیب کوتاهی

فشانده اند چه کلهای عیش بر سال
 ضرورت است بلی این دو عید را و طلال
 برای دفع پوست و دو جام مالامال
 گرفته ام بر ساقی و دوست بسوال
 بان رسیده که داخل کنم آب طلال
 و کر چه بهتر ازین خواهی ای جوان
 رسید عید و ز کتب را نشد طلال
 ازین بهار نمایان بود کوی سال
 چنانچه عاقل آسوده شد ز کمال
 ز بس رسای عشرت گرفته کمال

رسد ز چپس لوی

مسافری که سوی کشور وجود آید
 ز مویهای اصلاح در زمانه ما
 بدلال وار باشد در زمان کسان
 زمانه راه شرل بجز طرف بست
 بجز آبی بر روی خاک آلوده
 جهان بهانه طلب گشت بجز سزای
 نمود بنده تر حسی آب نواز است
 عروج نشو و نما بین که بجز بنده خط
 صفای خاک بنوی که مای اندر آب
 شکوه سیم قن نی نیم تجر کی
 بدست رنگ روز بهار در یکدم
 برای سبقت پروان شدن شدن بود
 هوای ابرچیان زرم کرده آهن را
 ز امشراج هوای آتش انچنان سبز است
 ز طوبیست زمین را که دانه در خاک
 درین بهار که که فرشته بنوید
 زمانه ز انسان قانون اعتدال تو
 مزار آید بر آید نشا ط شیرش
 هلاک دلخوشی اهل کسب آباوم

رو به پشت پد عشرت شس پقبال
 شکسته نبود غیر قرعه رمال
 ز بسکه رو بست قی نهاده است حال
 چنانکه آب دریا بر بند از غبال
 که جو سری نشناسد بلور را نغال
 باین که غم زده بین یافت بستر کشتی
 که تا ز صحن چمن سر زوبت گشته نغال
 رشتیاق زمین وزمان برادر بال
 ریخ ز آب عرق سبک گشت و خجال
 گرم کبیت که گشتند پتیر ز نوال
 قای غنچه کل سبزه و پیر شغال
 بگنای رگ شل نه می کنند جنوال
 که از کرانی پامیشود رکاب دو ال
 که از سیاهی ذاقی شست زنگال
 ز خویش آب بر آورده است چون نغال
 نم هوایش بشوید زمانه انغال
 که آب و آتش آسوده شد قوال
 اگر زو قرتوشته کس گشاید نغال
 که از سیاه و دل گرفتد کام نغال

پشم مردم و الخلقه عید نو نیست
 رسید که کعبه صاحب قرآن شایسته
 بهار آب رخ خود فروخت تا که خرید
 عبا رکرو سمنش بید که گشت
 ز فیض مقدم او بچو آب حیوان
 ز رشک جودش ابر از وجود و لیکرست
 کفش گشاده جهان کابوشش از بخورد
 بر بزم جود مقدم نشین شامان آ
 کسی که دست بعلسی شست از گزش
 در سخاوت چون سیل سر بر تعجل
 ز بیم نیش بی ادن در نیاروشد
 ز چینه شیر بهبش نشان خون نکار
 بود سابق و شش زین سینه
 جهان نهبدش از انصاف انچنان شود
 قضا همان خود از برای او می پوشد
 چنانچه شاه جهانت سایه بزدان
 بر صفت تحت مرصع که هر فاشم ام
 مزار سیلان یا قوت و حسد بران مل
 مآ و پرو تو یا قوت و لعل بر الماس

عبارت موب شاه جهان جهان جهان
 ز کر و شکرش ای آسمان بخش نیل
 عبا در هشت از تو تیا فروش نغال
 نشت مترت تو تیا بصف نغال
 چه خوش با حلتش آمدینه آما ال
 بغایتی که زنده خویش را بیخ نغال
 بگشاکو گناید زبان بسته لال
 که بر عطاش مقدم نم کرده است سوال
 بزیر پاش در آورده مال بن نغال
 که سیاست چون تیغ کوه پراهمال
 اگر بخانه آینه رو نهد متشال
 جهان بشت که زایل شد ال نغال
 کبوتر اسد م را چه زبنت انچنان
 که در میان سودا یافت جاد لال
 چو خسته که بر پیش طیب کوبه حال
 بود ز عرس برین تیر بخت او نغال
 خدا نصیب کند عمر نوح و طول نغال
 بر و خای گرفتت تا نموده جمال
 جهان که عکس هر انغان شد و نغال

زمره کشت تا زلزله سبزه نو
 طلای تخت شدی آب برش با قوت
 بر پیش نفس زکارش صاحب ارم
 توان ز آتش با قوت او جان افروخت
 ندیده وصف تو اگر و شش که بر تو کهر
 اگر فروغ کهر نای او سپا دارند
 ز فکرشش و ز کارش بکار کاخ
 پای این تخت آن کوکب کهر که رسید
 ز آب و رنگ جوهر شد دست گلبنی
 بشکل که ولی بر جباب چون دریا
 بیفتش زنده جسم جوهری سرگرد
 به اندازد و بگرد آید خواهی هست
 همیشه تا که بر اورنگ زرنگار سپهر

به تخت با دشمنی قطب است
 ز بند اختر جابت تیزتر احوال

که اجتماع نقیضین ز شمرده محال
 اگر قطره فشان میشد بی لعل
 خجل ز جلوه طایوس بخت و نبال
 که ز زباد رسد آتش ز زان لال
 ز دور سوزد مرغ نگاه راپرو بال
 ز تیره کی بدر آید طبایع جبال
 ز راز رنگ بر آوره بر جان خیال
 اگر ز بس تفسیر زو فشد بو بال
 نگاه باشش اگر کرده خسته بویش ز انال
 جباب مختلف او ان مختلف انکال
 چگونه کوه بسجد ترا زوی مقال
 ز نشان و شوکت و فرو شکوه و حال
 نشسته خنده و سیارگان کسطلال

دل کش دو طبع شکفت از زینت
 سواد کشتش و زلف عنبر افشان است
 سراب انجا سیراب آب حیوان است
 که ماندگشتی نوح و زمانه طوفان است

ز بند دیده بد دور و عشرت است
 از ورت زمینت عالم که روی دنی
 سواد عظم و قلم عافیت بند است
 چرا گویم دارالامان حادثه اش

ز فیض آب و هوایش چو سایه از نی
 زهی جهان مروت اگر غریب انجا
 تیر ز خواب پشیمان بود خیال
 بوزم بند که جسمش میگر بند
 کشاد دست و دل انجا رسیده تا
 سر رسیده ز سو و ای منده خالی نیست
 توان بهشت دو دم کشتش با این سنی
 ز جذب خاک زهر پرورش بگر کنور
 شکست خاطر موری ز نو سیدانه
 ز بند میرسد اطفال آرزو بر او
 ستم بود که معسور ماس کو نیم نهر
 ز کشتش بر طایوس نشسته و ارد
 بین بین چه کل عیش مستور این جان
 ز رنگ بان جو منقار طوطیان خست
 ز مرز فنی جوان او چه شرح و دم
 سپهر ملک خدار است پندرج
 ابوالمظفر شاه جهان که در عهدش
 بگر بکام نهنکی قرین عافیت
 بسان یا قوت آتش ز آب افروزد

مرا در عقب از روشتابانست
 هزار سال مباد عس از نهانست
 چنین که خاکش جان برود جزانست
 بهر کی که کی تکلام حرمانست
 که شکست سی بر مورعین بهت نیست
 بحسن ممنونیتش شیم کور حیرانست
 که سر که رفت ازین بوستانست
 کنار ما در و اطفال را چو داندانست
 درین دیار دل کافران سلیمانست
 چشم ما در خاک این سوادستانست
 که دل کشا چینی بر نهال حیرانست
 که از دست اده احش چشم عقل حیرانست
 از ان صدیقه که سر برک سبزه او پانست
 همیشه این بسبزه ان که حیرانست
 که مرغ گلشن مند و ستان بانست
 که خانه شرف آفتاب تابانست
 ز راز رنگ کل عیش وقف و امانست
 چرا که ثانی حسابی ان جهانانست
 در این دیار که از حفظ او نگهبانست

بجیب دست کهر پیش فیض ترا
 به پیکر فلک این مهر و ماه وانی صفت
 پین چه می کشد از دست او کجای
 زیم تیغش لشکر میان دشمن خویش
 معبد جو دش در یازین حقیر شدت
 ز کج پاشی او هر کجا خصمی بود
 رضب خصمش ازین عید غیر کفایت
 چو آب کفک روانت حکم آورد
 شمار قطره باران کار انجمن است
 همیشه تا که دو ما هست در میان دو

هر آن رنجی که کرد و بی نیکی است
 چو نقش های از و آبرو کزین است

از جشن شاه داریم صد رنگ از غول
 آن ساقی که مردم از خست بساو
 ساغ بدست ساقی چون لاله در بهار
 از چشم دست ساقی که نیاید
 و بهر از نشاط خرم ماتد کل رنجم
 مگر کرم عیش عالم زان کاش کند
 از مرغبار کلفت صافت نیز چون

ساقی سبز چهره میهای از غول
 کرد و دمان غنچه بر آب زندگان
 می چمن ازین گل عیش چند آنکه است
 آری عیب نباشد از دست مهر بن
 دنیا تمام راحت چون خواب کاروان
 در شمع صبح کجا هی عیب فرده جان
 دیگر جوس ندارد از ناله دلگداز

از نوره تا بخورشید از قطره تا بدریا
 کلبانک تمساز از ان شای بند و آرد
 آواز رود مطرب تا زنده رود
 در عهد شاه ز پید این خمسی چهار
 سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد
 این ابلق زمانه از شوخ حسن عهدش
 با او بد رفتاری کی مری توان کرد
 از شمع کشته روشن کاش زخم کش
 در سبز گلشن مینداز قهر مان قدس
 بجز ثواب سازد از او من خوش
 سیاب پیکر خصم از آنکه کشته کرد
 در رنجه اطاعت قطعا کجی ندارد
 همچون میان خوبان با کوه در بلایت
 کرسایه و قارش بر روی بحر اقد
 کرد و نخی کنادی بر روی خورده
 سر کلاه باز کشته صیش ز سر کرد
 سر میکند عمارا استاره آسمان هم

اند چه ستند زین زخم اساتذ ومانی
 از فرس رفته تا عرش این صیت کامرا
 در رنجه عرشش کرد دست مبهمان
 چون عاشقی و مستی در موسم جوانی
 اول خطابش از غیب مستمان
 سر چند رفت و برکت نیت خوش
 سرکز بد بیدار بود بدین روان
 کرده چرب و نرمی با نپه سحر بانه
 غارتگر قرار از آن فرموده با نمان
 عارست تیغ او را از خصم جانست
 چون موج با زین در طینتش روان
 باشد گلوی خصمان پوسته ریسمان
 برداشت قدرت او از مور تا توان
 موجش بیان ابرو و اما نمان روان
 با خود اگر نمی برد از روی او نشانه
 تا یید آسمانی آورده ارمان
 جز و مدح در کف از مبر مدح خوان

تا سایه لازم ذات باشد درین سخن
 ای سایه الهی تو جاودان بمان

هلال عید نبیل در وداع روز نشاء
 گذشت بموسم شبیکه طاعت و باید
 مسافر رمضان است بار عالم قدس
 که گزیده بدر کبریا شکایت ما
 درین دوروزه اقامت چهار پاشید
 یکی ز کوه تپه جاده مسجوری خوش
 بر آفتابم بان تاره دو چشم
 یکی بر تیغ زبان کرم جنت با چو رسید
 بان یوسف اگر دست یافتی بوی
 کسی که مرغ دل در بوزه انس رفت
 نغای روح با سماک روزه و استه
 همه قوای بهیمی طغیب برداشت
 زهی مری کامل اثر که در یکاه
 بروه دار رسد پیش فیض حمت حق
 همین بنا رت از روزه بس ترا خدا
 ز نکتت نفس صاییت حجت صرخ
 برای قوت روح از سرار رنگ نسیم
 رواست چون دل ناکام خود در عالم
 هنوز خجالت تقصیر خدشش داریم

صلح و تقوی با در رکاب غول نهاد
 سحر رز صبحی بدل کند عباد
 متاع مشکو خلق اندران میانیا
 چه آبرو که تو اهدا بجاک بارشاد
 که ام پی اوبی را کسی کند تقیاد
 لصد زبان ز درازی روز در فریاد
 چمن شنبه را از حاشیه روز یاد
 که مانده ز چه بجای چون متاع ک
 بچاه نور بش انداختی ز روی عباد
 نمی رمد چو نمودن بر آوردن فریاد
 چنانکه است ز بر صیر صحت حجاب
 حفصایل علی در عوض بجای نهاد
 ز قیض تر پیش دیو خند فرشته تراد
 سفال تشنه متع بروز آب زیاد
 دری بروی تو که صبح بت شام کلاه
 همین سفینه افلاک رست بدو ملا
 چنین که چاشنی روزه ام پسند فای
 بزنده و شستن سب اگر شوم معاد
 مجال خوردن بی اگر سب چه غلام

رنخ روزه مران تشنه که آب خورد
 نصیلت رمضان در میانه ایام
 بعد ختم مناسک شود چو در مکه
 زوشش آیه رحمت حیل مایش
 سرای و دوشش بر تقد میان دینوت
 ز اشباح عبادات خلق ممره برود
 ابوالمظفر شاه جهان که ارغندش
 رعایت ادبش مانع مقدم شد
 روح شمع مبدش چنانکه در رمضان
 بجاک او که او نقش چهره شاست
 کجاست حشمت عبا میان حشمت سان
 در این که ابر غنا پیش بارود
 کل عطایش از جمع دست بندیت
 می که سیل عطایش جهان نشود
 بزیر بال رعایت اگر دهد جایش
 بود بکتب تعلیم رای او سه و چهار
 سفر رفتن تو اهدا ز با سبانی او
 جهان عدویش بر طبعها که ان آمد
 بریزد از کف افلاک ناخن مرفود

برای تشش فردای خود ذخیره نهاد
 همان شرافت مکه است در میان باد
 با خور رمضان عید بجه آن افشاد
 خدا همیشه میمان نصیب کناد
 که ارضان میرد از جهان کون فساد
 دعای خسر و دین پرورد خسته نهاد
 ز چشم شمع بیانوس میگردید یاد
 که صبح ثانی صاحب بران خطابشاد
 چنین که آب خورد و سرور را کند آرزاد
 اگر دست نشیند زده است نقش مراد
 تفاوت میان خلیفه و استاد
 کند جسم از کل خود سیل خانه نهاد
 چرا که کوه کشید رشته اعداد
 بکشته سدره او مناسی آب
 سمای پرون آید ز فیض خولاد
 دو خور و سال که روشن کرده اند
 و کز خطر نبود سیر مهره زار شاد
 که آب و آینه اورا کجایش راه انداد
 رسد اگر که کار جضم او کتاد

ز خاک و نمش اسب نره میدرشد
 ز اشکاش اگر اذن یافت بخوابد
 چو نبونند تشریف مستی باز آید
 ز سازکاری نهد علامت اثرش
 کسی نیارد مکرده وید و عهدش
 رواج راستی از ویرشته نفس و پ
 باب زربکار و حدیث برایش را
 بچشم سحیش اسب که در سر یافت نشد
 بود ترانه جنبه دایکه که در آینه
 یلان خوبی روزگار در عهدش
 جهانیان بچنین عید از تقویر نشاط
 زرقش شادی آتش بزیر پا داریم
 ز سوق مند وطن بس که جانکزی است
 دکان ز سر و شویست در مذاق کس
 دعای از دلم آهنگ بس کردار
 همیشه تا رقم غل روزه را آرد

که شکل خجروش اورا نبرد از یاد
 به پیش تربت پرویز بقیه فرماد
 برهنه نیت بهمش کرد که تیغ جهاو
 بعد خواهی رنگش ز شتر فصا و
 بگناه قتل گان سببه چشم خود جلاد
 چو مرغ نمیدد از دام صید نیاید
 و می که صبح کند باک خامه را ز آمد
 بیای خود رود آهن بگوره حساد
 کسی نشان بد بد باو خانه اس آباد
 کلی زنت که از خنده بر قضا افتاد
 ز کوه فطر بد میکیسند خاطر شاد
 چو کرد باو بکی منیستوان استاد
 ز موج تیغ کشد در جلده برنج بغداد
 زیر چشبی در مژده که قفس و
 که تا شنیده ملک کرده دهل اوراد
 هلال عید ز درگاه کبریا میاید

بود نصب تو منصوب هر کجا بقایست
 مطلع حکمت باو اتملم و ایاد

اسیر کشور مندم که از و نور سرور
 که ابدست گرفت کانه طنبور

بهر کجا فلکی چشم چون جبارت صبح
 هر کجا که نمی گوش چون صلابت دف
 کنون ز آینه سرخنی دلی شادی
 ز کج مسکت فخرتیر می آید
 سر ان مراد که دست هوسن بس بند
 ز سگدستی آتشه خاطر می نهند
 سگفته میدد از شلخ گل دین ایام
 نماندش بد کاهی در ای پرده غیب
 ز جشن سال که سهو ریسمان کهر
 ز عید وزن بسالی عیان شود دو به با
 سعادت که تر از وزوز شاه اندو
 ابوالمظفر شاه جهان که بهست او
 ستوده نامی صاحب سر ان که بجه او
 کند بوجه سیلاب در زمانه او
 چنین که داده جهان حنثیا خویش او
 بدست عدل جهان ضبط کرد عالم را
 ز بسکه شور و شرم از سر خت پروین
 ز ترس از شکم خویش افکند او را
 به بردباری جای که نیست در پای

۱۷۵
 نهر مایه عشرت نیشو و سن فلور
 بجز حدیث مست نیشو مذکور
 بود نمایان ماتم می ز جام بلور
 بکوش او زنی بور یا نوای سرور
 ز در در آید بی دست یاری ز روز
 اگر سلیمان همان شود بجای ز نور
 که از شکلی عهد غنچه کی شده دور
 که روکش او نیامد بگلو کاه ظهور
 بعد غوط خورد در شسته نین و شهر
 که جنت ارم از نرشان بود ستور
 ز ابر کفه او جعبان نیارد نور
 بچین ابرو کیرد ولایت فغفور
 سفکند ز سر بر کشتان کلاه غرور
 ز کوهی نرسد بر فراز خانه سور
 و کرناشد آتش بسوختن میو ر
 که کس بجایه نین در زفت پی دستور
 شرار شمر ابر در رفت دستور
 اگر بد خضر ز بار دور شود انکور
 تحمل او ایوب را تخته انده مسبور

اگر بنامه گوید که فیض کیان بخش
کشادگی دلش بند بر زمانه نشت
نشسته است اجابت بر بگذارد
همیشه تا که سپهر از شفق می بندد

چو شانه روید انکشت تها یک دور
چنانکه از کرد و قمتقار با آمد امور
در کربلول سخن کس ندارد دم خذور
حنای عید بهر شام ز اقصای بود

از آن حاکم که سر انکشت شمع می بندد
نصب دشمن جابه تو باد در سر سوز

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند
در نه بندد در صدف چون چشم انور
چنگ در زم طرب بر که گرم غنچه است
گرچه صد جا بسته باشد طربش بوز
نینه تا خود را بشکل ناخن مطرب خست
سیند بر دیده فی انکشت که خواهی سرود
مردمی باید که در زم طربش هاند
تا باقی در ددل گویم و غیرش نشود
و هر دو در پرتش است ای که در بر سخن
حب و دامن دست و دل بر بندد
می رود تا زنده رود از بند او برود
در تر از و خنجر و چون عشرت این عید
انقدر که کور کون آفرینش از کجاست

وز شرف میزان بگردون خود نمائند
روزگار را رانس کرده از کار و دلهان
انقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
ناخن تا اثر او در طرب جواحتما کند
کیس مویخته توانست در خار کند
بامه کردن کشتی آن نیت کاسنق کند
رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند
رود می باید جواب شد رو غوغا کند
حاجتم سیکر و دکه کلین خاطر می بد کند
می دو چشم طبع سر سو که جا بد کند
عید سپاسید چمن همانی دنیا کند
آسمان عیش دو عالم را اگر کی کند
کاورد ایام با شاه جهان مت کند

حیرتی دارم ز صید عوزن خا چون می بود
نانی حسابقران که ضبط و ربطت
در که در جیس صدف فرسوده بود از
تا نشود و آنکه گران عالم که می آید بدسر
سج را نسبت پیش کر کنم حاصل زیم
حاصل دریا و کان آن قطره وان دره
بس که چشم عالم از انوار عیش نشسته
آب تیغ عدل اوستان سر می کل
بیکه سر تا پای خشم از چم او در لرزش است
حوص جودش یارب از امر و زود فو
آن سر میزان که از پایش سر می بند
بیکه پرواز بندی در سر همین است
تا از زود در عای دولت شاه جهان

در مرتب چمن جبین جهان آرا کند
میتواند عسمر از کف رفته را بد کند
شد چنان خود سر که سپرد این صحن کند
که آسمان از رفت آن دیده بان کند
بسکه بگریزد جهان را سر بر دریا کند
مر کجا جودش سر کج و کمر را واکند
پر عجب نبود اگر خفاش را جوا کند
از خزان پرنگ همچو کسب زین کند
رنگت خواند بر ویش تکیه بر سیما کند
خج خفتش را همه از کینه سر واکند
سر کرانی بر فلک از طالع واکند
در شکار نسرطایر شکل در پروا کند
که که روی بر زمین که سر سوس بالاکند

سر که رو بردر کت سایه ز روی آید
هر چه خور بر اوج رفت سر فراز کند

دل که چهار جهان از چمن کلستان کند
چو وام دار تهمی دست از جنات بر
کل از طوبت چون آب سوی مرآت
غلط بسوی چمن دست مبرد کلچین

که شوق سیر چمن سر و را فرمان کند
زیر سبزه زمین روی خویش نهان کند
روان ز کوشه دستار میل دانا کند
ز بسکه سایه خود را جبال ریگان کند

مجلس

بخط سبزه نوشته باز فضل بهار
 زمانگی توان غنچه را بگلشن چید
 چراغ روز مگونی نسوخت می باشد
 رسوز عشق ز جسد کی پانی نیت
 زمانه ایست که بر فضل نسیم وزید
 سماع تقوی زاهد بر نیم حرمه فرخست
 بهار و موسم گل جشن عید و خج
 کز نیکه فتح و طغر درین نوروز
 شهاب دولت دین بجز فیض شاه جهان
 نوای نصرت صاحبقران پاشنه زار
 ادیم چینه کردن گشایان سرکش را
 عهد مودت شش دست شاه خانیست
 چنانکه سیل سیراب ریزد از دریا
 ز جشن عید تنه سار بکام خویش رسید
 ز لب که جای بدل و اکتفا طویر
 صدق بصبط کهرشت جوینند
 بدست همش ارصال جهان آمد
 دعای دولت او را زمانه محکم
 همیشه ناک بود قطب بفلک ساکن

نوشته متن دقیق که شرح توان کرد
 کل حجاب بیار کسی بدامان کرد
 به بین که لاله در و دشت را فروزان کرد
 چه شد که میل خود را نزار و ستان کرد
 بان غنچه اش از سباط حدان کرد
 نیزند کسی ز چرخک اذان کرد
 چهار باش عیش و دو اسم مان کرد
 زمانه بنگش پادشاه شان کرد
 که خاک در که او کار آسپه بان کرد
 زمانه چون علم سراج زب و دران کرد
 بدست قدرت آورد و فرس او کرد
 بحرم اینکه سز لطف را برین کرد
 بفرق ابر خورشید کباب برین کرد
 هزار رنگ گل عیش در که بان کرد
 انجم عیشش ز مور را پیمان کرد
 چنین که سمت او نزع کومر از ان کرد
 بان از بسب صرف زین جهان کرد
 مدام وردش بار وزین ان جان کرد
 مدام تا حرکت آفتاب تا بان کرد

مجلس

به بخت پادشاهی سپهر قطب تابش
 که از دست سز پادشاه شان کرد

شد وقت آن که کام دو عالم رو کرد
 زینان که کار ما بگشایش نهاده رو
 بر روی خلق چون در عشرت گشاده
 در شام عید اگر موسس شیش می کنی
 عیش فرخ نگدی در جهان نشت
 چشم و دلم زمانه رحمت نسبت
 احوال بس که رو بترقی نهاده است
 عشرت بان مطرب کیم سرزده
 از انظار هم عیش زطنو رطبان
 باروز بس که نشاء عیش از موای هند
 سرخانه که هست ز تاثیر این هوا
 از جشن روز وزن چو دستاں لرزان
 از بس کران شدت ز چیدن شاه
 مانند کهنای تراز و دو چشم عقل
 صحرای سقران تانی شاه جهان کن
 که درون چو سه بندی اقبال نهان
 از شرم روی او که جهان روشت از

در جشن وزن دین ایام و استود
 بود عجب که بند جدا از بقا شود
 بسیم تنی که سر شیشه و استود
 می آنقدر خور که صبر بوجی تقاضا شود
 و بکرمین کج نفس لکشا شود
 الماس که بدید چشم تو تیا شود
 از شکله شمع بر سر نشو و نما شود
 آید بجانها که بخلق آشنا شود
 تازی که بکسلد شواند جدا شود
 لبریز کاشه باوه بدست کدا شود
 همچون حجاب سبکی آب و هوا شود
 این نه چمن ز زمره رام پر فوا شود
 از دست ضبط و امن کردن نماند
 حیران زرم شاه مظهر لوا شود
 مرطط اشعیر ابد رس نماند
 دستار آفتاب ز فرقت جدا شود
 اینده نه از وطن او حبله شود

مانده ال بربر دولت نهاده پای
 که بر زمان خامه رود و خورشید
 آتش ز آتشش در سنگی نهی
 پوسته مخزن زرد گوهر ز جود او
 نالوده دست تمتش ارض حاصل و کون
 کوی که آب خورده زور باد و سینه لب
 انجخت از شهاب بزدان زد سپهر
 آنجا که پرو باری او با پهنش و
 آن صم را بگو چه نسبت که تیغ کوه
 کردست برده پوسی او بس با عتیا
 اگا همیشه خوانده خط سرنوشت مور
 زین رو که بروی ترمیت گرفته پیش
 فی محال غزلش از عمل جزیه میکند
 در عهد او ز قوت دین تار سجما
 در وصف کفر شسته ز نار بر من
 از بس رواج نیر معصوم و بر جرح
 چشم امید را هوس خاک پای اوست
 بانور دیده بسجتم چون خاک درین
 از وزن شاه بسکه ترا زوریدن

قدی که بصر کورشش قدرش دیده بود
 بنود عجیب که مال قلم از دماغش
 کوشه نشین زاویه جف اشود
 مانند خا بنای کان سپنوا شود
 کف نغضب رکین کی جرش اشود
 از تمش چو کام دو عالم روا شود
 صابی که بارگاه جلاش به پا شود
 تاب توان سد سکنه به با شود
 هموی کشیده بروی هوا شود
 در بلخ را ز غنچه را که بر ملا شود
 غافل ز جرم اوسیان از جا شود
 بنود عجیب که منبره او لیا شود
 بر کاه بر کی از ستم کبر با شود
 در کف کند بصره و ج سما شود
 باری شود که بهشت بر من دیده بود
 آید که محتر و دار العقب شود
 چون مغلی که در طلب کعبه شود
 چشم ترا ز و مژگان بند ما شود
 سر کف آیش چشمه آب بجاشود

میزان کی و حوصله وزن شان او
 فکر عال خاطر اقدس کن کلیم
 و نیا و لغزت اگرش کف اشود
 بهتر همان که ختم شد بر روی نمود

ایام دولت تو مرا عینید باد
 عیدی که ز مراد دو عالم رو نمود

روزگارم بسکه دار و نا توان ز دریا
 عاجز از جوی خاستن چون شعله جوییم
 نامم که ز غم شستن میکنم مانند شمع
 بی بقصد از جفا کرد می سپردم مکر
 و امن بر خواری از کلر از هر در آید
 الفت چون مفصل با بکلفت ندم
 میزدی ای انگ عسری ست و دایم
 کی عصایم دست گیری میکند تا کوی
 همچنان در دو عالم ز آینه زانوی من
 سر ز انومیت غیر از کرب که در یکرم
 چند بر آینه زانوی من دلمهای خلق
 پای اگر بر جارفش ارم در و کی یزد
 سوی من ناید دمی چند آنکه با یکم
 هر کف خاکی که بروی نفسش می
 از زمین گیری کرده دست گیر من اگر

چون دم تینه هست بر با عطف دانا
 می رود و دم بسر تا آنکه میخیزد
 رفته رفته صبح حرام با زمین شد
 در زمین گیری با هم یوسف کم گشت
 پا بدامن میکشم اکنون شوق خانا
 کاش این ناساز کاران میگردانم
 این زمان دست من و دانا
 صنف اگر اینت میلقه قدم آید
 مسینا باده ازین آینه گیتی نسا
 داروی صد درد دل را یکم بروی
 سوز و دعا کشتهش این رنگ زنده
 ز آنکه میداند نباید رفت در اطم
 او هم از آمد شد کوی تان شد پویا
 بر بخیزد که همه طوفان بر کعبه و صبا
 چون جبار از پای همه دست روی

در دهندهای من بچکس شکر است
 ای که کفنی بجز از گردون که این نقش است
 ساکنان را نصیب سی بنی می بخشید
 جدول انجمن را بر وانی بخشید
 جام هنر از دشمنان دایم بخشید
 و اعش توان گرفت از زمین هوش بخشید
 پنجه ام چون نشانه کز آمد او دست دیگر
 کار می افتد بجهنم بکار نگاه از دوریت
 عاشقی کو ماید از مفرکان جانان میکند
 سبزه از گرفت دستم فیض سازد چو شد
 از کبک خاتم کز افتد بان پیش کن
 سینه جاک قلم در ماتم بخش من
 رشته بی از تم کو تا ه مشد و بخت به
 کی ز کرد اب بلا یارب با صل سیرم
 پنجه ام کوی ز ساعدت بس چون علم
 عقد در دست بر عقد می کشتم من
 چون کلیدم دست که کردی شتان در
 رنگ صحبت در مزاج با وجود من مانند
 در میان دستها ماتم بختم نموده بند

سینا ید بر تم ماتم بخشش بور
 دانه را از آسیا آسب آید بکجا
 ز آنکه می آمد ز یاد از کاسه ز انومی ما
 تا بان غایت که ناخن کشت زلفش
 دست ساز گیر ما را این بیستی سرا
 کز برای سینه کوی منت سازم بخیر
 در میان ناید بود محروم از ان لغزش
 وام گیر دست من کیر ای ز بند قبا
 پنجه ام تا دانه از سبزه بسیار جدا
 بکسی این غنیمت هم باد و عالم کشنا
 او چو شعله سرکش دوین تا تو اثر آریا
 چون سینه پوشی معنی مانند ما روز جزا
 کشته با این کوتاهی در دست و پستان
 من که با این دست و پا در بزم دارم
 در صف مردان در دم من صمد ارطا
 میگردم زان دست که دندانم می کشند
 مانند خاکش بی حرکتی رست چون در انصاف
 بر سر ما ضل از برای کاشش مانند منی حنا
 سر که دارد جوهری اشش بر لب و دوان

زان سر مطاعت که در بی دست فواید
 سرور هر دو چهار تا هم تپیم بسم خف
 مست از کف ساغ عالی غریب چون هد
 زان همه بچوید دارد و همین همه روشن
 خرد و ملک قناعت شد که ای تهر حوس
 سایه دست که بنود خود آمد فوق او
 در خم زلفت که محراب سجود نصرت
 از نایب خوقشات سایه بر خاک او شد
 کینه سر کن نیست با ملت بر صاف دست
 راستی قامات از کج روی باز آردش
 ساکن سایه کلکت ز فیض تربیت
 بچکه از تیره او شنسیر کوتاهی نکرد
 گاه بر کن عالم لطفت ز فیض تربیت
 نیست انجم بر ملک کن بر تو روایت فدا
 تا بادم پشت بر پشتت بر بزم سروری
 تا درین دریایی بر آشوب از بزم سرکن

باید اول خدمت نواب را گردن قضا
 ملک و ملت را این عقیل کل سنا
 ممتش آسان تر از وی کرده ترک ماسوا
 خانه از جارب پی در پی بسبک بر وضعا
 بس که تو با از این نام تو خوش آب و هوا
 مست بسبک قلم چون سایه بال با
 مستجابت از برای مرکن خصمانت دعا
 بعد ازین درد دست بنا کل کند کار حنا
 از زخم مرغ روحش از نفس سازی رها
 کفن کلکت تو هر چه سرخ را کرد عصا
 طعنه دارند بر سکن خط استوا
 مست کلکت را بن ز کهای عزت ناها
 رنگ هاری بر دپرون رطبع کهر با
 راز نامی سینه افلاک یک یک بر ملا
 صدر را شایسته چون بسم الله اندر آید
 دست و پای نیزند کس که دارد دست و پا

خضمت از کشتن کوی در سجده عاقبت
 سوی چشمه کاه خوف آید کز این

مگر نشین مرغ اهل شده تن من
 خوب فاند بر اندام خسته ام از زان

ع

بوی من نکره میان آبجها
 ز بیکه خوش گفست آن خوب
 اگر نه بخونم پس چرا کنم صد رفت
 کنم پراست ز سیراب در نهامی خوب
 چه جای ناخن انگشت بر تنم نماید
 همین بیاست ناخن سبب است سوزندم
 فاده درین سر سوزی ز سر ز خوب
 ز زخم تان زارم میان دام شدت
 نم سپهر غم و زخم ناقت هلال
 ز بهر دو دلم روزن دمان کم بود
 ولی ازین همه روزن که هست در همه
 بجای که چیزی در کوی دوست نشینم
 ز بهر خارش اندام بر بسیدارم
 بزخم ناختم بعضا شیار باید کرد
 خوب زوانه صلی بند کردنم گشته
 لبان جو را از بهر خارشش عضا
 دی ز بهر دعا دست من بند شد
 همین به همگان بلکه کاتب اعمال
 نم ز بجز جرب سدیست و بن کوسر

بمان مور که یا بند راه در خدمت من
 زمان زمان شودم خار خاک کل جبین
 که دانه خوب اوست رشک در عدن
 در کز دست تهنی شکوه چون تو اگر کن
 در کبر بخته مژگان مگر ببارم تن
 کنون بر آید اگر خنفسه بیدیه من
 بدامتابه که سوزخ در تنه سوزن
 شکار می کنم از بهر خود بلا و سخن
 بروز آید با من کواکب روشن
 قزوه روزنه چندان بر بویا بر تن
 خدا کواست که بادی بخوره بر بدن من
 که گشته است تن از زخمها چو پرویزن
 لبان صورت دیوار دست راز بن
 بمنزعه تن من شد خوب چو محکم کلن
 که نه بندد از میان عروس در کون
 چهار دست بخوام ز ایند ذوالمن
 ز بسکه گشته تب و روز بهر خار بن
 کن رک در ایام این مرض از من
 بدون کاوشش هر دن ترا و در

همیشه کار که مضرت کردنت مرا
 خوب ز پوست بر آورد سچو ما مرا
 نشان آبجها اینت در سر با هم
 محیط علم محمد امین که پوسته
 چراغ علمت هندوستان که میداد
 شهاب دایم از رشک رای روشن
 بروی سرقسی کونه در مد کشیش فیت
 سگینه رویی او رنجیتت خوب با
 باستانش خوشبیدار سپهر آمد
 ز مغز دشمن کافر داده کرد وزا
 در شتغای جهان زرم شد نفوست
 بروز کار تمیزش لبند بر واری
 مجلس او ماتد نامی موسیقار
 بشهر کونی ثبات عدل او کرد
 سران دلی که ندارد محبتش با او
 شکفته رویی او کربانان آید
 بغومت سر ما به بخش او دیگر
 جهانی از کرمش منمند و او منس
 دلی که هست در و ذره که سینه او

کسی بناخن کوسر نشت غیر از من
 چو مار سچم بر خود ز جو را این دشمن
 که است دانه غلامی با شاه سخن
 فلک بگردش کرد چو دوره دامن
 بنور خورشیدش بیستان بند را روشن
 سخی بجد بر خود چو تاب داده برین
 در دهن بکشاید وقت کشتن
 کوه خواهی سبک بر عرصه کلشن
 با آن نشاط که آید خوب سعی وطن
 که روزگار کند و نیست نه آبتن
 نخواست معتمدش بر برون دامن
 سگسته کرد در زنا بهال ز غن
 کبد خویش گرفت کرمی سکن
 عدو سلسله ز بجز عدل در کردن
 برو میهنی بست سینه تن
 بکام ماتمسان خنده میشود
 کسی بوده که بخشد بخوشه خوشمن
 در آفتی بشیند و خت ساینکن
 پرو کسبید چه غلطی است زین

سفید گشت بر آه سپید دیده عرص
متصرف کلیم از مدح کس ترش
سینه تا که بود سبکش افلاک

کلشن کرمش یافت بوی لیس
که نیت وقت فرودست سخن گفتن
مدام تا که بود آفتاب نور فکن

چو کل ز حده رو بسایه به باد
عدوی جاه تو کریان چو اردو زمین

قدسیان کرد عشق نام آن خندان
پادشاه کشورش وی روح الاین
بر فلک سر بر کن او کرد در جهان
چون بون اسم او دارد سر نسته
سر فلک پیش از شب عیدار تو اهدا بود
آسمان قدر لمره نو حله تن گشته است
زین حیات کردت یکماه سر کرده است
چون یوسم دست زرباش زود دیده
دست در پاش ترا موز کس لود بود
حضرت از سر روز عیدی میکند بود
نام نیکیوت جهان گرفت کویا لفظ
تا سائده نباشد زانکه نفس هست
خامه اندر دست تو چون مامه تو بود
تکذیب سادات از دور و دیوار تو

شکل نون بر لوح کردون گرانیک از
اکه از ضبطش فرج هر دو آید
گر با فقرش در باغ بنیانی مثال
زین شرف در نه فلک زین شرف بود
سینه بازس نماید آسمان پس اول
عالم با بوسیدن دست ترا وارد حال
چینه دارد کنون در زیر کرد انفعال
میشود زین لبم زین فیض مایه اول
ورد مانش شسته دندان عقده لعل
تا سر آید عمر او تحمیل دارد ماه
در میان حلقه نوش جهان با صلوات
سحر ت جهان از عدو گرفت بکاف
سبکی را خوش ندارد آن کف با صلوات
بر سر بابت ما هوسته بشود دست مال

از حروف حقه درش حلقه در کوس کند
خند او یوان تو کز بجر جسدش ختن
نقطه بر سنی دلالت میکند از بس ظنور
نقطه رفوق هر نفس مجواض بر سپهر
حلقه الفاظ بر قدسانی دوخته
کز کلک سحر سازت نقطه کبر لیب
بکمره بوظند نهیما بجم چون سله
معنی از کلکت جدا بود کز لیس آسم
چونکه دارد دستی با دفر شمار تو
از بی تدنپ او حور شیدا اصل کانه
آسمان افا ده در پس نه ب حور
در ضمیرم هست سپهرنا ولی بس ششم
مان کلیم از حال خهرنی کوی بی زین
تا جدا اند من را از شمال ادان شخصی

کر بخوانم نبی از دیوان تو بر اهل حال
پوست را از تن بدنه ان میکند سخن
در سینه سار تو منی بود بقظ و اول
تحت ان نفس نقطه چون در بی لال
راست همچون جامه کلک تو بر لبی نال
نیت اواز با بر سنی خم شود مایل
خرد ما با بندنی شیر از به یاسم نال
ریشه در خانه آسمنی فرود ز نال
دفر کل را یار در زو سیم با دشمنال
تا سر لوحش با زند آفتاب نزال
وز لفق شخرف روی سوده بر نال
کر بریان گفتم گرفت صاحب را
تا دغایند که کسی سر کز کوبید شرح حال
تا نبر و نقل باشد دست نبر از نال

دوست دن و همسوی لیس
بد کجاست خسته جان ندهی شتال

آدم بسینه بر آتش چشم بر آب
در فراقت روز ما ز یکس روشن ندید
باش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح

تا کویم قصه بجز از آب و تاب
کریا ید باورت از ما پرس از آب
بی جانت روز روشن را می نم کوب آب

سلسله

عند لب دل که بر بلخ طوبی می نشست
 از درازی شب سحران بزارم کوه
 طعن شکم خاک ز بیا کند چشم تر
 سبکی تو سردند مکانه عین و طرب
 و چمن وقتی که باران کردم تویدزل
 بادل پردرد دارم جای درد درانه
 سنگای جنس و خاساک چون شمشیر
 من درو جا کرده چون چشم کرمان
 چون نفس بر ساعت تو نفس از خنده
 بسکه کوتاهست دیوارش منید بر سرم
 خراب من چهره خکی اندران و برایت
 کشته ز دیوان من که قطره باران
 در همان ساعت حسابش من می رسد
 رحمت خواجه را از ان و برانه بر دین
 هر زیر انداز خود از بیج می باقم حصیر
 دوش کوفیض هوای اگر سرم کشته بود
 رحمتی سقف او فواره مشکوس بود
 موسم باران کدشت و گلچیدن کن
 در فضای آن خوابه سبز شد مانند شمشیر

بی کل روی تو مرغی بود بر سبزه کی لب
 رشته بزم ز بس که ناهکت از بیج
 دیده از خاک درت روزی که کردی بیاب
 می پرستان از نشسته کرد بر روی سر آب
 در چمن موسم که غم عین می کار و بیجا
 بچو چشم من بر آب و چون دل شکم غراب
 ریز در چشم کشید بر لبش سبزه
 مردم هر من ز بیاکن چو مکران در غراب
 من در چون مرغ مر سوید و م از آب
 خاطر م محبت اگر از بسل خواهد بود
 بسکه ز کرده موجی کشته نه سوز آب
 از بر لب رسایم نشان انخاب
 سرور باران که نقش می رسد از آب
 همچنان کرده سبزه سبزه شکم غراب
 حواسم از بوشیدنی چارست نام
 بچو مکران زم کنت به سبزه آب
 طالع وارون کبشت حیرت میداد آب
 کائنات بودی ای جای بپوشش سبزه
 بسکه در پای ستونش در دین بپوشش

سلسله

بر ستونش سقف همچون آسمان سبزه
 عینکویان کن و برانه را در بزم دوم
 کرد در ای بندش پروانه سوز و در شمع
 در فضای شک او شمشیری افروخته
 که جدا شد چار دیویش از و نبود
 کور با وی ای فلک چون میتوانی دانم
 شمع بزم این ل روح الامین کرمانی
 میکند ریش مساحت عرصه افلاک
 شیشه افلاک کوی پیش چشم عینک
 عکس ای روشش که بر تو اندازد بچ
 که کنم بکار تشبیه وقار او بکوه
 بحر و کلر اگر نفس ساخت قارون
 فرضه اکنت دارد شکل لایحه عین
 که باشد از نظر افاده جوشن حوا
 مست اندر شمع وجود او ز کوه مال کفر
 بسکه در نش فرج انیزه و عشرت زابود
 ای سخن سنجی که بر دارد بغزته خوی
 سفته آید که مر از دریا بجهتسم تو
 بس بود حسن خدا او ش حداد است

مانده شمشیر خار و حبس بجای خود باقی حوا
 صد هزاران حبس خشک است مانند
 که بر و تا بد تا به ذره روز از آفتاب
 یا چشم پروانه را سپهر و بیج و سبزه
 از جنس بجای در و دیوار دارم حساب
 و در جنس بجای حبس از بزم آن کجاست
 میشود صحر سجدم روشن حیرت آفتاب
 از شهاب اینک کشیده بر فلک طرب
 راز آسموی فلک را دیده یک بجای
 چون بلال از بیج و تا شکم که در شهاب
 دیگر از گلین تو ا هر گفت مردم را بواب
 که ندانی این بود منی قسم الاغلاب
 غیرتش انکشت میناید به سنجام تاب
 لام الف پوسته باشد پی می بیج
 زانکه بی اساک ز نماید بر صد نصاب
 در دل بران نیاید یا و ایام شهاب
 زاده طبع کھر زای ترا ام الکتاب
 زانکه شد سوراخ از شکش دل خوشتاب
 در گوی شاد شدت نجال اثیاب

همچو طفل ناز پرور نو عروس دوست
شما وی حضرت دلیل مرگ او چو پند
تا دم از ماخن نذر شویش گشود

روز و شب با بند در آغوش و مای جان
که خوان باشد اگر بردستی خندان
از قفا که عقده افیدگیان شیخ و سب

چون در محبت نه میزند بگویم
و ستمت را از شکاف زخم با تیغ

ز آه و ناله دلهای دروند اسیر
خدا ایرتیشنی بر دم چشم
و لم بچو تو خورده سچو لاله بدایغ
ز بزم تیغ نماند غنچه و آشفته ام
همینه صید تو ای شوخ بر سر ترست
کان بچک نیاروده هستور که صید
زدست بر دهنمت گذرد بی طریک
مراجبای تو زین شهر پای فتن داد
ز سادگی سر آرا دیم ز صیاد بیت
بر آورم در زندان بکل که چاک قفس
ز بسکه بردم شمشیر او می غلظم
کم چو در پس زانو می کشد خنجر
نمال باغ جنونم و یک در پایم
شکر خاطر مهنسان که بکنند خانه

فیضان ز لعلت تو خیزد چو ناله از بچ
ترا با باد بچون ریختن گشند و لیر
بست بچون من آینه چو شکر و شیر
کسی که در چمن در گشته ام و لیکیر
که بی تو شک بود کوه و دشت بر بچ
ز شوق چشم چو پیکان رسیده بچ
خیال شادی چون کار و دلن ز راه خطیر
ز صید کا است پرواز کردم از بر تیر
که هرگز از قفس او هر نفس ته صغیر
همینه با بند محبت قرای می آسیر
نشسته زخم بر اندام من چو نفوس صغیر
خیال زلف تو سر خط بود بلوغ صغیر
کیای سوجه آبت صلته ز نجسیر
دمی که در ددل خویش را کنم خیر

چو طفل اشک بچون خورد غم فتنه کرد
درون کلبه ام از سرد مهری دور
بچشم دل و جنون سر نوشت خود جویم
جو خاک کوی وفا اشک و امنم دارد
نذا و آتش در آیم سپهر دوی حسبه
جهان ر شمع جالکین چو افغان
برم پناه ز زور سیه چو رشیدی
سهر مرتبه ذواب شه نواز که هست
ز بسکه مقدم نشن زرم کرم
حکیم عقل کل از بهر تحفه بز منش
همینه بهر مآشای گلشن خلقش
کیایان سجد و پیش زمانه خاک بر
بلبلک تن و سمان او عیسر
زهی جهان مروت که با عیار دوت
ز فیض مدح تو بنود عجب که زنده شود
ز شوق مدح تو همه کاه در بنان
کان مدار که کلک شکم تنی کرد
زمانه از تف قدرت دمی که گرم شود
کسی بهشت برین را بجز آب اگر بند

دمی که دایم را با نیکت ز نشیر
پس چگونه خوان کرد کلبن تصویر
بچو جنون شتت بر سرم تقید
کیا کر زرم ازین آب و خاک داک
شک رفت بد ریا و ناله سیه
چراغ ماست که سرگز نشد فروغ
کز دست عالم اقبال و بخت را بنو
بروز بخت جوان دستگیر عالم
و فواز وعده جو دوش میکند تا خیر
نمام کرد با من رساله تدریس
نسیم از چمن خلد میکند شبیکه
بسطر اکتبه کند هم بچون خوشتر
نوشته نامه تدریس و بسته بر بر تیر
کسی نه بند و بتان فیض بر کسیر
گذر قافیه افند اگر بنام طسیر
قلم نخل مسانی صدا ز نذر صغیر
ز خوان مدحت تو تا بر وز مضر سر
بر د پناه عدوت با یا شمیر
سایر یا فتن مجلست که ز نوب

عصای بری که دون تنون خایه است
 بوزم ایگره بسجده استانت را
 چه است یاج بر اظهار جمله میداند
 بر آتش نقش بوسه دام بین
 بزیر بر و فاش کند کار و چشم
 در آن بخت جویم از برای پس او
 و کرز کوشن سیاره نگو کس نمند
 بر نقش زبید تا چشم بدست
 لوی بادبندی از ستونش افزاد
 نزار جاتمانای غوغها استند
 مصورش قلم از سوی زهر میازد
 عمیق مدار کراش را او بند بود
 پسر را تا نا او من رخصت
 فلک بخشن جبهه آغوش شوق میثاد
 بیال فاحه سر روز بسته می آید
 ز عرصه پیش یک قدم بیرون نهد
 ز فیض باغ شود ناله سینه در تقا
 بهار یک چشم را اگر اجاوه کند
 نهال را بشارت هوای عمد و سبب

مکوی خانه بگو کارخانه تقدر
 قام سر شده خورشید بیکند شکیر
 ز غیرت که بر نقش نشسته است اثر
 کدام مرغ دل مد که او کشت اسپر
 بروز و شب خیزان واقفان سپر
 نموده پشت بدیوار صورت تصویر
 که از خیزان مانده خست تران زینر
 سپند سوز در پای زلفش اسپر
 چو ارتقا نشیند ز کس پیش سپر
 اگر عدد را از بازش افکند بزیر
 قلم چو در کف او سوده کرد در تصویر
 که فکر رفت او میکند همیشه
 مباد باز جوان کردد این سگ کپر
 که در کنار من ای وز من کناره کبیر
 بسوی غنچهش مکتوب سرو کز سپر
 که فال زنده نه بند مسبار بروج قدیر
 چو عند لب بکل در دول کند تقریر
 نزار خوشن گل پیش میکند تویب
 بیاع نامیه از نس میکند تقصیر

صلای عیش در و س که نبرند تبسم
 همیشه با دور سایه در خانش
 بان گل که تو در روی او پاله کشی
 شگفتی گلستانش از نسیم مدان
 چه زرم عیش با طو و کون را مجمع
 سرشته بس که حیا در نهاد مستانش
 مجلسی که تویی می کشی ز بدستیت
 بنرمین که ز نصیر خویش محروم
 تو که سر و دوجان کنذری تا سانی
 رسم یزوم ده و آنچه هست قسمت کن
 ملال خاطرت آید با دس کردم
 سینه تا که دهر روشنی چراغ بخوم

چو بر کل شد مقار میلان ز صغیر
 با ط عیش تو گسترده و نهاده سر بر
 کبی نزار شود شوق عند لب اسپر
 هوای زرم شراب تو میکند تا بتر
 ز فیض عشرت به بدوی عینی و فقیه
 نظر بصورت و پانیکت و لیر
 ز تاب با ده اگر رنگ کس کند نغیر
 بخدمتت همه مجربند از نصیر و کپر
 زمین اگر کنی فرشته بگذر از تقصیر
 من نشان و مرا خاک را بگذارت کپر
 که بهر قافیه آمدی با طرم و کبیر
 مدام تا که بود شمع مهر را شور

جهان فروز بود شمع زرم جبات
 چراغ دولت خصم تو با دیده بر

ای بخت بنای عیش آتار
 آب و خاک کزوت ترکبت
 چرخ بر کرد تو همی که د
 آسمان در قفسای ایوانت
 نیست خورشید بر سپهر بند

عالم فیض و همسبط انوار
 خاک خلد است و آبروی همسار
 سوان گفت چرخ کج رفتار
 یک سبزی میانه کلزار
 کرده کل خار این سر دیوار

از فسر و نه تو راه کم نهند
 در زمانای سقف تو خورشید
 راست چون بخت زکارت
 حلقهای در کشته تو
 هم زمین راز تو سرفرازی
 ای برون رسان از دو طرف
 کمترین صورت زایوانت
 دلبر بھمای ابروی طاقت
 ای با فلک یار دوش بدوش
 دست امید او بد است
 آسمان با همه بلند خویش
 روستای بسیر شمر آید
 شک تو طور احب که کوشه
 خاکت از آب حشر کل کشته
 مضمب آب پاشی در تو
 ای بنایت لبان کعبه شده
 خسرونه سپهر ابراسیم
 ظالم اندر زمان ممدلتش
 سینه راه نفس بخود نهد

در میان مسافران شب تار
 نچسبند که در بر دستار
 سقف از بختی ای خاتم کار
 همه چون چشم و لبر آن بر کار
 هم فلک را بر دست استظار
 نصب سقف و پایه ات بمسما
 نه صدف لاجورد چرخ بکار
 دل برون آورد ز غمده یار
 عالم خاک ز فسر و مکنه دار
 سایه خویش از و در رخ مدار
 دامن رفت تراست غبار
 کرد در بخت بهشت یا بد بار
 خاک تو سینه اولوالعبا
 بر قرار تو تا بر در قرار
 ابر را کرده روشناس بجار
 در زمان نه خلیل اطوار
 کار فرمای ثابت و مسیار
 بکه در هیچ جایا بد بار
 که بر آینه زوشسته غبار

کلبل کفسه را در رزم
 دارد از لطف و قهر او قمت
 پشته خور و ظلم نرودی
 شهر یاری که پاس ملکش را
 خان جم رتب شهنوار که بست
 نم کلشن بکک آن کرده
 شخته ظلم سوز ممدلتش
 وسعتی ایمنی رمانیده
 شب چو پی شوی بود آستن
 تا جبار از بفظ او ست مهید
 آسمان روح او همه خوانند
 خصم را در ره عداوت او
 از بغل بر زمین نمی نهدش
 مکن اشک چشم او گیرد
 همچو دامن عاشقان از تنگ
 نال کلشن جو ریسماں کھر
 توان گفت پیش ممت او
 خاک را او بر آسمان میرد
 تا بمشبه عناصر ارج

تیغ او کشتار از زمانار
 ممد و کاری خندان و بهار
 کلشن عدل آب دریا بار
 بخت نواب خان بود پدار
 نقد شاهی از و مقام عیار
 که نموده است ابر با کلزار
 تا کمر بسه بھر ضبط دیار
 شمر نار از تنگنای حصا
 قهر او خشن سیر رخسار
 گاه برداشت پشت از دیوار
 در کفش بن ز کشتان طما
 بود غیر خار یا افسزار
 بعد ویش چه مهر بان شده دار
 خصم او که بخت شده کرد یار
 ساپلا از او پرست کنسار
 حامل در معنی شهوار
 خاک و ذریایکی بود مقدار
 این بان شاهد بهین کفما
 خانه طبع را بود دیوار

سلسله

طاق این خانه باد حجت دوام
عمر بنیش تا بروز قهرار

ز جشن وزن ترازو چو کام دنیا داد بگفتاش مه و محرم همسری کشند ز رنگ بندش کیسوی جور در تاب مکوی بند کند شکار امید است چنان ز رفت شاهین اول بند تر است چرا زبان ترازو سخن سران شود چنان بعشرت افتاده اند عالین چو سر کهر طرف وزن پادشاه بود شهاب دولت و دین بحر فیض جهان یزم ورزش صاحبان تانی وان هر آن ز دانا کفر محو از بند چنان ز صندل تب دید در دست در آستان جلاش عصای در باران گف سخاش غلط بخش نیست همچو بجا فرستش به خبر گیری مالک رفت به تیر امزش حکم نقد داد و کس نمود خاک درش را که توتیا نیست	برفت در فلک از قد ز خوش اجا داد که سر صدق ثوانه محیط را اجا داد چنانکه سر سر مور باد ست سودا داد ترا صید امل را بدست دهان داد که سر طایر را از پیم ترک ما و داد همه معانی جمشش زمانه کجا داد که طفل شیر کز او دایه خواست صبا داد فلک چو اسد از حقه تریا داد که خاک در که او آب رو بر یاد داد که این خطایش از اول سپهر عباد داد خدا پیشش سبب عسی موسی داد که سر به تیغ اجل از پی بداد داد ملک ز سدره و صحنون ز شاخ طوبی داد سحاب همه بدر یافتند چا داد چو بازگشت جز ز شهبان عفا داد که در لبری بجان ابرو ان عین داد خدا تحت بهر کس که چشم بنا داد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلسله

بروی کرم حبان صید کرد عالم را چه خسران که اسیر غنیم با تو باشد رساند سر فلک خیل او که نصف ضم عقاب وار بهر خبر رو نهاد گرفت به زمین که پیش چاه کند دشمن را به روز نرم چه جیستی که نوحی داد سزا حیف که اندیشه فیل زو نبود بروی بستر چهارمی او قناده بزار نه قوتی که بنامش شود سوار سلم صیقل میل هم را چه رتبه بود سپرده بودم جهان کن بخا و روح عنا پیش ز تقا خوا با سما نم برد زمن برابر جان بخشش چه می آید همیشه تا که برات حیات عالین	که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد گف عطاش کھر را در که بر یاد داد ر بود سر چه بخو نوم ورته با داد بزود گیری مادی زو و دویص داد کز کاهی آماده مهبت داد فلک یاد کن و قری محبت داد بن جودل سدر ز خبر حدش را داد که فکر خامه بدستم برای نشا داد نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد کدام ساز شکسته نو ابد ابر داد مرا نوید نوی منتل حق تعالی داد پس انکم شیف خانه مسیحا داد کدام قطره توانست حق در یاد داد عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر آن مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ بر آرد که حق تعالی داد

ای سوادت بدین ادراک سایه ات سر مه چشم کیتی را که خوردمی پاد رفعت تو	علم کبریای عالم خاک گدگرت نشانه سده افلاک چشم ساغر نیوفد مبعناک
---------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------

سملح

فناک از آستین گاه کشان
 صغره نور پاشش ایوانت
 سرستوت گرفته تا گردون
 طوبی لزار شک سر و ما بشود
 راحت اقرا چا که بجزه است
 دوری از سایه ات بطبع زمین
 پیش دولت سرامی شاه جهان
 پادشاهی که از عدالت او
 جوشش اینجا که بدکان کرد
 میزند حدت طبیعت او
 موم از خاتمش چو یابد روی
 آسمان پیش دست قدرتی
 سکه برفتنه کارنگ فرشت
 بجز تاریخ قصه او بدعا

میکند کرد استانت پاک
 در بار تر ز روی آتشناک
 تیر طعنیت از سیمک بسماک
 پای تاسر چو تاک در بن خاک
 کرده اینجا علیج سینه چاک
 صعبتر از بریدن تریاک
 طاق کسری چنین نهد بچاک
 سیل پهلوی بد زود از خاک
 بنود با حجاب دین پاک
 طعن کنذی شعبه اوراک
 بنود شمع راز طوفان پاک
 چون مکن است در کیف حکاک
 خوشه افشوده میدد از تاک
 قدسیان گفته اند از اول پاک

طاق ایوان پادشاه جهان
 باد محراب عجب و افلاک

خدا یگانا آسی که داده بری
 همیشه از عوق خوشی کشتیت بر
 برای رفتن سر کام خوش گذشتا

زنا توانی هرگز فرشته رو به سیم
 شدن بچا این سر کار کا بی سیم
 ز رگ کشیده بر بند امجد و تقویم

سملح

ز بسکه کابل طبعش ز راه تر سیده
 اگر نه اسب مرادین بود لاطون
 سکندری خور که گیر و بد جام و حرو
 بکون نشسته جوسر از سکندری بر شو
 چه تا زیانه که از نشنخ ایزدی خورده

پل صراط شن کردن بشن باریکی
 چو اهل شهر برو مال صراطیقم

بدستم آهن انمشتری که گردیده
 ز بسکه انخشت از ذوق و بخون بایید
 بدست کار خا میسند ز رنگ مکن
 بدست سر که سپه اغی ازین مکن داند
 بدین خجسته مکن نام خوشش گنم
 چو مادری که جگر گوشه کرده باشد کم

همیشه منی از آب رنگ یا پوشش
 روان زجد دل انخشت آلتش رنگ

چو شته که پی سیسی پاکشیدی از سر جا
 نیز تر اب بستت شاد هت مگر
 ز دستیکری اهل سر عجب دارم
 ز شوق در گرو با ده کرده دستا

رد ز جادو همی چون زما شخص و هم
 چنین دلیر کنشی که عالمیت قدم
 کسی ندارد ازین گونه سب خوش
 نشسته است تو گوی خوب دلم کفتم
 بدین قدر که سرشش کرده بروش تقدیم

ز دور و شکش عیش و نان چنان شک
 برون نیامد از دست من بصد رنگ
 بود ز تو یا قوت چخ ام کل رنگ
 و کبراه طلب پانیز ندر بسنگ
 چو نام خود را حواسم بر آورم رنگ
 همیشه کان ز فرقتش سپید گوید سنگ

مکرم

بست بر سر شورین سوی زولیده ز چشم یا تو یقینام وصل آورده	پاک گفت که آنجا بود سیکاری بکشورت آراسته است پیاری
همان بجای خود زود باز میگردد که قاصد از ارسمت تیز رفتاری	
روگله‌ی شد که بابت ز زخم سرانم وقت رفتن می سبار و خورین تیر نتب که شد از خطر اسب کپر پلای قتم خال صحت بجز ما پند فزای ای دل آبرامانند مشک از بهر رد کون خرم بک چون سوی من از پیر ارمای از کر چه شبها چو ستم در میان کبر و حق بیکه میسوزد در غم ز آتش حجاب ملک تن از ترک ز غم خورده است	قسمت مرگشته این از گرم و سرد کار و امانت داری در دو تو ما را آستین تا در پیر اینست چون نبض که در پیغزار و مبد هم برسم خورد که استخوانها تو چون نور از مان خورم پروں و هم پلای نسبتش از تو بود سردم تا زلفیای از اثر لیکن چو شک بو الهوس دارو کنای آب چون پشم بهان موج که در پیغزار یکسر مور ای جای خود نه پشم ستوار
ز غمنا کنه را از غم کس نه پنهان و اعنای تازه را افتاد هم برنگار	
زین اهل نمرای گنجه باسد دیده پیش ایکزه یا ران میکتد از آمدن سلویتی شاعران پرده در را میمانی خونت سر که یکره ساز نماز ترا بشیند و گفت	روز و شب حیران بود در دوش و پیشانی نیست مصودی غیر از حفظ نام و تکلیف پد مبروی افکندند از سازنی آهنگ تو عود و اگر در شش افکند به که اندر چک تو

کلی

بلند قدر است تکان و ادعی غم چو با ده پنهانم است از این طلب بند	مغزی پی دفع ملال میجوهند حرام عیشان کیف حلال میجوهند
سپهر نترتا صاحبانک ز شهاب زبان برین چو سونار باد مرکزبان طناب در کردن با دایمیشه چو کمان عمی نباشد اگر بر آرد از شادی ز باد تیر تو چون برک جان فروز برود شود عقاب اگر سوی سید نشیند ازین اگر چه خط شاعری رود ز شرق بجز مکز ز تیره فرماد بود بکانش برای دیده ز تیر تو نیل میجو اهد بچهر تم که معبد کرده کنای تو شکفته که نشود غنچهای پکانت بلند قدر ادلسوز شکوه دارم شکسته است کافی زمین که تو فرخ کان ابرو بخوبان سیاه تو ز سحر است هل غرقه خون دست ازین ماقم جهان چو حلقه ز کیمیر شک شد برین	برای کوشش تو تیر در کان دارد نه از برای شنای تو در دمان دارد ز آستان تو مر کس که مرکز آن دارد کان چو تیر که بادست تو قران دارد مگر که خاصیت باد مهر کمان دارد سمای که در آن استخوان نشان دارد عجب نباشد اگر ماه نو کان دارد که از شکاف دل خار ه ناتوان دارد عدو که از دل پرورد سر مه دان دارد کان بکوشه ابرو که چنان دارد رواست در دل شک عدو کان دارد ز چرخ دون که بن کینه نینان دارد رخش ز خجالت او رنگ از عنوان دارد اگر نه ماقم آن بولعیب کان دارد کان مبر که میان تنق مکان دارد مرا مبهش از یک در میان دارد

بسیار کوشش و تلاش کردن

کافی اردو بهدم صاحب کریتم سواد	بی قافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله کاه سپید	عنائی من زار نا توان دارد
صمیمه تا قدر اندازد چنین بر حیف	برای سینه احباب در گال دارد

نشان تیر قباد اعدوی بکهرت
اگر باں زصل جا در آسمان دارد

ای خداوندی که با نیت تمام تو
دست جودت در جهان رسم می کنی
تقطه شک بر سر دریا نهاد از جاب
چون کی مردود جودت از تنگین
ستت میخواست یک از عدد بر تو کند
کام نجوا از جوم قرض خوانا می کشم
قرض خوانان سپهجو آب از چه بر تو
من که چون عیسی مجرب گشته ام در
در زمین صدره فرودستم ز بس زین
بشت سرمی بایدم خاریدن از کوه کی
نقد می دهند از من وجه قرض خویش را
بس که مردم بر بر راه من آیدن کرده
غایب که شایگان افشا و عیب من
بس که سکنیم ز بار قرض شیان از کوه

راست با حرص طوس چون نیست
میکند اکنون سماه سلو تو می ار استخوان
بگرد دست را اگر روزی بپندور
حامله نارود در ایام تو غیر از تو ایمان
گشت کفر و وحدت و حقیقت خواهان
آن پریشانی که ز دراز دست صاحب
کر شوم آب از جیاد و در زمین کدم نهان
میکیر زیم از کف شیان کنون بر آستان
شوخی بن ندیدم از زرقاروشان
وز توی دستی بدستم نیت کنون
وین نقدی بن که نتانند ازین
در گال انتم که من منقوم ایان عاشقان
شایگان بندم سعی بر یاد کج سبکایان
اشخوافم بر جا بار بیت چون کوه کران

دست از من بر نیدارند بجز در دم	تا نیکند از من سپه قارون صد تن
روز کار از قرض ایشان داشتی بکنند	سینو ندی ز رفتن منج استبندی نمان
کاشکی سیدستی تا روز کار دولت	می بماندی در جهان چون نام نیکت جاوان

مردمان کویند مخلص در امان حق بود
سایه حق چون توی ز بس از تو خوا اما

فلک قدر انمی پرسی که کردون
چرا ز راه بهار ساعی را
حدیث طرفه دارم که باشد
بجزم سیر جی پور کشتیم
و وبال طایر شوقم سردو
ولی اختر ز چشم زخم کردون
بچک راهداران اوفتادیم
نمہ اندر تجسس موشکافان
بسر حد عدم که جای گیرند
کی کویند در دزدان اند بکشند
و که گوید که جاسوس فدا تند
کی میکوید اینا ترا بکا وید
ز بس نقش از هم میکشودند
بحرم اینکه می ماند بامه

چرا از در مارانی محاسب
که می مد بدر کاه مسیحا
برای سپه مانان بر ز صبا
رهی با آستری خوش شوت پام
نمی بودیم یک ساعت شکسا
عجاب سنگ را ہی کرد پدا
چکویم تا چچا کردند با ما
نمہ در کج کاهوی ذہن دانان
تو اید رفت سپرو کز دنیا
ز بندان چند که ز خسیر فرسا
که از نقلتیش ما کشت شد رسوا
که بشتاید نامه کرد و هویدا
اگر در بار با بودی بممس
کشیدند اشخوافان را از اعضا

سلسله

در ان غوغا ز ترس خود دریند نغمه از سر نوشت بد که کم باد خط پشایم از خاک مالی کنون در جنگ ایشان مستقیم چو مژگان پیش چشم استاده ز بھر پاس ما جسع در گشتان برای ضبط ما پر بسته مرغان عجیب دارم که باین منع جاوه نباشد عار اگر خاک درت را اشارت کن که چون اقبال کرویم	ملایک نامه اعمال ما را نوشته سمره مانیت صلا بشدورنه و بانی بود ما را نمیداریم چاره خود را سیامان روز و شب بھر ماشا چو مو استاده و ایم بر ما سهم پشیم سحر موج دریا چنان چخواست آمد تا با چیا رقش چیده سر پی سرو پا بجان استات چیده سر سا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حدیث شکوه بگردون بلند خرم کرد پناه اهل سز شهنواز خان ک کند جهان بذات عدیم المثال او فزانی گشته شمار عطامای سجدیم خرد ز وسوسه میدال شمش گفته بهد عدش خنجر کشیده می آید کمی که خامه نکار حدیث قدرش فضا بسته و ایام کرد سپر ش	مگر بدر که خان جهان رسد فریاد زرای روشن او آفتاب آید بد افتاب که اهل بنر باستند او ز صفر حلقه بگوش مراتب اعد او مزار بر مان بر لاتاهی ابد او با مقام کشیدن چرخ بره با سیاهی شب قدر آورم جای او چو تیغ تیز شمش بوندنای کشته او
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلم

ز شرم ناخن اندیشه اس میفکند ز می شکسته اهل بنر در دست سنزای بچرخان کرخین بود حکم کنج ده من سی روزه مست رسوا را روا بود که فراموش کرده این که شتم اینکه رسم میدی بخاطرش رضای آمدن از نیت خصم بدان مشابه ازین آمدن سبک شده مزار کوه غم سنگ راه شده که	سر نخالت در پیش تیشه فرما د چه واقعت که باز نیت کنی امداد بغرض اگر کنی کس با کند اسناد زمانه حله نشین کرده است چون خصوص از بی صد که نه شکوه پیدا ز بس که مضطربم زود میروم از یاد گرم نما که درین زمینیت توان اسناد که همچو موج بر پس میروم خورش یاد ز نوک خامه کنم کار تیش فرما د
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلم کو سر از زلف ایت حیرانم
که از کی کف طالع زلف است

سرور ازین میمان بطلب نیت آنچه از دست مس آید ز اشک سرخ نیت تا نشوز در تن من یاد کار دوست تیغی ای ابد ارم دست موج بترک بچو طفل نوح علی کا ستاد کیر خامه در طلمه پیقراری من ز خود افتاد ز استین پروں کنم کر پنجه افروخته هست چون مقراض الخت طپان	چند روزی شد که تقید مع فراوانم پیش او سر خط نهنهای ایوانم ز استخوان پیکان جا نماز بندانم لیک بروی مرض از ضعف کزبانم من عصا را بر زمین ز امداد بارانم کم بلوغ خاطر آن زلف پریشانم سیلی گرمی پای دشنه مر جانم رحم خوش چیزیت دست از نیت نام
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

علم

نص مشاریت اید لخط اب بچرت	اره بر پای نهانی در دستاں یکشم
تا شمار نوبت برانکه وارم درست	بر زمین مرکا علم خط تبرکات یکشم
بستر م از چیلوی من کا تعد طرزده	دستان فزبی را خط سبک یکشم
از تف تب که بر جسم که در بودی که	من لغز اشقام خود ز دوراں یکشم
چیره ام چون کرا تا ب قبله وقت	یا ر پندارو که بی او با ده نهان یکشم
من که چون ماهی مد امم زندگی آید	آب میگویم کنون و آه از جاب یکشم
اشک تا بر بسد از گرمی ره سوسه	منت خشکی می آرخشم که یاب یکشم
ساغر شجایه کوناد کر میشود	جان اگر برب رسد نجات نهان یکشم
بوده ام فرمان روای عالم آید کنون	حسرت یکقطره از رخ طلساں یکشم

مستی از خاک درت نهانی از خط طلب
 کرفستی سوی من زو آب خویاں یکشم

نقش بند کارگاه صنع همچون زلف بار	نقش بر کاری در بر روی کار آورده است
از بهار گلشن فردوس کنین سنخه	کاتب قدرت برای روزگار آورده است
نازم این زبا مرقع را که چون بانی	صنعه اش خطی بخون نوبهار آورده است
این مرقع نیت موصی کرده موصیام	یک صدف لب سبز در شاه وار آورده است
مخضر خوبی بکف جمله استاده ان بیاند	میرسد فخرش سبیل افتخار آورده است
حسن خطش بیکه کامل نند سپهر افکانه	به تندی همیشه زکامل عیار آورده است
روح مانی عند لب کلین تصویر است	این کلستان انجمن میل نزار آورده است
از تحک خانه نقاش جادو کار	نقشه نقاش را عیشه دار آورده است

علم

سحر کاری قلم در گوشه چشم تان	دلمبری را سپهر مکران آشکار آورده است
جلد را شیراز جمعیت خاطر آرد	کاخچین زیان کاری در کنار آورده است
طرح این گلشن شه جنت سکان کرد آرد	این زمان سبکین کل تمام بار آورده است
حسن سنی ثانی حس بقدر ان شا چه	آب شا و ایش اندر جو بار آورده است
آن شهنشاهی که این پر مرقع و پیش	نقد انجم بر درشس بجزر شا آورده است

با دهمد و لوتش پسته تار و تار
 کوب عالم رسم خود پشمار آورده است

آب الکرسی فک خواند و دمید از کوه	بر همین کرسی چو ششاه بروی آید
دارت عالم شهتاه جهان شاه جهان	کای زوش ز پنده اوزنگ شای آید
بافروغ چهره اش از نخت شای میهد	پر توی کز صبوح بر کرد و مین یک میهد
تا بروید صحن برنش پشت که درون	تا بشوید پای نختش آب از کوه عید
تخت را باید که ماید بر زمین با آید	بر فراز خویش سر کز خضر و حی آید
با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی	سر کف خانگی که بروی پای این کرسی آید
کوسر از نخت بلند اخر نخت شست	زاد کار این که کارش تا با نیا چو آید
رشک از بس برده بر نخت کرای کوش	چشم اخر کرد اخر چشم حسرت آید

با دبر کرسی رفعت جاودت جهان
 نام کرسی تا شود مذکور تا موش میهد

شهنشاه کن یک کف زمین است	زمین داران و ماته انخت
اگر جسم شوند انکشته با صبح	کبوه دولت توان زدن مشت

سلسله

داروان غمت شک تانی حقیقی	کز ترف خاقان اگر باشد پیش سپرد
پیشی دارد که با آن است ملاط و ای می	ماشته میل زد و بخود تا سر کوشش سپرد
پتقرینه شک شاه جهان	که عدد سوزش زیاد شود
چون کشد دشمن تنهش را	گر بی از دوشش گشاده شود
شک عدد سوزش جهان	کز عدد دشمن شود گاشته
رک تیره ابر بست پر عدد و برق	ز بحر کف شاه بر جاشته
پتقرینه شک شاه جهان	همچو تیر قضا خطا نهند
می تواند سیاهی از موبد	کز بدن موی را جدا نهند
شک پی خطای شاه جهان	تقطیر از روی حرف بردارد
راست رو مو شکاف صید کلین	در یک آن گشت صد بند دارد
شک شاه جهان دلبر نکلین	که کس درین از جهان بر نیاید
می تواند از پاشش این	که دیده بانش از چشم بر نیاید
ای شهنشاه بنر برود که عقل	از ره وصف تو میران باز گشت

سلسله

تانی صاحب برین کز بهیبت	فته از سر حد امکان باز گشت
عدالت آمد در مقام بازخواست	کرد های بد بدوران باز گشت
دشمنش در گوشه از مملکت	که چه بسج آمد پریشان باز گشت
که باوتی تاخت کعبه باحت او	رزم چو آمد کزین باز گشت
آرزوی سیر دریا کرد خس	خورد چون سیلی باز طوفان گشت
آنکه خود را میر مجلس می شمرد	عاقبت از رخ در بان باز گشت
غنیچه از کلین کابل بچید	با دل پر خا حصر مان باز گشت
دست و دلهاش در رخ از بزرگ عیش	شک چشمها بر ترکان باز گشت
از پی تارنج عقل خورده دان	چون به تیغهای ایشان باز گشت
رایت اقبالان کند و گفت	دیو از ملک سلیمان باز گشت
شاه آفاق کیر شاه جهان	که بود خاک ز هوش افروز گشت
شکش در زخیره اقبال	می کند از اندیشه بر سر گشت
از نظر زخما به پیکر خصم	مینویسند جمله محضر گشت
از سر و شمشیر نمان سنان	سید بد چار فصل نوبر گشت
نعل اسب سیاهش اندر رزم	مرکی حلقه ایست بر در گشت
همان فخر روانه نمود	شکری را بسوی کشور گشت
رفت مر کس یک تار بکجه	تا بکام که کرده خسته گشت

تاریخ اقبال راغداد
اگرچه تاریخ یافت نشد

عاشق سیر اشاه باز دولت	آورد در زیر پر فستج دکن
منهی غیب از مایون نرفت	آورد در دم خب فستج دکن
این جسم از بسیاری کوکب است	کاوری اندر طره فستج دکن
میکنند اقبال و دولت بر سر	خوش بر غم یکدگر فستج دکن
اشطار مقدمت را می کشید	کردن زین پیشتر فستج دکن
عاقبت از صدل تدبیر تو	میشود پی در در فستج دکن

تاریخ غیب از پی تاریخ گفت
باد سود این سفر فستج دکن

ازین دلکش فستج و افسر سرور	سه عید شد سر سرب راه و سال
زمانا گرفت است در فستج	چو برشته که پنهان شود در فلک
می شادمانی سینه م طرب	فراوان تر از آب در تکان
نقر کا صقیل بر آینه کرد	ز بس سینماکت پاک از فلک
ز کور فسانی دست و کرم	کهر کشته چون آبله پایان
بدینان که پاشید یا قوت و صل	پیشانی کل ز با نهمان
ز بس کوسر و زر گرفتت اوج	مرصع توان کرد تیغ جبان
طع آنچنان طرف از جبین بست	که دیگر لبش وانند از سوال
چه سورت دانی که از تقوی	فشادند افلاک در و صد حال

دو سعد اختر اوج شاهنشاهی	بج شرف کرده اند اقبال
دو کوهر یک عقد دور ان کشید	که باشد سیوشان بیالم حال
ز آمیزش زبیره و مشتری	سعادت گرفتت اوج کمال
دو چشمند بر چهره سروری	که باشد در وصل بی تقوال
در آمیزش و ساز کار بی هم	موافق چه بر روی دولت و خیال

محدود بصر تاریخ ترویج گفت
قران کرده سعیدین بی حال

ای دل از گلشن امید کل عیش کین	روز کار طرب و عشرت و جاوید آمد
پیش از آن دم که ز نور و زین عید کند	مبشام همه بوی گل امید آمد
جشن دامادی سلطان حاشا شجاع	عالم افزوز تر از کوکب عید آمد
بر سر پرده ماه فلک پادشاهی	از بی ساز و طرب موبک ناید آمد

بصر تاریخ قران کرده کل کلیم
مهد بلقیس بر تمل کشید آمد

صد شکر که باز اکبر آباد	آماده صد حسنه از سود است
تا شاه جهانش بخت که کرد	آرایش کشور وجود است
از شادی مقدم شهر نشاه	بر لب چو خمس رسد سو دست
سر رشته عشرت و رک دل	ز دیکر جسم چو تار و پوست

باز آمده حق بر کز خود
تاریخ سعادت و رودت

کلمه

نواب سپهر رتبه کشمرت دلمان قبای دولت او پیش طبعش الف ندارد مرآت دلش ز پیش پنه آسوده سپهر بر در او چون عازم اگره گشت میخواست	اصغباهی کین کر امت سبتت بدامن قیامت چیزی از حرف شفامت رکنی نگفته ازند امت زانها که مسافرا قیامت لاهور بدایع این غرامت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در عقل قدس عجب تاریخ
گفتند بصحت و سلامت

ملک آن بادشاه ملک سمن چنان آفاق کیر از خیل سمنی زدی از سوز دل در خانه اش بصورت کر بکشش آری سمنی بهر جا که سمنی جلوه کردی سوی گلزار جنت رفت کفر قلم چون نی اگر ناله عینیت کسی کاکشت بر حرفش بنادی	که نامش سکه نقد سخن بود که حد ملکش از قم تا دکن بود دوات و ملک اشع و کون بود بمنی ساکن پت لحن بود با و زد کیت از سپهر من بود که دلگیر از هوا ای چین بود نه او را در زبان او وطن بود زغم انجشت حسرت درین بود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حیتم سال رخیش ایام
کفتا او سر اهل سخن بود

عاب زهوا پرستی است
برکت و سوی مطالب آمد

کلمه

تاریخ توجیه عساکر توفیق رفیق طالب آمد	مغ روح خواجه آزادگان ترتیب زانوار رحمت تا بخر نیک نامی مسیح او عالم شدت سپه های پیدش در راه دین پشته از خود دستا و آنچه داشت روز قتل شاه مردان ابر
------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهر تاریخش از از عقل گفت
با امیر المؤمنین مشهور باد

مردم دین اقبال و کرم بفرضا کرم از دیش و داده کرانی سپری	که مدتش بکف بخت می کام بود که ماند بچمان تا نه جان نام بود
------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

مانقی از پی تاریخ بگوش دل گفت
آن گل حنبری آرایش ایام بود

منه لحد که از پر تو خورشید قدیم عالم افسه وز دوی زینت دوری کرد نیری از فلک پادشهی کرد طلوع تا که تقارن آن طالع مسعود کند زبان قلم از غیب پی تاریخش	سایه مرهمی بر سه عالم آمد که بلخ فلکش جایی مسلم آمد که بخورشید درین بزم مقدم آمد هر کجا بد نظری جمله فر اطم آمد شاه شان جهان قبل عالم آمد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یکی نیز از بیج شاهی و میده	که نورش گرفت زمه تا مباحی
ز شاه جهان باد سه تا باد دم	پدر بر پدر صاحب تلج شاهی
ز شاهان کسی این نب را ندارد	بخوانم نسب نامه مر که خواهی
حسب در خور این نسب گشته است	برایش زد یوان فیض آسلی
کرامی خلف انجمن باید الحق	ز صاحبقرانی خلافت پیاست
بفرزید و شیش مر که دین	بدار است که و بیش داده کواحه

بگوشت ل از بھر تا بخش آمد
کل او تین گلستان است

سر زمان زخم در ز افلاک انجم میوم	سر بر دو انجم از کرده و ن مکرده ایم ما
رفت یو ستمان زدم مران چشم می	وز غمش چون مرد مکت خوانا بنایم
عاشق صادق پیکدم کت و اسل چو بچ	شعب بر دند اکنون تیسیر چو شایم
قاصدان روز و شب بار استابان	سوی آن عالم مکر از دوسر بقاسم ما
چون رسد وقت سپردن بی تملک	از عدم بر ذمه ایام چون و ایم ما
در چنین حالت ز من تاریخ نخواهد خورد	کز چه داند سپد مانع و نی سرا بخیم ما

گفتش ما را با مکر از تاریخ ایست
پی وجود صبح تیره ایایم ما

پرورده کدام بهار است این چنین	کز بھر دیدش مگر از چشم کت و ام
مر خط آن چو خط کشمیر و لفرپ	در حلقه حروف براه نظاره دام
از دیدش نظار کین ست میشوند	زان باذه که دایر ما را بود بحام

از بک دین خیره شود از نظاره شاه	شوان شناخت نقطه که است خط و کلام
یا قوت ثلث این خطا که میبکاشتی	مستعصم بدین شاندی خیرام
تدبیب داده شاه به خط راجه ریش	آری شفق فرود و بخش جان شام
آراسته بهشت ز تصویر جورمان	حوری که باشد آرا اعلان کن غلام
چسبان شد اختلاط خط و صورتش	چند موی طره تصویر زلف لایم
مورا زبان چو خانه تقاش سوزند	نطق از حسن صورت او سر کلام
تصویر او چو صورت کسی قرن تم	وز اتجا کرده در انغوس حسم مقام
لیکن ز حسن اگر نشدی مانع آمدی	در باغ صفه شاه تصویر و جوام
چندین هزار نقش بدیع اشباب کرد	دوران که شد مرقع شاه جهان شام
صاحب قران ثانی ز اقبال سردی	شاه سار به شکر خورشید حشام
کوه و قاراش از کند سایه بر جای	ماند سطر موح سکی گنبد مقام
شاهنشاهی که پر مرقع باس سپنج	ذکرش دعای دولت او شد علی الدوله

تاریخ شد مرقع بی مثل بی بدل
چون این سواد کوشش فرود شد مقام

رقعه جمعی ز بزم و حسد کزو	عالمی بود در ووشنی اندوز
خان قدسی سربست صادق خان	شد بفر دوس کجس افزوز

خوشامد و ستان ما و ای عثرت	سواد عظم و ولیم راحت
ز خاک کور و داشتن کام	چنان آسان که بردارد یکی کام

متن خاطر جمع و دل شاد
 سوادش مشق کرد و پشت خاک
 هزاران مصر در سر کوشش کم
 نیارد کرد و در انش رحمت
 سواد او گرفت صفت از رض
 چو خورشید روشن شود در ملک کوه
 بان باد اگر سر سوستابی
 نقالی اند اگر مصر ست اگر شام
 در و کرده کم خلق دونیسا
 در آنجا که خبر کسیه زیاری
 رسد بتمام تا سوی خبر کیر
 نماز شهر دار و چپند قبله
 درین معسور شهر سپکر اند
 اگر صد دشت لشکر زور آید
 منیکر دد شک خلقش ز مردان
 چنین شهری بجا کم کس ندیدست
 بجز سترن از آب طراوت
 درین شهر آهن را بر سنگ آید
 زهر کشور در و خلق آرسیده

بسی از آن بود در حیر آباد
 وز آن تخمه سبق خواندت فلان
 چونیش رود های پر طلسم
 که آنغزیشود و روی مسافت
 نه طول از شهابش آگاه و غرض
 رود شب در میان زمین شهر بر
 ره پروشیدن ز آنجا نیایه
 بود یک کوشه از این عشر عام
 چو بارانی که مپسار د بدینا
 که باری در چنبرگی در چه کاری
 خبر کرد و کهن قاصد شود سپر
 که در ملکی فتاده هر محله
 مجاور میکند کم راه خان
 خصل در ار د حاش کی در آید
 که دریا کم منیکر و ز جوز دن
 که در وی هنت اقلیم آفریده است
 همه بر بر کن در چوب عمارت
 بجای آتش از آن آب زاید
 تعدی رانه دیده نه شنیده

در آن از بلج و از نسا خبر نه
 نه فرج از مال و حاصل میآند
 ز پرون بر کسی گرفت پدلو
 همه چون خانهای چشم پر کار
 چه شهری بوستانی نور سیده
 عمارتش سر از افلاک بر کرد
 بیاند از باران شد میسا
 عمارتش همه هم تمامت هم
 نیامد سبر از سنگ خار
 ز نقش تیشبار بر صفت سنگ
 ز صورت بکه دارد سنگ زمین
 بیای سربانی کسب آباد
 جیابانهای بازارش و لغوز
 فاده در دکان یک مهاجن
 برون آید اگر باشد خریدار
 بدکانها فاده بر سر هم
 بدست سپر افند از یک
 بجای دار و از دکان عطار
 سیار ازش زغبان کل اندام

ز تکلیفات دیوانی اثر نه
 پری رویان مین دل می ستاند
 غریب از وطن بردند از یاد
 بروی چشم چو چین طسه ییاد
 بانام سه و نامی قد کشیده
 زمین کوی سوی بالاسفر کرد
 برای کوچهایش فرش خار
 همه آینه دار صورت هم
 ز سر سنگی نهر با آتش کار
 سر اسر کو چپ از نقش پر رنگ
 نمایه بستون نقش شیرین
 یک پایستاده روح فریاد
 کعبه شیش اهل حوضه سر روز
 همه سر مایه دریا و معدن
 ز یک دکان و صد کاروان
 متن شیر مرغ و جان آدم
 زد کانهاش کالای
 توان صحت خرید از بجز بر عمار
 شکفته کلینی پستی بهر کام

بهر دوکان که افتادست راهت
 قاشی و لیس بر آرزو دارد
 قاشی کز بر تو هم داده انجست
 بت صرف با صد عشوه و ناز
 به پیش روی او از خشم من زار
 باین مغرور زر عاشق چه سازد
 بدستش نقد دل از سر که افتاد
 ز ثبونی دلی دارم همه ریش
 منه بر وعده نبولیبان دل
 قراری نیت با اقرار ایشان
 مهر جوهر فروش آن آفت هوش
 چه علم دارد اگر عاشق بدست
 بت خیاط شوخی جامه زینت
 بت از افسار در پیر این از اوست
 بت زر که بان عاشق که از می
 عوق چون از زش در بوته ریزد
 ز حسن شسته دو بی چسکوم
 تز تازگی شسته آشنا رو
 چو کفر میشود سودای بازار

بی سود ایجا مانده نگاهت
 که بر دو پای حسینی ناز دارد
 همیشه جایش از غمت پس پشت
 بقدر قلب مایه بنگر و باز
 نیاید مشتری اندر برابر
 باین بر فن که این حیلله باز
 درست از وی گرفت و خود پیش
 ز غم مجده همچون سپهره بر خوش
 که جو خون خوردن از وی نیت حاصل
 ورق کرده آمد کابرتیان
 که کوهر کشته اورا صلحه در کوس
 کهر راجه صدف کرسنه چاکت
 صفت بر قامتی عاشق فریبت
 که پانها همه در دهن از اوست
 سر ابار صفت و دهنوازی
 کل تر در میان شعله خیزد
 از آن بی پرده محبوبی چسکوم
 با آن سودا ایم ربان جو
 بتان عالمی آیند در کار

بتان رچوت شیخ زاوه
 همه افتان سپهر عاشق نظاره
 غرور حسن با جمل تیا ننه
 قصار و زنی که نقش خیره ترست
 نماید تا کمشت از ابصارت
 نباشد چون سیرین لرزان زین
 که افروده بر ترکش بتان زین
 بخوبی که چه از کل عا ر دارند
 سپاسی زاده مادر پرده شرم
 همه چون شعله خون گرمند مغرور
 اگر در خلوت و کور بر جمع
 چو گل خوشبوی خوش روی شگفته
 بین نه دلغری همه مرده است
 عمارتاش همه یک در با بیت
 عمارتاش که باشد رو بدیوار
 چنان سر یک بر رفت میگرد
 ز نقل هر جا چند در آزار
 تختن قلعه آن سر کوب افداک
 که دون بیج او بودند بسته

شعب عاشقان بر باد داد
 بدستی زلف و درستی کتار
 چو کرد جمع شوا زنده گمان
 بخوبی را چو نازا کمربست
 کند شمشیر شان ز انجست انا
 که در نقش موبند شمشیر
 چنین می باید الحق بند ترکب
 کلند از بر چه با خود خوار دارند
 لبان تیغ هم شدند و هم نرم
 چو بوی گل همه رسوای ستور
 لباش آنا چون شعله با شمع
 تلخ صبر عاشق پاک رفته
 در دو دیوار آن محبوب دلهاست
 خراج کشوری خسیج سرایت
 قوی کردین زانها پشت دریا
 که آسان در خراسان مینمانند
 که شد بسیار بر کاو زمین بار
 که بالابوده نام عالم خاک
 چنان چسبان که بر آینه بسته

کسی با کوه آزا چون شمارد
 بندستان نیاید در نظر کوه
 جبات اربع از دروازهایش
 ز یک دروازه اش حرف سایل
 بریفت سرفراز روز کار است
 صفا اندوده دیوارش جلا دار
 چه دیواری که بکشند او
 از آن سنگش بسرخ میگرد
 سنگش صحبت آتش اثر کرد
 فلک را مرجه بود از نقد خسته
 زمین را مرجه بود از کج مدفون
 بر عسائی و خوبی آنچه آن کشت
 بنوعی کندش سرخه بپوشت
 سعادت دستیارش باد پوست
 بر رفت که چه رشک آسمانت
 شکوهش را نماند چه کم بود
 چه روی کرده بختش در بلندی
 شهنشاهی که از اقبال مد
 بستش چون خدا کا حجاب اول

نقاوت در میان این آن نیت
 بعالم گیری و کشور ستان
 همیشه سپهر و حق در همه کار
 فلک از طوع و رغبت شد غلامش
 خراشش کا شکار از روی بهت
 بود بر فلک ماست هم بدریا
 ز می نامی که از عون است
 یکی برج شرف ما دای شاه است
 ز نور قبه اش خورتا کبیر
 پوریا جمله در نایش کشاده
 بگردون بر حجاب اولغ یابی
 همین برجی که شه را دلپذیر است
 که نامش کر بقل بسته خوانی
 مستو بنا جلد مر قبه از زر
 ز چینیهای قش چشم بد دور
 ستان شاه تالاب اسلطن
 صراحیهای طاق آرنجی و زر
 بر پیش قصر شاهنشاه و اول
 بر آه بندگی باید چسپس بود

کز اول تا دویم ره در میانیت
 یکی با حضرت صاحبقرانی
 که سایه تابع ذات باچار
 بقدمه زد دست که با شش
 باین مسنی که میگویم کواه است
 همین نام مبارک سنگه آرا
 مسخر کرده از همه تابهای
 که زرین قبه اش بر اوج ماه است
 زنگ مر مرشش ابر آب کبیر
 تماشای درو چشم آب داوه
 ز رشک این مسایون برج او
 چنان در دل کشای بی نظیر است
 قد در پره اش موج رودانی
 از سبده مهر افروز
 هر که پیشکش آورده فغفور
 رحیمنی خراج از کشور چین
 فروزان چون ز طاق جیح خسته
 که بستت شهر از رخ دور
 که تابست این کمر را باز نمشود

بخوانند اعمای مرغ و ماست
 چه خوانی رفته از مشرق مغرب
 دو جانب شهر و دریا و دریا
 کد و بر خویش صبح از مهر و دست
 ز گشتی فیض و روی آب سبک
 ز گشتیها که مرجان روان است
 ز گشتیهای که درون سیر بر کار
 درین اندیشه حیرانت ادراک
 کان بیات و لیکن تیر رفتار
 که سیر او بود برتر ز تقدیم
 هلال عید را ماند بصورت
 بیره گشتی از دل غم بدر کن
 برای رونمای این کلستان
 نسیم گلشن تارفت هر سو
 نهانش که طوبی اجتر است
 هوایش دکن آتش روختش
 ز شادابی این خوم گلستان
 در خانش که سر بر او بردست
 زمین در سبزه سبزه در تله کل

آب

کجشیده خوان نسیمی الهی
 دو عالم بر کن ریش از دو جانب
 کنار بحر کجسد سکرانه
 مگر گدشتن از چوشت دهدت
 بان که گشتان بر چرخ اخضر
 بر ریاضت از شهر خانه است
 با ما بر سر آب است بسیار
 با آب و سر رفته با فلک
 که در پیشان سبک سیر کران
 بر غابی پریدن داده تسلیم
 که در دیدن بر دزدان کدورت
 سوی بلخ جهان آرا گذر کن
 خیال یار از دین سبتان
 حباب جوی شد چون غنچه خوشبو
 ز سر و بلخ و جنت صد سگت
 نیش منقره را عطر جان بخش
 میان شبنم و گل فرق توان
 ز راه برکت دایم خورده است
 همان که دیده سسچون نشاد دل

سوا از پر تو گلکهای الوان
 شربی دارد اندر جام لاله
 گل خورشید کالد عالم افروز
 ز زکهایش که ز اندازه پشت
 چه ز کس دین روشن چمن را
 ز ساق آن اگر سازد قلم کس
 ز شبنم جام ریشش پر از می
 یاده تا که اباشد اراده
 شکل ناف اما ناف آهو
 مگر ز کس نجوئی چشم با غمت
 چو چه شعله شمت سپرد
 نهانش تا بگلشن قدر او خفت
 کلی چون جبهه از وی سبتوان
 و بلخ خشک اگر زین گل یوید
 بصورت چون گل خورشید زرد
 نشیند که بلخ جبهه لیس
 به پیش قامت او سر و کشمیر
 مهربانی که رو آورد نسیمش
 ز بگش سایه بر خاک افتاد

بی تو سوس و قنچ کبر فیه سامان
 که در میکید و از تابش پاله
 به پیش لاله اش شمعیست در روز
 سراپا دین و حیران خویش است
 از آن گلشن توان کرد انجمن را
 دو تن ناف آهو زهد و بس
 صباد در گردش دارد با پای
 همیشه جام بر کف استیا ده
 ساز از نسبتش کرده خوشبو
 که گزشت او چشم چو غمت
 که آتش میزند در خرمن غود
 ز سر قسری هوای سر و کله
 چه خبر از سر و لبی بر سبتوان خند
 ز فرخش سوی ازین بسج بید
 ولی گل از غمت زرد کرده است
 شود سوی دغش کلمت کل
 ز پا افتاده باشد زمین گیر
 در خا ز اگد ضدل شمیمش
 زمین طومار مدح خویش کن

نهالی را که آتش بزک و سبار چو
 ز موز و نان نظیر در روز و اندام
 نهانش بس که افتاده است بر زمین
 نهال بوسه می در و در و در لا اله
 ز بوی خوشی خندان میشود است
 بگرد طبع میگردم چو در نگاه
 بر سر سبزی سراز است بر دست
 بصد گل از بینی فکر کرد و پند
 گلش چون چشم ترکان نماند
 ز چشم بد بود این چشم مستور
 گلش در رشته فکرت کشیدیم
 ازین گل رشته چون زینت پذیرد
 چو محبوبان سر و بر او از بند
 ز بویش ناف آهواک گلشن
 بر آن رشته که گیر و عطرا این گل
 بجز یک نسیم افتد و مادام
 نسیمی بر نهانش ما وزید است
 گلش از باد چون کرده هوا کسیر
 زمین بلوغ را تا متن جد و دل

در طبع

بجاک پای او روی سبار است
 که وصف بوسه می را می نگارم
 یکی را برده است از شیب پروان
 خیاره وار میگردد سباله
 که لقمه سردش همانند از دست
 که یا هم بجهت و بر پیش خود دار
 که با جگر نهانش سر می مست
 که یک گل لایق دستار او چند
 برای مرغ نکمت آشیانه است
 که بویش رفت چون نور نظر دور
 و طبع از نکمت او مست دیدم
 گهر را بعد از این در بر بگیرد
 از آن که طسره گاهی ناز مازند
 باز است بارش بگردن
 ز بوی خوشی بندد پای میل
 ازین گل بر بعد از سبزه چشم
 گلستان از بزرگی گل کشیده است
 تو کوی برف می بار و بکشیر
 سزاده کتر اندر نفس تحمل

کلمه

عیب نبود ز شور میل زار
 بگر بر سر نهال این گلستان
 به پیش گلبن او بال طاوس
 همیشه جدول از گلشن یا چین
 چنان رنگی بزودی کار آورد
 همیشه شبی از سبزه تر
 ز گلهایش که صدر رنگ آنکار است
 نسیمش عطر سای چون کند سر
 یا لیدن نهال ار کرده تقصیر
 ز سر سبزه گلستنت ناچار
 بخوبی سوسنش بر کرده آرنگ
 عروس خوش نظر هر منت کرده
 نهالی را که بر کیش بود گل
 رنگ سرخی که از برکش عیانست
 ز رنگ آینهایش با نیت رنگین
 سراپا سپه شعله در گرفت
 بهم تیغ خروس و حس و حسری یار
 چنان با هم بسریارانه بودند
 در آغوش همند از مهر با نسی

که تحمل را کند از خواب پیدار
 به چرخ خویش را چون عشق چنان
 چو بر کن گل کند مردم زمین پس
 ناید چون بر طاوس رنگین
 که آتش کاغذ ابری میتواند کرد
 نکرد دور چون از تیغ چو سهر
 صد فنا پیش نقاشی سبار است
 ز خیری می ستاند ماون زر
 کشیده عشق چنانش بز پنجر
 که بزوی نیت طولی را ز منت
 که بر دست از دل تیغ خودش بکند
 عیب رنگین برون آمد ز پرده
 و آتش ز خون خویش میل
 کسب بر آن مند و رنگ است
 سبارش خوانده طاوس را بهین
 چنان آتش برک تر گرفت
 نشسته با هم اندر نرم گلزار
 که آبی در چسب همس خوردند
 چو با قوی که اندر ز رفتنی

برای شاهدان این گلستان
 چه بانی دست بختش پر بسته
 میان جلگهها سر سفره از است
 کل که دل تصب دست موسم
 ز بس درهای داری بر سر آمد
 ز بهوشی سخن بر بزمه غلطید
 پر از لیلیت باغ از سر و موزون
 مدام از جوش گل هنی درین باغ
 نهال میش از بس خوش نیست
 ز نفس دستانه دستمه سبیل تر
 بجز برکش چو انجشت بنهند
 جان بر نعمت از ریشه تا برک
 اگر در سایه اش خوابد پمار
 ز بهی را که سازد سایه پرورد
 مهابش قدرش کل تخت
 بر سبزی چو بخت اگر بندان
 چنان که چه باشد خوشش سبک
 که سگش بکیمت آینه کردار
 از آن آب طراوت آشکارا

بدست کیوره پس سپه پان
 و مان از گمتش در کل نشسته
 زبان برک او بر کل در از است
 شگفته چون رخ یار است دایم
 ز عیب هوفای کل بر آمد
 ز بسستی معلق میزند سپه
 عبت هوشش نکر دیده است چون
 فاده کل کل چون نسب بر دایم
 دل طوبی ز رشک او دو نیم است
 فرو آویخته چون زلف دلبر
 نهاد از وجد اخامیستی چند
 مطلق هر بیت و داروی مرک
 صیح از خواب خوش کرد پاره
 ز خاک آن زمره سبب توان کرد
 گلستان از پیش نیم مست
 بر رفت نظرت بهت بلند ان
 پر از کل کشته بخوشش از تک
 بود عکس ریاحین زده پدیدار
 نمایان صبح از دمانند خارا

برین گلشن کذر کس که لغت
 درین فردوس قصری دل فرست
 صفای خلد فرمش آستانش
 سر جانب گلشن و در پیش درایت
 در و دیوارش از تصویر گلزار
 کفی نظاره این قصه و گلش
 ولی در دل بجای ماند همین درو
 در آن حوضی پر آب زندگانیست
 بود چشم جابش رهنر هوش
 ز هر فواره اش آب بر افلاک
 ازین پیش آب باریدی ز کردون
 ز بس تر دوستی و صنعت نمای
 زمین تا از وجودش سر فر از است
 ز صفتش چون تو انم بود خاموش
 بنویفش سخن را تا رو ایست
 بنای گلشن این قصر و ا لا
 فرشته عصمت مقیس سیرت
 چنانش اهل عالم برتری بود
 چو بانوی جهان مقیس دوران

خیابان از جدول باز شناخت
 که چشم از دیدن او ناگشپت
 گرفت در لبای در میانش
 که هر جوش حنی زلفی فرخ ز است
 در و باید نشستن رو بد یوار
 که یزد غم زد دل چون دو دوشش
 که توان چشم دیگر عاریت کرد
 که جوش را خبر از جانش نیت
 کند صبح او در کردن هوشش
 روان سپهر دعا از سینه پاک
 زمین بر آسمان بسیار اکنون
 ز آب انداخته تیر هوای
 زبان او بگردون نجوش در است
 که چون فواره مستی میزند جوش
 زبان فواره آب معانیست
 شد از قنار و دران ممد علیا
 چو مریم از تقدس ملک طلیت
 که با شاه جهانش سری بود
 بخت رفت از نخت سلیمان

میں جنت کہ از وی کشت آباد
میں لب بند شہ ستر معنی
بر اوج سروری خوشید و
همیشه باد این نامی مریم

بفرزند جهان آرای خود داد
گرامی یار کار محمد است
ولی دایم بھسان در عصمت
حرم افروز شاهنشاه عالم

بفرقتش سایه با درختل زویان
شان تا باشد از خوشید تابان

بہمانی کوشش ارباب ہوش
حدیثی سرا سر بیان وقوع
حدیثی در ان سپہ ورنایکی
ز مردم من این نقش شنیدم
چو آراید این قصہ ہنگامہ
صباحی شہنشاہ کبیتی فروز
شہنشاہ آفاق شاہ جهان
درش ملت و ملک را نگہ گاہ
بدرسن برآمد چو خور بر سپہر
جہان صورت روز محشر گرفت
سراسر سپاہ و وجود چشم
کہ سجدہ کہ شد ز نقش چین
خلاقی چو سجد از زمین بوس شاہ

کمی قصہ دارم من دار کوشش
کلویم تو از زبان و وقوع
تینش زبان قلمسایکی
من از دل شنیدم دل از دیدم
شمارند این فسانہ نامہ را
شہ عدلت کتر ظلم سوز
فلک رتبہ نامی صاحبقران
جہان پادشاہ و خلافت پناہ
جہان از رخس غرق انوار مھر
لب چو زاموج شکر گرفت
خاندند در سجدہ بر روی ہم
خود ابد در روی زمین
گرفتند در خور و خود جایگاہ

کمی از نظر فوج شکر گذشت
بفیلان جنگی چو ذبت رسید
چو سپر جان آشکارا شود
خاندند بیلان جنگی بہم
ندیدم چمن جنگ در برج کیش
پن گرمی شہ کسبشان
زدند آنجان کلمہ بر یکد کمر
سری سر دو خور دندارم چنان
دو ابر سپید در ہم آویختند
زدی برق دندانشان دمدم
زین خاک مالی و کر بر بافت
چو شد سدر اہ متاشا غبار
کہ شہر آدمای سپہر تہت نام
ز قصر شرف سوی میدان روند
در ان محشر عام ہر یک دید
در ان عرصہ آسمان قضا
بفیلان جنگی نظر و حنتند
گرفتند تعلیم از فیل مست
و کہ پایاری بروز مصاف

کمی کو ہیکر تکاور گذشت
در ان عرصہ آمد قیامت پدید
بجالم قیامت ہویدا شود
بی جنگ فرط مہاشد علم
نہ صلح از فغانہ کدورت پیش
کہ آتش میانی شود در میان
کہ شیر از صد ایش باز بجز
کہ شد کردن ہر دو در تن نہان
چو ماران مسر خون خود بخشد
تقبیب پای اندام ہم
نہ کرد شد سوی باکشتا
بفرمود شاہنشاہ کامکار
بر آید بر تو سن خوش خرام
بظاہرہ جنگ فیلان روند
رسیدند از انسان کہ در سپہر
گرفتند جا چون نوابت جدا
وز ان جنگ حکمت اندوختند
بفوج غنمان نگذند شکست
اگر بود بر خور د کوه قاف

چو این جنگ از کینه بر پایه بود
 بر آینه خاطر شاه یافت
 سب او که شهنشاد نامی لیس
 دلیرانه سازند بر فعل مست
 ضیعت طلب کرد و بر پای خوت
 بر آمد به شد اشبهی برق سپهر
 سراسر بزرگان و گردنشان
 سران در رکاب مبارک اثر
 بآن عرصه چون شاه و الارسید
 خبر چون که از مقدم شاه یافت
 ز سکنی سایه پادشاه
 چون کشت آشوب آن ریشخیز
 زمانی سراج جنگ برداشته شد
 درین وقت شطرنجی روزگار
 نوعی در فیل این عرصه ماند
 و دید از قضا آن دو فیل هب
 بخشمی که پیش آیدش کوه اگر
 چه چرخ که چرخ آمدی کز فرو
 صف چهاره خلق در هم درید

بساط جدول علی نیکبخت زود
 که باید بآن عرصه هجوم شافت
 شمارند فیضان جنگی حقیر
 که با شیر این پشته این رشت
 زمین و زمان گفتی از جای خوت
 هما کرده از سایه اش کسب سپهر
 دو ان در رکاب سادشان
 نه بسته از شوق باران سر
 زمانی عنان تکا و رکشید
 باوردن در بدر یا شتافت
 بدل شد بارام جوش سپاه
 بیدان جنگی اثر کردینه
 ولی چشم بر یکد کرداشته شد
 که منسوب به پست و بازی شمار
 که از دشتش عقلمکامات ماند
 یکی سوی شهنشاد او رنگ زب
 در کتاقیامت نه بند و کمر
 نگر و اندیش از کوه کینه زود
 بشهنشاد شیر صولت رسید

بر روی زجا کسده موشد
 ز پیشش عنان تکا و رفت
 چشم جهان در سر تاریک شد
 چو زمین بیشتر صبر را جا بنود
 یکی تیره برق سان تافت
 ز قدرت جهان زد به پیشش
 ز بس تیره در کله اش شده نمان
 از ان رخته که تیره شد در سرش
 در ان کوه سپک نمان شد نمان
 ز برق مانش آتش کین فرود
 ز خرطوم انداخت چنان کند
 گفت است شهنشاد بروی حصار
 بیشتر در اسب و ندان کین
 بدند انش شهنشاد کامیاب
 چو در آب سامان جولان نید
 خانه دم که بر جاک بار افشرد
 علم کرد و دشمن بر روی دوید
 چو بنود پسندین پر دوان
 ز رهان مروت از و دست داشت

ز راه چمن سیل کیون شد
 ز بردستی آسمان بر تافت
 نخرشید آن ابرزد یک شد
 در آویخت مانند آتش بدود
 نظر از رک عبرتش یافت
 که جست از تقابرق رخایش
 سرش کشت فانوس شمع نمان
 پروان رفتستی که بد در سرش
 و کباره در رفت آس بکان
 همه مشله کردید و آن تیره دود
 فاده است شهنشاد در فیل بند
 ز هم آب شد ز همه روزگار
 بر آمد خروش از زمان زمین
 مقارن چو مسجد ام آتاب
 چو شهبازی از خانه نین پرید
 روان دست جزات بشنید
 کزان سوی فیل غنیش رسید
 که کبیر دیک رادوتن در میان
 به پکار فیل غنیش شافت

تکلیف فطرت و سیری نمود
 درین سن اگر بودی فرا سیاه
 نیارده خلاق بالا و پست
 نیامد بدست قضا و قدر
 چو از جوش مستی شود شمشکین
 صد زکن زخو طوم این پر جدل
 جدل با چنین شخص در شت
 در آغاز انجام این کسیر و دار
 از ان شیر دل چون بدیاری
 برو فیصل بالا جو امر فشانند
 بزوزن شهرزاده رز مجوی
 نظر کرده شاه آفاق شد
 پس آنکه سر کنجبارا کشاد
 کدای که بود آرتوب در طلب
 چنان چشم حوص از کهر گشت پر
 فقیران نرس کج اند و حنتمند
 چنان داد و منت در آفاق داد
 نیاید جز این کاری از دست ما
 همیشه بر او نکت فرماند می

پستی که تکلیف بروی نمود
 می گشتی از دیدن فیصل آب
 نینمی در این عرصه چون فیصل است
 سلامی که بروی شود کارگر
 فشار و برافسلاک دندان کین
 در آن آیتنت دست اجل
 بگردون سیرت بر کوه شت
 می دید شاهنشاه کامکار
 بفرقتش پغشان کج و کهر
 سرش را از عزت بگردون سازند
 نمودند و زرشکشت ازین روی
 بردایکی در جهمان طاق شد
 تصدق بر ویش و میاج داد
 باب کهر شست دست طلب
 که تر کانش چون رشته در شد بر
 سپند از جا مر بر و سوختند
 که دست طلب از کوهن فتاد
 که داریم جسد عا بر خدا
 بماند با فضل سیرت

سحاب از برق اگر صد سج بخورد
 زمین چون مهر بانی زار کم و دید
 ز گرمی خاک سپهر منکر از خوت
 درین ویرانه بلغ بی سرون
 درین دشت آفت زخمی که آفتند
 که این نقل فطری محس عام
 تقالی الله زهی محسل شومند
 و کن سرتاسر از حکم تقدیر
 ز شکی گرفتیر و کمر غنی بود
 ز بی نانی دهن بر روی مردم
 بشکل مان چنان مشتاق بودند
 پا در اهد از حلال یزدان
 خورش چون اره که از چوب بوی
 حدیث گوشت نام بی نجات
 دهن که یافتی انجشت حسرت
 چنان تقابرا و کان خوابت
 ز نذر پروانه پر چون بر چو آغش
 پا و طلب از بس که و پرواز
 مدد گرفتار شوان کردی کا نادر

دمی آبی بگشت کس نمیرد
 تقدیری را بگرمی که دخور شمشید
 در و دانه سپند آسا میسوزت
 نماز در رستنیها غیر بنم حن
 همه کجا شد و یک نخل بر داد
 که بر کن اوست پی بر کی ایام
 که بر چندین ولایت سایه افکند
 ز قحطی خلقش از جان میسوزد
 بخوان رزق غنیم خوردنی بود
 نمی جنبید چون لجهای کدم
 که نقش پای هم را میر بودند
 نمی آمد یکسند خان منان
 پس از چندین کش کش روزی
 دمان که گوشتی دیدی زبانت
 بان یکفته مسیکردی عجت
 که زبمی پرستان پی کبابت
 خورد و بوی کبابی بر دماغی
 بسینه دلغ حسرت سوز سباز
 مایه شیر گشتی گرم پرکار

کلمه

محل

کجا

۷

کلمه

نمادی فاخته درین آرز
 چو میماند بدانه خورده کل
 فقط رخط چو مرغ خامه مسید
 چنان که در کتب بر بود شش آرام
 بر تیج الفت زاهد زوایه است
 از آرزو در شمارش مردم آید
 دمان آسیا از دانه پی بھر
 چو ابا جبان از غله شد پاک
 اگر چه خاک بسیار آدمی خورد
 ز جنس خوردنی از بخت و خام
 چو نان اینست بکر نان خویش
 چنان شد عام رسم پیوای
 همه عالم کدایان و نان کوی
 چو شکل نان ز قصب ماه بدست
 نظر چون قرص مه را کرد تا دلج
 دهن ز انسان ز خوردن بخر بود
 ز پی برکی و مهنا رفت از کار
 اگر از خانه برخواستنی دود
 بپرت جلد نمفتق ابد شد

سرونگی
 دانی
 دانی

برون که آمدی طوشت گردن
 از آرزو عاشق کل گشته میل
 خیال دانه اش میگرد و میچد
 که بھر مرغ غمت خانه شد دام
 حدیث ذکر کرده و در او بهانه است
 که ترسد دانه از وی کم آید
 شور از خوردن نان صایم لایه
 خیر نان نشد جز میوه خاک
 بنی آدم تلاسه فنی عاقبت کرد
 همین خشتت در دکان ایام
 باین برک و نوا خوش ستوان
 که کس اینست عاری در کله ای
 بنه از قصب نان زبان تانگ
 ز تایت نظر بر آسمان کاست
 بان شب فلک هم گشت محتاج
 که کفتی او صدف دندان که بود
 ز جنبش باز مانده سپه سوار
 بیاں کعبه در شهر نشانی بود
 ز سنگی سفره مردم نقل شد

کلمه

چونان بچسان خوردن آسایش
 بزادو کانه سه چون کشیدی
 محیب بود ازین تنگی احوال
 خورش که خود همه خر قسم بود
 اگر خواهد خورد یکدم هموار
 تو او چه کرد این حق آتش زاده
 چونان باشد عزیز و میها خوار
 بھر در لب که از حد برده ابرام
 ز شوق نان دین خطا کنه میمرد
 چو کار زنند کی شد در جهان تنگ
 بان شیشه ساعت دودینا
 چو فاشاک وجود پی قباحت
 مزاج و هراز خصل طای بود
 جبارتا خوردن مسهل سر آمد
 فلک در پای آزار دارد
 بگذارد کن از خشم انسان
 تو ان صد سرور ازین خاکند
 گفت بگذاشت در آن بنا و تیان
 و کن چون عرصه شطرنج گردید

کرا باشد غم مسایه خویش
 زمانه کاسه مسایه دیدی
 که مادر شیر بفرود شد طفل
 زین حسین دین رود بر بود
 کسی باشد که نبرد شد قبار
 اگر سیلی خورد و شاگرد استاد
 کد ار خود چه باشد تقدیر ار
 کد ار سیل و پر شد ز دشنام
 کفن با خود بجاک از سفره میبرد
 سوی ملک عدم گردند آنگ
 برو خالی شد از احیا و موتا
 و بار اشعلد دیکر کمتر از وقت
 اجل بچند دست و نیش آسود
 طبیب مرگ دیکر کمتر آید
 با دم این ستمکار رو ارد
 رناشد جایا مشتی پشیمان
 پس بزبان دکن کی دل آس کند
 هنا چند بھر تخم ریجان
 بک خانه دو کس کتر از آن بود

کلیه

چه میگویم دو تن را یکسر است
 ز چندین مهره خاک مجازی
 بکسر زنده روشن دیاری
 یاقی ماندنای تیره ایام
 بهاری آمد و گلشن چمن شد
 قدم عیش را از هر کرانه
 ز تاثیر هوای پر تکاس
 حیان از غمی بر خویش بسید
 بزیر آسمان تا بر کوی
 ز بس نرم از رطوبت کشت
 فادی که کسی را طشت از بام
 اگر خورشید کاهی رخ نودی
 پر از گل کرده گردون این طبق
 هو از بس رطوبت میفراید
 بنا بر قلم تا میفشاری
 بدست قوت سر سنج شهباز
 ز تاثیر رطوبت نیت مشکل
 بنبار از پای تا بر مر سیده
 چنان گل ز هوا شادابی شد

دو مترل را یکسادم این ناست
 بماند کیده وی با بان باری
 چو آن شمس که سوزد در مزای
 سر آمد خشک سالی کام و کام
 ز سال نو همه غمناکمن شد
 زده ابر بکاری شادمانه
 اثر باقی ماند از خشک سالی
 کل قالی ز پامالی تو اسپه
 جاب آساشود ترجمه در بر
 جوس خود پند شد در میخ سیون
 ز رسوای جبر نشیدی ایام
 چو ماه نو پس از یکماه بودی
 چه خوش کرد اند آن روی توی
 بکوش آواز آب از باد آید
 هوا در خانه کرد و آب جاری
 شامی کرد و مباح بود پرواز
 که ریگ شیشه ساعت شود گل
 شده ابر و از ان باران سیده
 که از آسپش بنم آب می شد

کلیه

چمن چند ان تراکت کار برده
 پشت و شوی خود چو کبوتر خیزد
 که ازین سبزه که رست از تن عباده
 بچیزد با همه کشور ستانی
 ز بس آبی علوی مهربانند
 چنان باران عیان از کف تا کرد
 بهار آن مطرب پر کار ترست
 جهان زمین ساز پر برک و نوشد
 سه ماه این تمهه تر بود در کار

که خار از دست گلچین خشم خورده
 سبزه از طاس زر کس آب بر نه
 بره بینی سبزه ار از اسباده
 غبار از لشکر صاحب قرا
 بکشت ذره یک و جلده را
 که روزن چشم ثوانت واکرد
 ز باران تا در چنگ فلک است
 نوای عیش از دل غم زد آشد
 که از سازش نشد بکست تکیه

چکوم با تو کین مطرب چه خردت
 در دو دیوار در وجه انداخت

در کجنت از دیاری در آمد
 ره و رسم و فاجویان در کشد
 بکزاریم طالع رهنما کشت
 ز ستانیت دست عیش کلین
 غلط کفتم چه ستان وجه کلزار
 کسی کشمیر را ستان گوید
 جهان دلکشای کشور فیض
 هوایش کرده از خجنت رویت

بشهرستان عیشم رهبر آمد
 کسی کو بود ز منن همب شد
 که با خوارش بود حد رنگ کشت
 که شهر ریانه یک گل کرده کین
 بهارستان نکارستان نام دار
 بچیز از روضه رصوان گوید
 که سر روزن درو باشد در فیض
 ز بادش شمع نبود شکایت

سلسله

ز آمد او هوا در عین کرمان
 هوایش انچنان در شب جهانجا
 عمارتش همه از چوب از نبت
 درین کشور غریب است انچنان جا
 یا این سبزه بالا سبزه رکن
 اگر طوفان باد آید به انچس
 ز جوش سبزه در این عالم پاک
 اگر باشد کف خاکی بجای ده
 همیشه در هوایش ابر سیاه
 از نه از زمین نزار سما نیست
 ز سر جانب که تخی قد کشیده
 برندان تا کش این تعلیم داده است
 بود زینگونه در آفاق کم شمس
 ز خانه تا بکشتی پانصدای
 دو دریا دارد این شهر و لغزوز
 یکی جاری میان شهر چون سیل
 ز آبش تازه میگردد روانها
 و دیگر کدل که دل شد پتو ارثا
 عنان سیر را سرعت نداده

نخب سپیده است بال باد زها
 که باشد چون سپهر رخ زده است
 که خاش سبوح آب رود کرات
 که می آید از بند وستان خاک
 که خاکی را سپای آب نهد
 بتعطیش بخشد کرد بر پا
 نیار در بخت کاتب بر رقم خاک
 بود چون دست مرگ گشاده
 بسان عاشق اندر کوی دلدار
 در ابر و سبزه این مرد و نبت
 برو عاشق صفت تا کی کشیده
 که پای سردرختی جای باد است
 که هم با نبت و هم دریا و هم شهر
 میان سبزه و گل اوقای دی
 دو عالم زین دو عالم عشر افروز
 بروی خوبی کشید ازین سیل
 بهشت جاریست او برز با نبت
 ز خوبی شهر دارد در کتارش
 چه طبع من روان و ایستاده

کشیده

سلسله

کشیده از کتا سبزه تاکوه
 سیر دل پاک شدن چه باشد
 بنوعی گل بگل تاکوه پوست
 نظر تا کرده ام بر صغیر گل
 رسیده موج آبش که ز انوف
 گلش در چهار موسم جاودانه
 اگر بفرق ریزد آب ازین دل
 بزیر سبزه آبش نیست پیدا
 ندادی سبزه اش که راه شتی
 میان سبزه کشتی ره کشاوه
 خیابا بناور آب از راه کشته
 اگر فرو روی مکتب است
 عیب رای که چون دیدش سافر
 نسیم روی ل زان چشم بدور
 بجای گل نشانی را سازنده است
 گل بی بکشتی نامی و یکسر
 دین دریا گل افروز است
 کشیدند آنجا شرمساری
 چه ملکست این خدا یا خورشید دار

خوشا شهر و خوشا در یاخوشا کوه
 بکشتی گل یرو امن چه باشد
 که بر دریا پیل از گل میستوانست
 کجا بگم کرده رشک چشم میل
 که نشسته گل ز سر چون سبزه بو
 چون شعر و گلکهای مستی
 بر دید سبزه مواز سر گل
 تو کوی سبزه میدانیت دریا
 ز آبش هم کس آگه نکتی
 کسی دیدست ازین دریا و جاوه
 نمایان مسیچو انمار بسته
 میان سبزه و گل شاه است
 نینخواهد که بهش کرده است
 سطر کشت مغز زوی چو کافور
 که بر بخت سلیمان گل نشانه است
 همین نیلوفر است آن نینه کمتر
 ز رنگ سبزه گل شتی بر آبت
 چو در بزم عود سس سو کواری
 که شاخ موج آبش گل در بار



جز این دریا نه پستی جای دیگر
کاش در پاک دامانی چو تپه
بروی برک شبنها نشسته
کل سخن کول را چون ستایم
چکویم کی زمین دارند باور
ز جد سبزه در این سبزه پشته
دمان غنچه اش کاه تبسم
لب مشتوق مست پان خورده
گه ز کین شود از دیدن آن
بود آینه زش در یای این کل
در آب و رنگ چون جام سبزه است
اگر چه محبت خفا شکسته
ز منغ باده جام روبره و شت
درین فطرت اب و منغ باده
کل ز روشش که در یار اقبابست
چو دریا سر بر پر ایه کتر
کستان ارم با آن نیکوی
سرور نامه از قهر دریا
وزین کل کافای کستانست

کستان ارم در بحر قصه
ز برک آمدت سجاده بر آب
چو بر سجاده تسبیح کسته
حکونه بر سر این آتش آیم
که می آید پس در آذ آب خند
کول را صد می آید همیشه
برد خواهی تو ای دل ز مردم
باین شوخی دل ز مردم بزه
خار دست بند و چیدن آن
بان آب و غسل کرده درل
چه حاجت اینک گویم آفت
بود پیش جابش و شسته
می جام کول ورا نگه داشت
مستان کاسه داده گشاده
بالمش بن تراز آفتابست
گرفته آب را آینه در زر
زایز و خواسته این زور روی
دمیده سبزه تر نیزه بالا
سر اسب نیزه نازین سمنانست

در ان گلشن که گل از آب روید
ز باستان این دریا چکویم
بود این بحر خضر پر سبزه
عیان از حربه سبزه تازه باغی
سر اسب پر کل و مطبوع و دو لخواه
تحت از بلغ بحر آرا کنم سبزه
عجب باغی نهال کل حصاری
در حث کل چو کیرد جای دیوار
در خانش ثومند و بر سبزه
چنان بالیده این کل و کستان
ز بحر آرا روان شو بادل شاد
قاده عکس کلهایش بریا
چارش آنچنان بالا کشید است
بنوعی از بزرگی مایه دارد
هر جاد دست تانخش پنجه یازید
به پیش تیغ خور زاز و مجابست
طراوت آنچنانش آب داده
چنان سر خوش ز جام عیش تان
چو دریا شوی کرد و بکسار

کس از شادانی کلهها چکویم
نزار ان غله و سن شمش چکویم
ز بر ک چشم او را گشت خیره
ریاض خلد را چشم و چرخ
همه خضر طراوت را قند نگاه
که کیرد بحر شرم آب دیگر
طراوت باغبان ابر آب بارش
سر دیوار از کل بود خار
باشی بهشتی خویش و سوز
که شد در کل بختان ساق و خان
بیر کستان عیش آباد
کند نظاره کی عیش و وبالا
که بالا هست خود دستی اندیت
که شهر بر ایزیر سایه وارد
مسلم شد ز دست انداز خورشید
که سر بر کیش ابری آفتابست
که عکس کرده آب دل زیاده
که کف جسم زند بی جنبش باد
فنج را است آید پدیدار

کلی

بدامن کوه پین بلخ فرخ بخش
 خیابانش که تظاره نواز است
 اگر طول امل کوتاه نبود
 ره توصیف آنرا که سر کرده
 سخن تادفر و صفش کثود است
 چنان ز پید و محزون پیفیده
 چارش آنچنان بر خویش بالید
 ز ساقش دست بر آینه چون
 یا لانا می برده چنانش
 بوی از بسندی کامیاست
 اگر از شاه نهرش حرف گویم
 چه نهی ز پت دریا زیور بارغ
 ز آبش آن صدا در بلخ پیید
 بگردی سر سبز گلشن در
 کنارش از دو سو پستی در
 ز بس طول خیابان نهر ناچار
 خیابان پایان چون رساند
 صدای دلپذیر آب شارش
 عمارت را همین بس وصفش

که از ترست بخت مید بخش
 خوش آینه تراز عمر در است
 تانی ز همتش او شد مینودی
 سخن دیگر نیار و مختصر کرد
 خیابان ستر سطر می نمودست
 زرغم هم بگردون کشیده
 که یکت برک حران اوست شید
 ز برکش دست در بر سینه پرخ
 که تیغ کوه بسته بریانش
 که سر شانش موعج سمی است
 و این باید بعد دریا بشویم
 غلط گشم روان سپر بارغ
 که بر الحان لیس غنچه خندید
 نیایی انجمن بلخ و چنین نهر
 بر خطی شده چون نهر مطهر
 زره رسم که بر کردد چو طومار
 در کعبه آب از رقرار مانده
 نو آموز کبک کوه سارش
 که غلط انجمن نهر از میانش

کلی

وزین چار بجهنم آوده کاران
 سخن گشت چار رکن جهان

چو اقبال از نظام الملک بر گشت
 ز مغزوری سستی و جوانی
 یکسوی بنادی کاه و پیکاه
 شهنشاه جهان کامران
 ز فرق و ولتش انوار تپید
 بستش خاتم فرمان روا
 اگر قهرش کین بجز خیزد
 کسی که آستانش سر کران
 چه بخت این که سر کس و شمشیر
 نظام الملک چون از بخت ناساز
 عتاب قهر شاه چرخ اورنگ
 نمای عزم آن خورشید پایه
 در آمد رستم شکر از جاور
 و کن را شد محیط آن بحر خوار
 بزریک و خورد آنجا در نسیم جان
 سلامت زان ولایت روی خست
 زیکو موج لشکرهای شاهی

بخت بخت او ششم شر گشت
 شدی کج کج بر راه زندگانی
 قدم از شاه راه خدمت شاد
 بهار گلشن صاحب سقرانی
 فروزان سپه نورا نوبل خورشید
 چو اختر بر فلک باشد جدا
 در آغوش صدف دریا گریزه
 بران سر کردنش کارسان کرد
 که پیمان ذوالفقار کردن است
 نیشد رنستان بوسی سدا فراز
 شکار ملک او را کرد آهنگ
 به تسخیر و کن افکند سایه
 که لشکر شد چو سیل پی می با
 کهن ذوق بطوفان شد گرفتار
 بان اهل کشتی کاه طوفان
 خرابی در وی هر سر سوی رویت
 زدیک سو فلک در سینه خواجه

ملک چون یاد در شاه جهان بود
 سپهر از بجز خصمی چون کربت
 نشان از آرزو باران آنچه فتن
 پاک از بس گشتی فیض نازل
 بود قطره ز ابری بچسبیدی
 دراج عالم از خشکی چنان شد
 ز ابری یاری دیدی قفسار را
 بشکی شد چنان ایام مجبور
 در آن آبش خشکی مایه دارت
 با از پیل آب جو نشسته
 نشان پی آب شد آن ملک گم
 یکقطره آب تشبیه بود
 و بی ابرافسند و عشرت
 از سیامی آب اندک آرزو
 سرشک باغبان و اشک میل
 مان غنچه در بلخ و بستان
 بس خشکی کزین ایام دین
 عوبت رخت بست از زربان
 گشت و کار دهقان کس کوچک

چو سایه افکند سپهر امن کوه
 سر آمد آفتابان در دلکشی
 طروشان نخر چون در حوض ریزد
 چنان آینه حوض است روشن
 نظر هر کس که بر آبش کارد
 شای را بر جنبش دستار
 کشیده قامت فواره موزون
 ز بجزش که با صل گشتی آردی
 رقوم سبزه در اطراف جدول
 ز سبزه پدید مجنون چه فرست
 چنین باید طریق حق گذار
 بدو هم نهال ابری پستار
 کمی کرد سرشش کردید کریان
 بروی سبزه سر برکی که افتاد
 نقاب از روی کلها یکدم دور
 تیم نیست ممکن در حرمش
 درین گلشن فرادوانت گلشن
 ز سر بلخ از جداد استان مرایم
 درین رهیل طبع نوا ساز

زیر کوه ماند من کوه
 که آتش ناله از درد جدای
 نسکی دان که با دریاستیزد
 که پنهان نیست بروی را گلشن
 ز همین ماهی را شمارد
 عقلمت فواره پس داد
 عصای سپری خود یافت کرد
 در آب سبزه خواهد گشت جاری
 نمایان چون حواس بر مظل
 بشکرت آن در جنبش خواست
 کند با سر بسندی خاک رری
 همه روزه مواد دارد وفادار
 کمی در پیش افتاده چوستان
 بزلف پدید مجنون رویش باد
 زیر سبزه روی خاک مستور
 ولی توان و صحر کرد از نیش
 که این بلخ را میسل شوم من
 ازین گلشن سوی آن گلشن آم
 هم از پرواز ماند جسم ز آواز

ولی بنفشه طمان ز من شوش
 ر بوده از طراوت آنقدر بخش
 گرفته جای در آغوشش کس را
 بر بیاروی دار و پشت بر کوه
 گل اندامی چنین نبود بمسلم
 زمین بلغ از تانایا لدا
 بخوبی سر که ام از دیگر می پیش
 ز بس فواره اش بار و کس را
 گرفته جد و شش چون مطرب است
 نه جدول بلکه سیلی کوهسای
 باستحقاق معشوق بهار است
 بیای سر نهالش چشمه است
 باشد ساز کارشش آب دیگر
 ز بس نازک بود لبش نهالش
 در قنار سر افزای رسیده
 بان سرکشان در پهلوی هم
 نهنت شاه جهان خوشبید دوران
 سپهرش در ازل شاه جهان خواند
 سر از سر بلند می رستانش

پوش آرد هزاران مرغ قاشوش
 که در خوبی بود بسد از فرج بخش
 عمارتش همه مدوشش کس را
 چه کوهی تیغ آن خون ریز اندوه
 که باشد پشت درویش شهرارسم
 بودن مرتبه افلاک آسا
 همه جاده هم را بر سر خویش
 گرفت از سبزه تیغ کوه زنگار
 زنه فواره بود سیقار در دست
 در چون فیض حق پوسته جای
 که این بلغ رانه آبنار است
 که میگردد از اسیر اب پوت
 که آب خضر در پایش می سر
 دو آب از خورده همس خورده
 از اطراف خیابان کشیده
 بر روز بارشاهنشاه عالم
 پناه منت کشور طلس زیوان
 تقاضای ثانی صاحبقران خواند
 تبرکی خانه زاد خواند اش

کسی را کاسمان افکند از پای
 بهر کشور که محروم از مراد است
 کسی که کام دل دست طلبت است
 چو کوشد در کمال نامتسان
 گرفت از عهدش آن زینت زمانه
 به پیش چهره اش صحبت دلگیر
 کسی که طلعتش در خواب پند
 مصور فرودشان پاوشاهی
 بقا بقامت عمرش بقایت
 ز کوی دولتش کردیت کسیر
 گفت از پنج انجمنست چناب
 دلش بجز می که کوه سر بر سر آید
 دلش از صیقل الهام روشن
 همه اسرار عیش و حاضر و موش
 شدش زان دست بلا و نشان
 ز بس بر ترک بخشش نیت قادر
 بنوعی شان اقبالش بلند است
 بد درانش رک و نشتر بهم یار
 اگر از مهر پند موسی آتش

گر نقش دست و دوش بر فلک جای
 بدر کاش چو آیه کیتب است
 بنده آمد ز خاک و کبرش چیست
 سر می سپرده را آرد بان
 که خاتمها در انجمنست زمانه
 ز باغ خلق او یک قطعه کشیر
 چو بر نیز دکل از نسیم پیمند
 محبت معنی عالم پناهی
 که سر روزش به از اول صفایت
 ز بحر نظرش موجت تهر
 وزان چناب عالم کشتیران
 کفش آری که بی موسم یارد
 در و احوال سر کس پر تو افکن
 نکرده جز گناه کس فراموش
 که تمد دست رد بر پرکنان
 که بخشد چو کردد کج آخر
 که روم سازد کوشش پروین بندت
 چو انجمن طلب و نبض پیار
 شتر شبنم شود بر روی کوشش

کوشش

کسی را

صالح

در اقلیم که عدش پاسبانت
 پین ذاقال شاه عدل پرور
 ز پیم قهر شاه سمدت کیش
 بر یک تشنه آب اسپر کس
 زندگ با یک قهرش برستکار
 چنان که تاه شد دست ستمکش
 پستش آت شر تمانا بستند
 چو آب بر سر عا سبز نوازی
 ضعیف از قوی شد آبخان بست
 سیال قوت او یک کسار
 برست از حده کبک آبخان
 ز بس دغست از پید آنجبر
 شراب از کسش تا گشت بهجور
 شد که تا زخ باد و کرده ن
 ز ایمانش قوی بازوی اسلام
 بهندار سنگ تهای شکسته
 برای کسب و آب شربت
 چو شمشیر عا سازد حایل
 مپزان و لیری از همه پیش

ز ضبطش خانه پید چون کاس است
 کبچ سردی صد شهید پید
 نیار در دگر کس حق کس از پیش
 صدف و اش به از اول و پس
 ز صحر اسیل بکیزد بکسار
 که تواند ز دستان بر سر خویش
 بهندان شیر ناخهای خود کند
 کند با شعله جاری تیغ بازی
 که خاشاکی بر سیلاب راهت
 ز خون باز آرد رنگ سفار
 که از بال و پیش رم کرده پرواز
 پیکنی نیاید در نظر شیر
 ز بس دل حاجت شد پدانه گنور
 پرید از روشنی رازنگ میگون
 ز آب تیغش آب روی اسلام
 عمیق سدی بر آه کفر بسته
 بهند آیدار باب طریقت
 شود خورشید و ش سر تا پادول
 بوقت کار چون شمشیر در پیش

صالح

کیای جوشش پامفتش رو
 تن تنها در آن سیدان بکوشد
 ز تیغش سر بجاگ راه بند و دش
 سر کردمشان و پامی تیغش
 برید از وصف تیغش شتره حوف
 بر آرم در دعایش بید ازین دم
 بجز بی تا شود کشمیر ندکور

که شیر از رزه تا حیا بکاره
 که خورشید ارم بند چشم پوشد
 ز زخم ناوکش و شمن زره پوش
 طفریک کو سر از دریای تیغش
 ز کفشکو چه بر بندم و ک طرف
 سخن را عاقبت محمود سازم
 بهالم نام نیکش باد مشهور

کند در یوزه که سپه نجال
 ز چتر و پوشش رفت همه سال

کیم من داغداری از زمانه
 ز کم نامی بشهر خود غزاسپه
 هدف دارم همیشه رو کشاده
 ز رفعت بی نصیبم دارم
 ز اوج بام تا متر که خاک
 عیب راهی که پیش زده قدم نیت
 کسی را که پنجم راهی بر پیش است
 گنون سامان دوزم پیشتر شد
 بجز از بجه آن دستم شکسته
 ملک کس را مسلم کی را کرده

ز سر داعی خدی را نشانه
 شکسته خاطر می محنت نصیب
 به پیش تیر تقدیر ایستاده
 عجب نبود اگر افتادم از بام
 یکدم حلی شد این را خطرات
 در دوزخ و محنت چسب کم نیت
 نظر در ترسش از راه پیش است
 شکست دست سود این سفر شد
 که گشایم که از کار بسته
 شکسته تیر در کار ما کرد

X

کسی از دست او سالم نجات
 از آن بر کردیم بستت این دست
 کسی که خدمت محنت پسندد
 سخت دست سپاید ز دل پیش
 بجای پاکلیم از ذوق دیدار
 از آن بنهاد چسبج مردم آزار
 بچشم در بودم خار پوست
 بچرم اینک دایم می پرستم
 فلک زد کشت چون غم رتوبه
 ز تاب در دبی قوت جان است
 بجز کاشی دست از نیان
 چه پرسی حال انکشتان افکار
 پالاسوی لب آید همیشه
 بگفت شد کار کبیر ای جان کنگ
 امیدم از گرفتن خوش برید است
 مرا سامان محنت کچه کم نیست
 چکوسیر و دازد ووش بازو
 ز صدمه ساعدم نرم آبخانست
 گرفت از باد رو انکشتا خشم

لمح

بودم کشته دست در دپر و در
 همیشه بسته است این دست فلک
 ز تاب در دین غلم مجسمه سو
 مراد در آبخان پتاب دارد
 بنوعی دارد ام این دست و لکیر
 تو کوی نچه ام دست چار است
 بان نامه سر تا پا شکستم
 و دو دستم قرعه آمد نمته سینه
 بی این فال دایم قرعه انداز
 ز دست دیگری ناله همه کس
 نمانده هیچ عضو مناشکسته
 بجز شهری که ظلم از صدر و پیش
 بک یکم از جور کردن
 فاشه ساعد و بازوی افکار
 خط زخم بان سطر مینو است
 بشک آمد دلم از درد بازو
 بنوعی کشته ام از درد پتاب
 کند چون ناخن آنک در ازی
 که ترسم بکه صنعم کشته اقرون

بروی سینه ام چون صلقه پر در
 بمسد سینه همچو طفل همسار
 که خواهد جسد بنان طفل بد خو
 که بختم آرزوی خواب دارد
 که مرا کشت بر من نیز نذتیه
 که از موج نسیمی پترار است
 شکسته چند جا چون قرعه دستم
 بهلم رمل مستم بقرینه
 که کی آید درستی از سفر باز
 ز دست خویش می نالم من و بس
 چو ششیرم سرا پا نخته بسته
 جهان پر رون رونند از خانه تو تنها
 ز جای خود شده هر بند پر و ن
 بروی صغیر سینه چو پر کار
 باین پر کار سطر می کنم راست
 گنم به سلو تهی زین یار بد خو
 که دارم رشک بر آرام سیماس
 من آیم در مقام چاره سازی
 کشد دست مرا از نشان پر و ن

تخت عظام خود بود عظم
 نه پنی در میان این خلائق
 همین چرخم نه دست بسته و آوا
 ز هر کس چشم پیشش دارم
 ز سر کس بود آمد موسی
 برای جان شیخ این شده بنیت
 بر اطراف من خاطر شکسته
 کشیده بر من رنجور و گسسته
 باین حرفم کی دل میخورد
 کی کوید جو خاطر شد فاقون
 کی کوید جو بایت رفت از جا
 چه میگوید بین آن یار و لسو
 شب تاریک و راه بام بس دره
 کی کوید ره نافرقت رفیق
 باین گفت مر از خلق پوست
 از اینها آنکه هبند میرا
 نهی غافل ز بازیهای ایام
 نمی داند چو آمد و عدله کار
 چو جباری گشت تقدیر بر او

چو شد تقدیر کس می تقدیر بام
 اگر کرد درون چاه آزارم

مرا تا آنکه مهر روز جایی
 بپیر مردیاری چون گم نیل
 ز خوش رفتاری آن برق آیین
 کند گوشه نشین جسم این تما
 ز سر تا پامه شیرین و مرغوب
 قاتلش نبلغ و بستان
 دمش را دلبران آرزویش
 با و کر آشناسا تو را از ا
 ز مویش که به بندی تار چینی
 همه اعضا ش برسم بخت آیش
 ز نام که از غیرت رسیده
 ز غمش که کسی پیکان بسازد
 در آرد تیر را بخود و جنتار
 ز مویش که یافد دام سیاه
 سم سختش ز قید نعل رسته
 قلم چون نسبتی دارد به آن پا
 ز جولا نش صفا خیزست میدان
 نصب چشم کرد و درون باد پای
 بره مترل تعهد دست چون سیل
 مسافر را وطن شد خانه زین
 که اندر او امن نیش کشد پا
 سکون و جنبشش چون نبض مطرب
 غبار یال و بر سبکستان
 ز تند زبان که بر طره خویش
 بر و از یاد عاشق و لب از ا
 نوایش میرود و فرسنگ و سنگ
 کفل و عنبت از پس ماندن خویش
 که حرف کاهلی در کاه دیده
 ز گرمی گمش جوشن که از د
 پر و چون مرغ از دست کانداز
 کند چون بل در پرواز اداد
 بنا شد کاه سهایش بند بسته
 بید آن سخن کرد و دسر ایا
 بر و پاشیده آب از کرد و جولان

مکر و تزی پایش خورده سو کند
 سپه کی حله اش را آورد با
 درون کرد فوج آن برق رفتار
 بسیرش چشم اختر کرد تا اثر
 ز نیاری نماندش آن گمتا
 اگر باشد وی چون شعله چالاک
 بکل تشبه این کلکون قنات
 سبک چون رنگ از زو جستی اجا
 سوار او چو کشتی خصم کلن
 کون دیوار آتش بر کتکات
 در و سر کاه عکس وی قشاده
 کون بر راه سایش کرد بر ارم
 براه کالی تا پا نغساده
 ز بس خشکت تی بست تن او
 کشم از سنگ آتش بر کزاری
 گرفته زخم پشش در بغل شک
 ز پهلوا سخوانش در حنیده
 اگر بر دیده مورش شد راه
 چو پارسای گردن نغساده

که میل ز و صبار اند از بند
 کس از شکر نماند در اسیلاب
 نمایان سپهر آتش در شب تار
 در لفر کند شد برنده شمشیر
 تو کوی بال و پر را ریحتم شهباز
 دی دیگر چو خنجر خسته بر خاک
 که ضعف و قوتش صبر صحت
 کون رنگی حسای بندش با
 بیدان کنده ای اسرم کور شمن
 تان میخ نعلش چاه راست
 روان گردیده آب ایستاده
 بر پیش سیل دیواری بر ارم
 کمی دانسته عرض و طول عاوه
 شرار آتش زنده در جسم او
 ساد نعلش انگیزد شرداری
 حای زین او پوسته خوشتر کن
 بان کاغذ مسطر کشیده
 چنان افتد که کوی رفت چاره
 که بر کرده اش او قشاده

رکاب اوبان حلقه در
 نحو اهداشت دیگر صحت اندوز
 ز بخت لفر غناش رفت پر
 هوای صید آهو کرد ایام
 اجل را طرقته داعی صید بخت
 نیکویم که اسبم رفت بر باد
 سگان از خوردن آن پر بر آرد
 بجاک آن آتش افشا ده از تاب
 صبار اسوخت از در ویتیم
 سز و کتق هم ماتم گزیند
 چگونه شکش از آغوش بگذاشت
 ز پهلوش براحت بود شاید
 همه تازی نژادان تغزیکش

بود پیکانها تا بمحشر
 تزلزل میکند چون سیل مرزور
 سوارم بر خسر خود کرد درون
 قضا است مرا افکن در دم
 که پای و همس آنجا به بندت
 شبی شویزید از غمیش افشا
 همان بستر که در خاکس سپارند
 نیار آمد بان باد و آفتاب
 نشسته بر رخس کرد سینه
 بجای شمع بر خاکش نشیند
 عنان از کردنش چون درخت
 که از چشم رکابش شک آید
 پریشان کرده بر سر کاکل خویش

کنند از شیشه شیون در طویل
 تو کوی مرده سیلی در قبیل

<p>زهی قصری که کردونت و هبلج ز شوق دیدن ایوانت خوشبید ملائک بال برتفت کشیده شیده از سمت تانت</p>	<p>سمن رابده تعریفت بعراج نحو اهد سپهر طفل اندر شب عید بطق شیشه افلاک چیده کلان قدرت با ووی جانست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مجلس

که بجز تنش را طمی نبود ی
 سکه سیری چنین کم دین ایام
 نثار گشت که او نشد کردون
 بجز نواب دیگر هیچ موجود
 ز انبوه سران سبحان پرداز
 کله تابسته انچه آتشخانه
 فلک را داشته جان در کفکش
 کند تا صورت ایوان تماشا
 فلک از مهر عالم کرد پرسید
 سوی این آسمان کوباد جاب
 قدم کی در خور این سر زمینت
 بنده ای داد خاک پی سپرا
 با و باید که نازد عالم خاک
 ملایک جمله ز پنجا رخت بسته
 تماشای کهر بایی کرده خورشید
 کل خورشید از خاکش توان سپد
 فلک را این که با چندین بضاعت
 دروا صورت نواب دورن
 ز بس افراخت او را دست تمت

اگر زین طاق بروی ل نودی
 که طلی گردست عالم را یک کام
 فدای پای او کج قارون
 بکل خورشید توانست اندود
 درش از غش جبهه سینه باز
 غریبی میکشد در چشم خانه
 ز استغای این معشوق سرکش
 نهاده عرش و کرسی در تپا
 که بر خاک که دیدی روی آیت
 بدو انجشت اشارت کرد خورشید
 که فرشت این زمین نقش صینت
 چو فرزند خلف نام بدر را
 که از طاقش شکسته طاق افلاک
 که توان ماند در طاق شکسته
 کزین دیوار کاهی دارد مید
 فروغ آتش آنگش توان دید
 پاک خورشید کرده چون عقیق
 بهر سو هست صد خورشید تابان
 کچن صورتگران حیران صورت

مجلس

چرخ خوش کاری تماشا گشته آسان
 بعاشق پروری رنسان سر آمد
 میطحض راتا ابر و دیده
 کھی کز آب پاکش مایه دارد
 زلال کوثر است و صاف زغم
 ز مثال شه و کلهای چنار
 شه عادل خدیو ملک اقبال
 بزدمت او داشتن عار
 بران یوسف نقای سندان آرا
 خلیل آسا بنوعی بت شکسته
 چو کبر و گاه مرک اعداش رتب
 ستم در روز کارش میر عدت
 زیر فاش زانسان زمینت
 ز تیغ و تیر و از تده سپه نواب
 وزیر پیش من دستور دانا
 ز حال دشمنان رتبان خبر فیت
 کسی که آستانش روستا به
 ز دستش آنچه نماید اشفاست
 همیشه بد بخشش جوان با د

مجلس
 مجر و مان کن در جزا سان
 که در آغوش منت قسیم آمد
 بان سوج از دریا رسید
 بجز بر کشتن جنت نبارد
 نم او ز خم جدول رست همسم
 در ایوان پنی ابره سیم کلزار
 کشا ده جبهه اش امید را فال
 خوشش ناید کرش خوانم جهاندار
 عروس ملک معنون چون زینجا
 که تنظیم ما و تا از هم گشته
 بهم پیوند و انهم نامرتب
 سر زلف بتان ز پنجر عدلت
 که پنداری زمین نقش کینت
 بی تنخیر عالم دارد اسباب
 دلش آینه احوال فسر دا
 که می داند چه می پسندد و خوا
 محب ز آینه هم کر و پا به
 که تیغ کینه اش عاشق نیام است
 پناه دوستان و دشمنان او

ز می دولت سرای عالم مسرور
 رخ افلاک را آینه بامست
 نشان تست که چرخت یار است
 نمود از رفعت شانت عیانت
 بخت را خضر کرده است آب پاشی
 بآن که سیت از زلفت پست
 سعادت را عجب نشی نشست
 زمین را سایه ات فیض سماوی
 بتبر نیت سخن کو تو کمند است
 فلک در استانت پرده دار
 بگردون که کردی آشنای
 عیب نبود اگر عرش اشتبای
 شهنشاه جهان دارای عالم
 شهنشاهی که از فرج بدای
 سر صاحبش کومان که چه در پاست
 سجود در کمش بر چیه دینت
 به پیش تمش در زیر افلاک
 ز عدلش دست مظلوم آید
 همیشه باد از بخت موبد

نظر تا سوی این ایوان گذر کرد
 بر رفت چون گنم تعریف ایوان
 ز بس بر رفت این ایوان والا
 مصور چون در و صورت زکارو
 فراز مهر و در طاش کشیده است
 سپاه که مانشای دزو بار
 باندا از جلاش صبح و خورشید
 در اول پایش از خاک بگنست
 تواضع مایه اقبال مند است
 در و شاه جهان مسند نشین است
 شهنشاهی که از حسان عاش
 بمعدش آهو از شاخ که کبر
 ز پیش سر که چون شاهین جفا پوست
 ضعیف از اتوی شد انچنان کار
 به نیز دیش ز موج خویش تخیر
 کبوتر که ز بهنا ریش در آید
 ز دین داریش دستش بالا
 پناه دین دین ایام بند است
 چنان اسلام از دگر دین همس

ز طاق آسمان قطع نظر کرد
 گذار قافیه افستد بکیوان
 بگل خورشید اند و دست بنا
 ز زلف خنجره موی خامه آرد
 که ابر و امکان بالای دیت
 چو در حیران شود بر روی دیوار
 یکی آمارو دیگر مهره که میر
 مهرش ز از روی از افلاک بگنست
 بقدر خاک ساری سر بلند است
 که این سر بلند پیش ازین است
 زمین را چون کین بگفتندش
 که و اگر ده از پشانی شیر
 چو ببله خون ندارد در تیر پوست
 که باشد که پشته بان دیوار
 کشنده بر کان ناخن شیر
 مانع از سر شاهین رباید
 ز قلب شمع این معنی موی است
 بهمدش قبه الاسلام بند است
 که اند و زنده میسوزد درین سم

نه بند و مند و نه تچسانه و در بند
 طبع را سمت او روی و او دست
 لبش در پایش دستش کو مشران
 همیشه با دور کا امش بوعظیم
 ندارد و شش جنبه چون این شش
 هلاک یک چون کبوتر بر رویش
 صفای هشت خلد از وی عیانت
 ندیم که چه کردیم در آفاق
 همای مینت در آستانش
 جهان کاینه کرد در تک از آب
 بهر کنش کعبه از سعادت
 ز شوق پادشاه در راه مهیبه
 شهنشاه جبابش جو انجنت
 بشوکتانی صاحبقرانت
 در امر او قفا و حکم تقدیر
 شجرت پادشاهی راه حق پوی
 چنان اسلام از او تو نصیب است
 غریقی نعمت او دور و نزدیک
 اگر در یاتر است از نعمت او است

نیوز و بخت غنچه پر و او استند
 بی دریا برفت قاروش دست
 نه با دریاست این نعمت نه با کان
 چو کعبه قبله که به هفت تقسیم
 که باشد هفت چرخش زرد کن
 ثریا کو زه زکس بطاش
 که سرکش ز یک جنت نیست
 جنین هشتنی که باشد در جطاق
 نیارد یا در مرکز بند اشیا نش
 صفایش صبح را اکنده از تاب
 یکامش خورده دست ارادت
 و چشمش چار و چار شمشیر
 بفرق فرقه نیش پایه تخت
 جهان نازان که او شاه جهانست
 بفرمانش میرد طفل از شیر
 حقیقت پن و حق اندیش و تجوی
 که در بند و ستان بند و غیبت
 غلام نعمت او ترک و تا چک
 و کرکان خسته دل از غیرت او است

میشه با دور کا امش فلک سالی
 ز می و نشین قصر آراسته
 جهان از وجود تو در این صفا
 متانت ز پیاد تو خاک را
 ز جام تو عینک نهد چرخ پیر
 تجلی چنان داد سپه ای ات
 بر یوارت آن حسن داده خدا
 از ان دم که ستای این در شدت
 ز بس روی دیوارت آراستت
 زده رفعت خیمه در آن مقام
 ز جام تو بر تو بجز جا که تافت
 ز مثال آینه که در آرزو تو
 چو اندود بام و درت کرده اند
 به یوارت تو چون کس رو کند
 غبار درت ای جهان گال
 زمانه چو دیوار تو بر فراشت
 بود چار دیوارت از چار سو
 مگر شده بگردن زمین در بند
 درت کا مده سجده کا نه نیاز

سیران در آستانش بر سری پای
 سیاه جهان سرو نو خاسته
 که فانوس از شمع کیر و نمیا
 ستونت عصا دست افلاک را
 چو پند در احوال عالم پذیر
 که روشن شود شمع از سایه آفتاب
 که از نقش مانی فست در هفت
 سحاب از سعادت تو اگر شده است
 ز نقاش چین رونما خواستت
 که ندهد بگردن جواب سلام
 از دستوان فیض ز غور شید فیت
 عیان از خلوت زویدار تو
 کج اند کوزه صبح آورده اند
 باینه و آب یکد و کند
 سه فیض چون ابر در خشک سال
 به پیش رخ مهر آینه داشت
 ستاده چهار آینه روبرو
 که بر خویش چار آینه در است کرد
 سجودی نهشت از برای نسا

بر شوت دهد خور زر پیشمار
 و لیکن دین کار سنجید نیست
 صبا سنبلی و یاسمن و سبزه
 کج کل این زر که انباشتت
 و در عیش تا از لبندی نشان
 بود آستانت سلاطین پناه
 شهنشاه اقلیم و فرمانده
 نسب تا بآدم همه پادشاه
 در خاک بخود مرزناش نیست
 شود کرد قارش می بار چرخ
 چنان هوش او را از ایام دید
 بود در فراست نوعی تمام
 شبشیر و تدبیر کیستی ستان
 به بدش چنان در دروغ تمیت
 ز شانان دیگر بد سپه و رها
 قضا و قدر پیش دست و نید
 در آید چو کف او موج
 بدست وی انکشت دریا نوال
 چو قصر و لغز و رش تمام نیست

که خواهد برین در شود پرده دار
 که گرمی ز در بان پسندید نیست
 بی خاک روبروی برین درشت
 ازین خاک ره جمله بر دست
 بود درشت از جینه سرکشان
 باقبال شاه جهان پادشاه
 سزاوار یسیم و نطق الهی
 حسب عالم آرا از مهر و ماه
 نگیرند چون فلس مای بدست
 ثابت شود جمله بیار چرخ
 که آغاز سرکار انجام دید
 که احوال مردم بغمه زمانم
 باقبال ثامن صاحبقران
 که تقویم پاریز نیکر نوبت
 چه ممتاز ز نهان که شاه از کد
 مدد کار او چون دودست و نید
 کهر کرد از خاتش راه اوج
 چو پنجاب دارد بحر تصال
 وز و آسمان و زمین کام نیست

تا بخشش اندیشه در همه نما
 ازین دلکش قصر عالی بنا
 بود کشتن از چمن پهن
 شرافت بی آید در شان او
 سجد و در این سزای سرور
 ز اطرافش امید حاجت روستا
 زمین را ز دیوار او آب و تاب
 در روز بر او بنا شد بلند
 بقدرش نیابد ره آن کسر شان
 بپایش رخ از قفسد کس بود
 چو از سایه قصر شده یافت عون
 شد شاه آفاق و شاه جهان
 بهمدش ستم از جهان پاکشید
 چنان دست گیری ظالم خطاست
 پایدگر آینه از دم غبار
 ره جو درازش و کم بسته است
 باز هم بزنجیر کند دل شاه
 ز بس عالم آراست از عدل و داد

قسم زود و لغز و راحت قرا
 سر اکبر آباد شد عیش سا
 نمایان چو دندان سین سپهر
 سعادت در آغوش ایوان او
 کند سر زشت بر از چهره دور
 صدای درخش سایلانند است
 چو آینه اندر بر آفتاب
 چو بارفت ابر و دود سپند
 که با طاق کس ریش سخن زمان
 چو در بای چون آبر ویش فرود
 کند کنگ کس سعادت چون
 که ناز و باو روح صاحبقران
 همه ناخن خویش شش این برید
 که هبله نیاید بهر نچه راست
 نفس را و کز نیست در سینه بار
 بزنجیر عدلش ستم بسته است
 همه چشم شد در ره داد خواه
 چراغ ضعیفان نسوزد و یاد

سهم

خورد که ز آب گشتن بجز آب
بسر تا سر ملکت پد رنگ
دل روشنش که از کار ملک
ز احوال مردم چنان سر حساب
در ایوان شاهی بصد چشم
چو ایوان و سر ملتدی گرفت
بتار بخش اندیشه آورد رو

زین و بجهنده در زشت حساب
روانت حکمش چو دریای کنگ
عیان تر دوی جسمه اسرار ملک
که در اندر چه هستند شهاب
چو خود شهید بر برج با و اندام
زمین زین شرف از جندی تر
در فیض بگشت او از چار سو

چنین گفت طبع حقایق شناس
سعادت سرای همیون اسرار

چو دست قضا گشتن این خلیفه
کتابش چو کوه بود از شرف
که خرد و کار پیش را چون زکا
چو خود را سزاوار این جلد دید
چنین جلد ایام کم دیده است
که از عرش آید کتابی فسر و
مکو جلد سبحان بر یاسمین
ازین جلد تا تکبیه کرده است
تراوش بس که این آب ازو
برای قنای این نوبه

پر و بال طاووس همیون گشت
مناسب فدا دست جلد از صف
که از دفلک عنکب از مهر و ماه
صدف دامن از دست کو کشید
که بر بقع این پوست چو پده است
تواند نشستن به سلوی او
چو رخساره و لب بدان و لیشین
صدف آب کو سر بر آورده است
گلش را شستت بشنم پره
مگر باز کرد انم از روی یار

کلی

کتابی که گوشت نیت پذیر
میان دو گلشن شده جای گیر

برای سر ابرو دات آفتاب
چنان ابرو زرکشش تا بناک
شود طلسم خوش از آستر
چنان از طراوت صفا که تر است
ز صفت که او شده کاسیاب
جدای ازین پرده تا میکشید
یجای که او سایه کستر شود
ز کلهای تصویر و سپای او
بگشتش و نکارش چو خاک و سوس
ز زبمت چنان علت اندوخته
بخدمت فشر دست پای کن
زهی خدمت اندیش صاحب حیا
مگر از ادب پشت بر بستم
ز قربش همه محرومان در حساب

مژرتار تا سپیده زین طباب
که زین شود میخ زین بجایک
بماید ز اقبال روی و کر
که از پرده چشم روشنتر است
بزدستی خیمه و وز حساب
چو خواب پریشان که غفل ندید
ز زلفت او خاک بر زر شود
مطر شود خاک در پای او
ز پریش از باججات کشید
که ز خویشتن را برود و خسته
نمی آید از ایستادن تنگ
که گیرد صفا از درون قبا
که دارد چو او حد خدمت نگاه
چو استند کند پشت بر آفتاب

بهر سر زمینی که شاه جهان
منا دست پاکشند بر گردن

مستن که دید اینچنین دل سپد بر
که در وقت تسلیم شد بی نظیر

پوست جهان مسر او گشت	که رکن جهان چار و دار است
مسرت قرا و گشا و نشین	ببار درش آبروی زمین
قصاریخت در قارخشت جان	که حیضت از خاک ترکب آن
یکی گشت آینه رایت و دو	ز بس کجمت شد بدیوار او
بطاقش ز بس نیت صفت بکا	از طاق دل افتاد بر دیگر
که رفتی اگر رومنا از سپهر	نماندی پس از خرمنا و مهر
نه نور و صف در نظر آینه است	بر نقش صحن زنگ بر آینه است
درش سپهر محراب حاجت روستا	که او از خدا این زلف خدای
بناه زمان پادشاه جهان	همه بخشش ثانی صاحبقران
ز خاک درش ذره عالیت	ز بنان جایش فلک شینیت
بعهدش جهان عالم آراستت	که خوار از چین رومنا خواستت
ز عزت بود کوبش بر فلک	چو پسته نهان زیر بال ملک
بعهدش ضعیفان جهان سرفراز	که رشته ز کوسر کند احتراز
امید از درش بی طلب حاصلت	طلب صبت چون تشنه بر صلت

همیشه درش باد عالم تاب
وز زنده عالم چو پای وز تاب

کلید سخن را چو سپید کنم	در وصف دولت سزاوار کنم
زبانی ز سمت بندان بوام	بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سرفروخت و پای نپسدا و	که عرشش آشناتد با مداد او

سرایا چو بلوط پست راحت فرا	چو زلف سیه سالیش دگر با
سپهر انگد پیش جایش جانا	که با او ماندست آن آب دانا
زمانه بسی که چه آرایدش	ولی مقدم شاه مپایدش
شده عدالت گمش شاه جهان	جهان بخشش ثانی صاحبقران
که بر در کوشش سجده سر کند است	که شب تیغ خورشید بر سر نشاند
دانش را از شاه و کدایت تنگ	که در پیش دریا چرخش چرخ کند
زمانش بهاریست پر رنگ و دو	درم چون شکوفه است بریزان و دو

بود یارب از فصل پروردگار
حیات حقیر سبزه زمین بهار

پیش رخ شهنش سپر شد حجاب	پا زده ابریت بر آفتاب
شاه جهان ثانی صاحبقران	یک سپر از اسلحه اش آسمان
تند کیشش محرم سمران دیار	کوشش همه چو سپر حلقه دار
تیغ برومی فلک افراشته است	گاه کنان دست سپر ساخته
در کف دریاوش مالک رقاب	تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر بکه بود گرم ازو	از دم شمشیر نگرده اندرو
برده اگر زر کرد و باغ و بهار	خورد و نه در سپر کل بکار
سز زو که سر که نهان در کمان	این سپر آمد طبق عوض آن
دامن در یوزه کن دست باز	پیش کف سمت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار	ساخته بر محور ساعت مدار

مجلس

که فلک شکل فلک غوی نیت او فلک حادثه ز آمده است	کینه کش و کج رو پرویی این فلک دفع بلا آمده است
حفظ الهی سپر شاه باد چرخ سپر دار و هوا خوا	
پایه تخت بفرق آسمان تاج پرت تخت نه خرم کلستان ز میر پرت آتش خورشید در تابت از یاقوت که چرخ و صف لعاش میفرزم دیده آتش یاقوت روشن کرده در دل کوی انجمن و الاسیری دیده دور است آب در بحر انقباز بود که در یخبندان حاصل دریا و کان کردید صرف نشسته سایه ز ان شهاب الدین محمد شاه نمانی صاحب قران شاه جهان غنی	دولت کردون کرکش کیم و چار است ابش لباس و کل لعل است و شبنم کور است چشمه همتا جسم از آب است در زمان پروانه اندیشه بی بال است آب نسیم باعث ترویجی صفا است مهر اماس بود تاریخ و لغی در جزای هیج کا ز اسسک چند ان نیت کاب است زانکه تخت دولت شانه جبر است اکه خاک راه او بر فرق دولت است کاسمان در پای خورشید نه فرمان است
با و بر اورنگ شاهی جاودان جهان نامر بریغت کردون نشان از شهر است	



۲۳۰
۲۳۱

